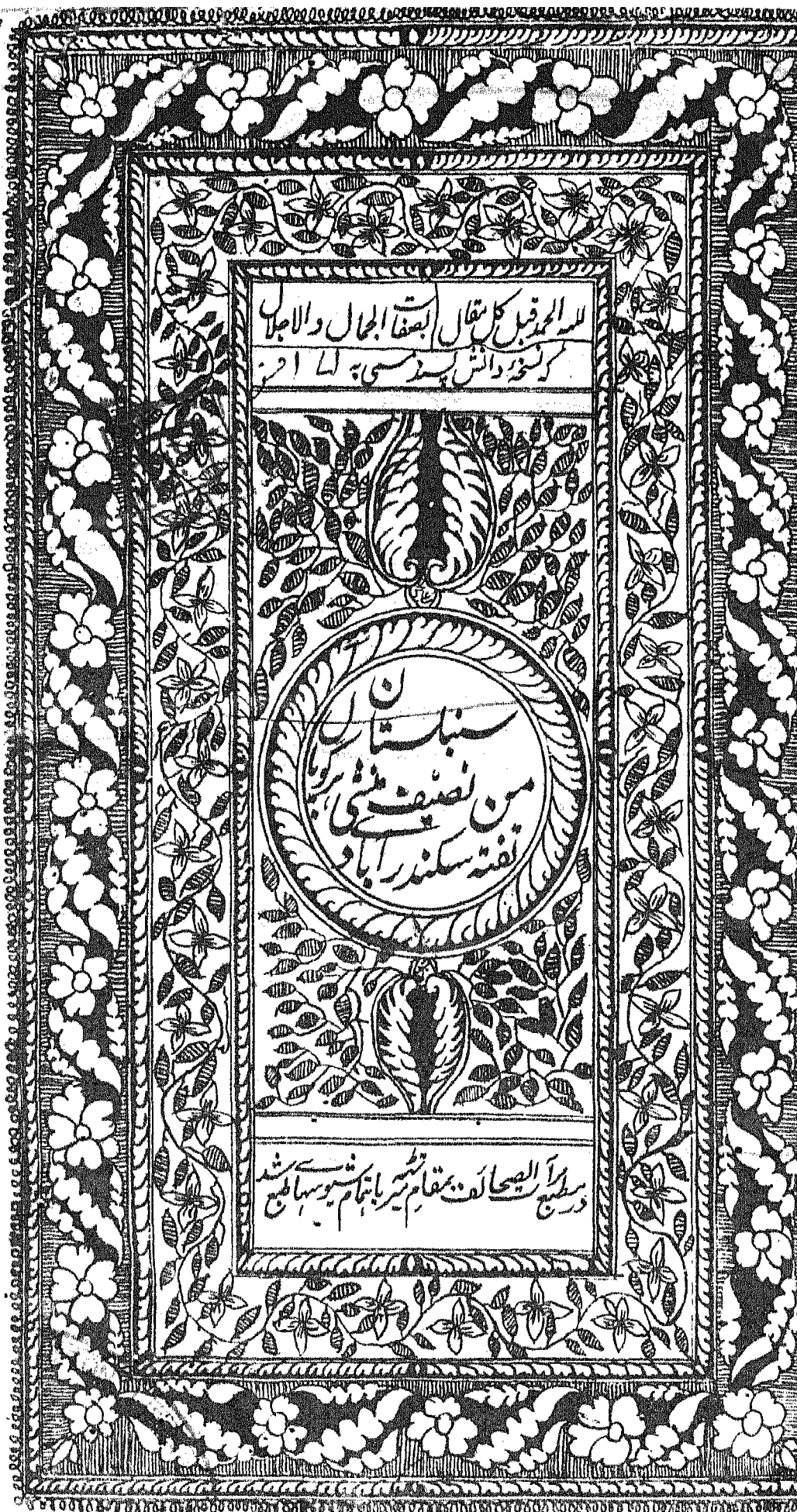




سنگینان  
نام مصنف  
نشیرونگار  
تألیف  
الاحلام  
سیاح  
مولف  
امیر آزاد  
وارد  
نقد  
آزاد  
کتابخانه  
فردوسی  
والمدر  
القبائل  
والمكان  
والمناخ  
در







M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE3118

بسم الله الرحمن الرحيم

CHECKED

بنام خدای بهمان آفرین	زمین آفرین آسمان آفرین	به رفته مهر و مهر سایه نور	بهر نور او صد عاشای طور
بهر رنگ و بهر غنچه بو	باین رنگ و بو جای نسو	ز ماهی بود عشق او تا ماه	خدا را توان کرد یاران لگا
نه تنهایی اشک خجسته است	مروشان بود عدد و پندار	بدان قطره مایه یکیزد	ز لب بر زمین سکه دور آرد
نه گریه بر روز سیاه از فرا	شفق غرقه در خون که از فرا	چه صبح و چه شام کشتای درش	شب و روز گردان بگردش
چه ثابت چه سیاره و دوز	بهر شب اندکم از بهر دوز	اگر است بود است آتش کمان	تپان بر خاک و هر سور و ان
در خاک کعبه ای افاده است	نن اندر رضا سر داده است	کند میل بالا اگر آتش است	که ماوی بالا از کشت است
چنان در هوا وی آشفته باد	که گرفت با شیم ناگفته باد	بهر روز بر کو غریب	نه جای سکونش نه جای شکیب
چو آن چار را باشد این مرد	از چار بود است خود آدمی	نداند گران از پر در و گار	ندانم منش آدمی زینهار
بیک چاک کرده و میکند	طاسان با کرده و میکند	چه روم و چه چار و صولوه	بچه خدا بین خود او جلوه
پری آفرید و بشر آفرید	جز این هر چه باید گر آفرید	بصفت و بر خم راه معنی کشود	بکف و آب آنچه باید خود
بنشین کرد و بعد از چنین کرد	چه گویم چه داد از بی خوردش	در خشت از حکمت و پندیر	کمی طفل گنجی چو آن گاه پیر
دل و دین کرد و عقل و تمیز	رند تا ز خواری شود تا غر	پی دیدار منع چشم آفرید	کس از نگر و تا چه باریت
ز رحمت نصیحت نشو گوشت او	اگر نشود داد از ان گوش در	بیکتایی خود ز بانها کشود	زبان شکر این خود چه بخود
ز بهر عادت سنهار است کرد	اگر بر دار در ریخ است و در	بخشید پای از برای سفر	نخیزد گران پای خاکشن بس
سفسخ شمشیر کانی بود	در گرده برستان کج بود	چپن کرد و موجود هر سجود	چه سود از چپن در سجود آرد
نه ای آنکه این جمله خود و در	کند هر چه نماید لغزشش	یک اول آورد بر روی کار	دگر ز و بر آورد چندین هزار
بچندین هزار آنچه صفت نمود	نمایان بود باز گفتن چه نمود	و زینهار یکار بینی	بیا و بین با شرت گزشتی

بسم الله الرحمن الرحيم

بکار دگر بر یکی مستعمل	یکی دلفریب دگر جاگس	یکی بر یکی شیوه دلفروز	یکی خانه ساز و دگر خانه دوز
نظر بر یکی را بالا دست	یکی حق پرست و دگر بت پرست	نزد یک نفر بر یکی بود شمشیر	یکی دل پسند و دگر خود پسند
که دانست و داند یکی از صد	که بُرد و در راه بر قصد	چه دوش و چه طبر و چه بود و چه	بصورت بُداهه معنی آمد
همه در زبان خوش شکروی	همیشه گوی و همه کما جوی	سخن تاجه دیگر گلشن بود	یکی از بنا تا مستحسن بود
که با ده زبان وقت شکروی	ازین نوع در شکروی شری	اگر گلستان است از بهر اوست	و گرنه دایه است از بهر اوست
اگر حیره زعفران است زرد	دل مرغوان است خون هم زرد	بود سبزه با مال غنیمت	در شبنم افتاده چشم تر
بود سبیل آشفته در یاد او	آشفته گشته بر کنده مو	بود از الم دست بر چسب	در زانو ان زکس از انتظار
بود سر سواره بر کیطرت	سمن مضطرب انداده بر کیطرت	خود او و احد و جمله اندازد	فلک تا از دم زمینها از د
بدست خودش در همه کابینا	عزیز تر از دغاری و خوش دست	همیش صفت شنوی آید	بر او از همه باشد و در همه
بر جبین روح خود زده جای	خود از پرده غیب صدمت می	یکی یوسف و گاه یعقوب شد	یکی طالب و گاه مطلوب شد
یکی شد نیاز و یکی گشت ناز	یکی گشت محمود و یکی شد	ایانگی شد خمیسی گشت فغان	یکی گل گوی بلبل خسته جان
یکی گشت پروانه گشت ششم	در آمد بطرف نوری پیش رخ	چه پوشیده که آورد پیش	خوش آنکس که پوشیده چشم
که عریان رود آخر از جبین	نیاید کار اهل در بر میان	در آوّل نباشد از نهال یکی	در آخر میسوی باشد یکی
بسی هم از شاه و درویش من	که خفتند زیر زمین بی کفن	دیام عطار در در گونم شمی	زبان کجا تا گم شکروی
باین دین او توان داد جان	بمن دادند ازین بعد زمان	بر آورد دیگر چندین نهر	شجر از زمین و از آسمان
اگر آکنی دیده اعتبار	تو در یکش بر صدم بینی هزار	خود دار در چشم بر جزو کل	چه نیم و چه شاخ و چه بر چکل
بسی میوه ساخت نامم جزم	درین آغوشه نامم عورم	بود فوخته دل سر خوشان	زنده خنده مار لب بهوشان
ترنج آنکس از دل من برد	زگن بر آرد بگلشن برد	چه غنای زغبانی آید بلب	که بوسی زغبان نماید لب
چه باخچه و چه انگور	تا بنزد کم آورد از دور	چه دارم و خرمایه سبب و اند	بهر درم ساخت بر دو کار
بیشتری از شکر	آب به گوید چه شکر خدا	همه دگر آید ازین	گشت قیص و گهر کوسم کن
همه و کل از بیم ساخته	گم کرد بلبل گیسو فاخته	عطا کرد غنای مجازی غنث	که عشق حقیقی شود از آن دست
بمنزل رستم غنی بمان	زدهای شان ساخت سنگ	نفس را بفرومود کاندز سفر	بماند به غری را بهر
رنگ بجای و گرنه عاقبت	بلای سفر خندش عاقبت	چه انسان و حیوان چه مور و کس	مدار بر پرده بر یک نفس
زنانیکه آن یک نفس در رود	چه گویم چه شیرازه این شود	چه جان و چه جسم ای خداوند	شود خاک خاک شود ناباد
فدا ای طلسمی که اینگونه بسف	خودش است و خود ناگس	پیشش سادیت مبد و بعد	که داند که چون بر در چو کند
نش آفرید و الم در جهان	کردی باین و کردی بآن	ولی بر حقیقت کنی چون نذر	هم این غافل از خودم آن بخیر

نزد آن کسی که پند به باطل است  
 زند از دیر کس قدم باز پس  
 کرامتش سازد جز او پیش  
 بغیر از ره او نبود رهی  
 چه آرام دگر جانش بر زبان  
 چه غنیمت صد بار گریه کند  
 اگر چه ناید ز من جز گناه  
 رساند ز لطف نعمائی دگر  
 نیخ عفو او را سیه کاریم  
 کس به خود و پر خداوندان  
 بلی هر گاه که بر فضل دست  
 من آنکه خواند خلق رهی  
 من آنکه خود را ندانم که ام  
 شود عاقبت رجعتش حایم  
 بهر حال چشم احسان او است  
 خرد داد و انگونه میرا نمود  
 را طاعت من زود نقشه کو  
 چه ما و چه اشال با حاکمان  
 قدم چون نهم من را ندانم  
 اگر من نویسم اینم دروغ  
 من خانی حرفی از نوری  
 دگر بر چه گویم برای خدا  
 پس آن که بر من خوشی نام  
 دلم که بخواهم خوشی نام  
 اگر خاک ناطق ندید بین

چه حاصل ز خیر یکدیگر حاصل  
 مرادی جز او نامرادی  
 بیکد او باز دجز او پیش  
 رسد بهوش خوشی من لکلی  
 منم بر زمان خوشی دم زنگی  
 دیرش بخشایش خود کند  
 ولیکن بود خود گناه گواه  
 شود روزیم رتبه بانی دگر  
 شود حال از فطرت دلام  
 که کار را ساخت خوش کار  
 چه با حق حاشش تا نشکست  
 بزم از امید و ز خوشی نمی  
 شب و روز اندر گاهم چه ام  
 که اسلام من نه صبا میم  
 چه جان چه دل حلقه و باد  
 بگفته خود او را که گویا بود  
 ترا سازد بر سخن نقشه کو  
 بگفتش بر آن خوشی فلان  
 که دادم خود او را از هر جا  
 من آنم که در خود نه می نمود  
 چه امکان توان برد برین  
 بود ممکن الا شای خدا  
 زبان که از خوشی بکام  
 دل خواهدش جمله خوشی  
 شد نقشه و لطف از چنین

خوش آنکس که خواند خود او را  
 بر آرد ز خاطر همه آرزو  
 کند محو او نفس خوشی را  
 شود نشتن جمله خار و شمش  
 خدا بیکدیگر بندگی بخندم  
 گران بخشش خام سازد رقم  
 که روز جزا چون پریشانی  
 از آن پریشانی که یاد آن  
 بر آرد دگر زنگار رنگ من  
 نبود آنچه بر گزید و قیاس  
 شود کس که از جانش ناپدید  
 من آنکه از سادگیها خوشتر  
 من آنکه با اینهمه بانی  
 خود آن واحد گیم که در برین  
 دلی است که چه گوید کسی  
 زدیگر کس من را طاعت نمود  
 بسی پیش نشان بماند پس  
 کس بیکد این راه پیوده اند  
 اگر من بگویم که آنم غلط  
 اگر منم خدا او عقل و تیز  
 کجا تیر خاک و کجا نور پاک  
 کسی در دنیا اگر شود است لب  
 دگر خواهدش از دل و دلام  
 نه بی که چون خاک نطق او  
 درین تفکیک است آب و لال

بجز او ندارد و نمیشد آرزو  
 در آرد و خاطر همین یاد او  
 رنگ اندزد دیگر نه خوشی را  
 بزرگ هفتش ذوق منزه کشت  
 در آن خود چه سر سبز غنچه  
 سیه وی از وی رود و بکشم  
 کند با من آنکه حیران شوم  
 دلم را و سبک که داد آن  
 کجا رنگ غیر و کجا رنگ من  
 خود ایضا دلش من پر بر سر  
 بود که با آنکه سیه امید  
 ندانم غم از شادی که کم زشت  
 خواند که بی غیر لا تقطوا  
 مرا جمله خوانند واحد شناس  
 بجز اینکه خاصش بماند بسی  
 اگر عقل کل مست مجنون شود  
 چه کجا من و تو که خاکیم پس  
 بجای قدم فرق فروده اند  
 من آنم که خود را بدانم غلط  
 خدا ضرورت است نصیب من  
 بود پاک بود خاک  
 خوشی بگفت باری آرد  
 بهیچواشی دل کنون آورم  
 من شاعری تا چه لطف و داد  
 ولی گریه باند من کمال

نه هر کس سزای سخن گفتن است	سخن گفتن و بکر جان گفتن است	معرض لطفش آید اندر صفا	نورید کسی گزرازان کتاب
محمد فرستاد و رحمت نمود	محمد طریق شایسته نمود	نعت محمد صلی الله علیه و سلم	
محمد فرستاده آنکه لبست	دل اندر محمد ز رو ز لبست	دی کاین جهان متولس بود	بغیر از بنی با خدا کس بود
ایم رسل انبیا	مقدم نشین صفت انبیا	محمد بود آنکه چون او دیگر	به تخت نبوت نشسته بود
محمد بود آنکه هر گوی شعی	محمد بود آنکه هر گوی شعی	خدا آفریدش از بهر وی	
محمد بود آنکه مختاریدیم	خدا ان پس بر همه بیایا	بخت خوش و طوبی و کوشش	در جور و غلمان بقصر اندیش
محمد بود آنکه بر جبار وی	خدا نام او نام کس نشوی	همه خلق و شفقت بر عدلی	نو گوی که از غایت اتحاد
خدا محمد صفت محمد نمود	خدای و غیر از خدای که بود	بان دلکش لفتش او بکشید	که از لفتش دیگر قلم در کشید
چنان صورتی کاخچان به چکا	نیامد خدا را خود اندر نگاه	چهار بوده میرت بصورت نگاه	که صورت یکی معنیش صد بار
به تخت نبوت نشسته دلپذیر	ز آغاز و انجام هر یک غیر	در اول بیان و در آخر همان	اگر دخی می بودی جهان
در اول توان دید لو لاک را	وزان پس زمین و افلاک	برای همین جمله گشت نگار	وزین جمله هر یک در آمد بکار
طفیل می اند جهان آدمیم	بزرگیکه دانی دوان آدمیم	رسیدیم آخر بمقصود خویش	رسانید ما را بهر دو خویش
که فرمود عیسی که فرمود او	که بنود را می که بنمود او	عجب رستما و عجب راهبر	دولت دینی او هزاران خضر
نبی الورا سید المرسلین	نه سید جز این فی نبی غیر	ز سواج او تا چه دیگر بیان	درین ره پیران خوش افلاک
خود را بود پای چندانکه لنگ	بوم است صد خدازان و عرصه	خیال اندران ره که پای خود	قیاس من فلان کجایی بود
بجوش نبوت بهر پیر ضیا	بنور خود از در ظلمت زوا	چه همه خود دل بهر زشتمش دوم	زار فیه صیتش بعرض عظیم
نه تنها بود عرش منزه لکیش	که چشم ملک جمیع فرشتش	پس بکشان کین نه افتاده است	پی آمد در رفت او جاده است
نبی نور پاشی که شام و بگاه	نهان سایه از او چو غلغله ماه	صفاش بود هر قدر پیش کم	که ناید پس از وی کسی پیش کم
نهان خرم از نام ختم رسل	بیان رسالت عجب تازه گل	منم از تیر دل بگرام رسول	بنام خدا و بنام رسول
رسول آتش معشوق و عاشق	رسول و خدا را توان خدا	خود او شامه و اینکه گویم	بدورش خدا گشت شایسته
درین راه اگر عاشق صادق	نگه کن بمعشوقی و عاشقی	بودا گهی از من و تو سگرا	که در جهان و جاناان چه مایه
نهان در میان ماند رازی	چه گوید کسی کو نیاید نشان	این خولینش اگر چه شرود	بان راز جبریل هم مطلق نبوده
ز چون دگر ذات ایزد بر	ولی حال اینجا بر کسی نیست	اگر گویم ایراد گیرای	که این گفتنت جمله گزاف است
خودش آفرید و خودش داد	هم از دادن دل خودش شاد	نبی روی او روز خوش	نبی می آواز شایسته
بان می سوی آنچه میخواهش	بخال نبوت بیاراستش	چه خطای فی عالمی هر خطش	صفایم کون و مکان در خطش
از ترکان او باقی هر زمان	اگر تابد می بختش	اگر تابد بر کشتن	اگر دست بکشد از دانه

بودید در ورستی سوبو  
 ز خونی دل خلق نجویش  
 ز دی در سخن پندار  
 با گوش مبدید میگفت  
 هزار سخن ز زبان  
 که از دود دی غیت  
 چه عا که و کافران  
 بدستش دل عریان  
 چه پست انگشتی بخور  
 چه با ایدش قدر  
 ز ما یک خود در با  
 خدا کاسا و زمین  
 بوضع لطیف و بطریکو  
 گشایش بسط زمین  
 سر اجزایا امیده  
 مراد و خسر سید بادرو  
 عقیدت که با او  
 نم آنکه خود را  
 ز ما یک نامش  
 ازین پس من و با  
 همین خواهم از  
 بغض همه عزم  
 پس لغت او از من

ندید کجی خبر در ایوان  
 بود هر کرا چشم  
 چه لبه سیاه از  
 که دست این صد  
 گلو آنکه الحان داود  
 رود تا چه فدای  
 بشوید یک دست  
 در انگشتش عجا  
 قدر و سیدان  
 ز رفارش آن  
 شود عا در بلکی  
 سنگا فرار کس  
 بدان را جزاویکی  
 فرارفت و عرش  
 زنا کرده و کرده  
 اگر در شفاعت  
 کرا بوده است  
 ناغم خود تا که  
 لبش گریه از ذوق  
 بود یکدم محمد  
 که چیزی نخواهم  
 بود و خواو بسیر  
 در و داز تبه دل  
 ز ما یک گشتش  
 مشوش که اما چه  
 گزافا تا بکول

بگفتی ازین چشم  
 چه رازی آن  
 کوان درین  
 که گویی بهی  
 بگفتی ندانم  
 و یکچه افتد  
 برین دست  
 که نافت زمین  
 که اینجا ز دست  
 فدای تنش با  
 من منی بر در  
 مسلمان کافران  
 هر جا که بینی  
 سنم فرزند  
 بود در و شفع  
 بدستش سفید  
 نیم تا که دارم  
 بیا و بدین  
 ز نام محمد  
 بما رزم او  
 رخ او نماید  
 که فرض است  
 بحق محمد  
 ز کرد و بسی  
 نه دل نماند  
 شوی شادگر

سبب تالیف کتاب  
 همان در دل آفرین  
 که غیر از خدا  
 ز شفق نه عزم  
 ولیکن نظر بر خدا

ز کرد و بسی  
 نه دل نماند  
 شوی شادگر  
 ز شفق نه عزم  
 ولیکن نظر بر خدا

که می نگوشت و می شناس  
شیرینیکه دارد شرف بر جان  
از جمله بزر از جمله کو  
اگر بپسیم نامش از خوشدلی  
چو بشنید این کوشش هم رسید  
چه داریت علی تاز بر دره اگر  
بیا شغافش همه انبساط  
مکشیل تر بر دلستر  
نگه بر نمیشد از روی او  
سخن باز اندر سخندانش  
بطر پسندیده بعد از سلام  
در خواب از منی دیدت  
بیک روز صدار یاد تو بود  
کلامت با نعل صفای نمود  
دل از آده مردیکه من نش  
نماورده دل تعلق دمی  
چه باشد که بشیم چندی بهم  
غرض بر پیش رفتن آنکه بار  
کلام الله و رحله چار سو  
محمد طهر علی بطرف  
را دید و بر فاست با نظر  
در خوش خوش کشید آنقدر  
در گمن خویش آنچه رفت آنرا  
سخن بغیر و نظرها من  
که از خود در من نظره اشتی  
بدر...

صفای شرف از خیار  
لطیفی که لطفش مردم بین  
نباشد کسی کو نباشد از  
خود او نه بر است و آخر علی  
بر آورد حق گوی اهر اید  
بلطف دگر در بر آورده اش  
بنوعیکه باید میانشا ط  
بلای عنوان و بعد از آن  
که میشت دایم دگر روی او  
که کرد سخن بر خندایش  
نش از صفت و کرد بکلام  
خواهد دگر باز گردیدنت  
بیاد تو ذکر و داد تو بود  
تو گوی بر یکدیگر می نمود  
خوش افتاده فردیکه من نش  
گریه از آه و تکلف می  
سر آرم با بختان یکدوم  
بخود نامدم تا چه بود است  
یکی در تلافی در وضو  
سخن از بنی و و بی تکلف  
که آمد از انظر خود بچ  
که در بر تکلف زدازدن  
بداند کسی کو بودم چنان  
که بیند چه بنم من اندر سخن  
چون دیدی چشم برداشتی  
همه از یکدیگر یاد دیگری  
بدر...

کرمی که بینی کرم زو هزار  
خلیفه خلقتش آن آفتاب  
بفریاد مردم بسی زودرس  
لطیف کاین بود از سادها  
فرستاد و اش علی را بمن  
جگر پاره از جگر پارگان  
بچشم بر مانده مانند نور  
گفتنی از حسن پیش نظر  
نباشد از تن میان گرچه جان  
برون از قیاس و فنون گمان  
کیت ای تفت و الد دعا کیت  
تو آنی که می دلش می تفت  
بغیبت خودی تا بار تا  
من آنکه بشنیدم زو بی  
نه از لطف کس خاطر من نش  
در ناگذاشتن ازین ره گریز  
چو از هر دو سو بخت من بود  
صفای ترا وید از بام و در کرد  
بسی ده ملبسی مولوی  
بیکسو حکایات نام آور  
که آیام من اینطری باز من  
تشت و پیروی خوش نش  
نهانی بمن دیدن آغاز کرد  
گهی گوش سویم که با شنیدن  
گهی حرف از روم در دست  
که گویم ز من کیت یکدتری  
بدر...

صمیمی رحم آورد پیش ت  
جوادیکه خودش غار در جوار  
چنان زود رس تا چه بود است  
زدی بهر خوردن خالها  
بهر نوبی و و داد کهن  
بدل چار و فای بیچارگان  
ریش تاول از دیده بسیار  
نظر تماشا نشان را بهار دگر  
پیر این اوتن ادیان  
دگر چه گویم زود تر از آن  
خویشکویت رحبا گفته است  
پسند همه خوی بیکوی تفت  
با ستادیت کردی قرار تا  
که نشنیدم جز فلانی کسی  
نه از بخشش کردش بخش  
بخیر افتد جهانی بخیر  
دگره توقف ستم منود  
را چه گویم که خاکش سر  
بصورت ضعیف و بعضی قوی  
بیکسو و آیات بن پرور  
تو گوی جدا مانده شبانه  
دل خود رسید و رشت  
که سجد آغاز کرد  
چه گفتم نهان و چه درین  
که یابد ازینم بود و چند  
بدر...



لای خود بخود از کس است	که داند که میلی دلم سوخت	بسی را ز حرف اندر و ما چو	کنند از دستم را تمیز
بسی کرد تخمین که راضی شوم	نشد زان بسی اینکه از خودم	بسی گفت حال از غم و شادیم	که تا داند انداز آزادیم
بسی اندرین به محبت شفا	ولی اینکه در سینه من نیافت	ز مردان بزرگ محبت طلب	بادم برآید بدکس ز لب
را دایک فهد بد و نیکی من	وزان پس کند محرم خویشین	لب و لجه ام دید و انداز حرف	بهر حرف دریافت من شگفت
در بعضی مطلب گفتن گرفت	بهرانیم از سود گرفت	ز پیشانم آست مهر خواند	حدیث و فایم بهر جا رساند
محمد الهه آد هر چه از من شنید	چشمیکه میبایدش دید	چو این جلد بگشت از نهفتن	نهفتن دگر به ندانست گفت
که بر لب اندر هوای توام	تو عمر من فدای توام	چه باشد که باشی بمن اند	ز صدمه مرادم بر آری یکی
تو آئی که جز من ندانست	زهی تو نهی طبع سنی است	تو گرفتگی محفل گرم کن	خنک چند ماند دلم گرم کن
مست ندیدم نماندن باد	که دیدم نمانش جز این باد	نماندم که آخر درین نفعیست	خدا که تو خواهی در اهل صفا
مکانی تری گرد از هر سن	که ضلوت جدا از انجمن	وگر چه بالستی از نای نوش	میتا که نایم دگر در خوش
بوقت مناسب بودی	سخنهای نموده بخودی	نمی آیدی ذکر دنیا بلب	که بودم نه ز بهار دنیا طلب
چو آدیه مردانم را بچاد	نه زین سوختن زان سوخت	ز آلائش بخوی پُر خذر	چو من پاک نی نی زین پاره
من اندیش زان بهر چون	دی از دیدم به سببم چون	بین شغل همانند به خفلش	بدستش دلم یا بدستم دلش
بطلار بود و نه دلار بود	بدلاری رسم و کار بود	ازین نوع آمد ببرانند کی	نه زین سوگانی زان سوگی
محبت کجا گرفت	که در هر دو دل یکدی جا گرفت	سخن اینکه پیش من و خدایم	ز صفا و صفایان از کرد فن
همین آن که کنایه است	بدنیا و دیگر در هر چه هست	همین آن که کنایه کنین عجز	نه است این را بت دلفوز
همین است نامورده بازی او	خذر کرده از غوغا سازی او	همین است بر نرین این طلسم	ز دایش بدست بهر چه جادو
همین است دیدم یکی	ز صند گزیده گزید یکی	همه از وحدت بخاندیش	بخش دومین جلد خاک درش
شناختن معنی دلپسند	همین معنی دلپسند بسند	خود او بر زمین طبع او بر فلک	تو گوئی بهر است آدمی از ملک
جز او کس ندیدم باین هم	سواد برش و همان خاک	زهی پاک طینت زهی پاک باز	شیر را با دانا و او در نیاز
که می فهمد این معنی دلپسند	بمعنی فقر و بصورت ایر	بر نقش مال و باج چیست	که یکروز بهشت دگر روز نیست
نه اطلس بدوش و نه دیبا بهر	به پیشش همین عینت شنی هنر	با شاد کسی کو نمیداندش	بد است آنکه نیکو نمیداندش
برستش دل بر صغیر و کبیر	بهر طفل طفل و بهر بنیر	بر خور در مانده هست رمان	زبان خود و سود دیگر کان
خواهد که کس را دید دل ز دست	که در هر چه خواهد و بهر چه هست	در خانه از خود بدینا کسی	نه بخیده خود نیز از نا کسی
ز کان مروت زراوده	تغای خلقی برآورده	جز او کیست اندر کسی هیچ	که داد است گنج و نداد است ریج
بدو رسد آن حکم اسود گیت	ندیدم کسی که زدی اسوده گیت	غلط گفتنی صحیح البیان	نیارده حرف غلط بزبان



زاد ما بسا پیش از آنکه در پیش سلطان بخشید	بریم سنی بکنه زن آبخان	که دیدم من بکسل آبخان
بر درون شک و مهر بکنه که گویش را بهی بود تا باده	کلا بکند کردی بید و غلط و پند	بر و غلط بکند بر پند
چو قول از سطر رسم کردی حواله بکرم کردی	چو حاکم بدو در کار حیل	آن حکمرانی بودش حیل
بدوان خود ببرد پور مرا خوش الطوار بشود پور مرا	چه پور از غدا دور امرا	دو چشم را نور امرا
چنان کار بسپرد او را که باز را سزا از این آن بی نیاز	نشستی من صحبتی داشتی	که باو صحبتی داشتی
من از صحبتش بر تهر باغ	زنج و لقب روی بر تاف	رستی و گفتی فغان از حیا چه باشد حیات آخر اینها
سخن را ندی از حق بستی	دل از دره ماند ز هشتی	چو رفتی بگشتن میگردد آه که روزی بدست این گل دانی
نباید دل غمش نه بین	بود کرتای خلد برین	غرض بچون نظر بر خند داشتند
فرستاد آنکو را چاره کرد	رمانید هر نوع از رخ دود	الهی بماند تلوید علی
بمن برید او باو حق کند	بکار او را انکو حق کند	دی کا ندن دم ز بود بود سخن بود و دست بد میفود
بمن آن گل گلشن سردی	نه گل بل بر چرخ نیک انتری	بگفت از محمد سلیمان من
در برسی این خود که بود که	بگویم که فرزند من بود زود	در رخ از محمد سلیمان
همیکدم از غم خود را بکلا	که اینست مضمون روی خدا	بدینسان نبودم زبیت بگ
کنون بر چه عالم بود دیدنی	سخنی نشنیده بشنیدی	سخن از غم جاب شد سیاه
کنند فقط خاک از غم او بر سر	بر سنی اندر غموشی بر سر	گر از آمد رفت او بشنوی
هم نور چشم و هم چشم نور	خوشا چشم و بد اخاکیر	چه گویم که چون رفت از چشم
توان بکشتی آبخان	که در دازن حال او هم بیان	اگر جمله بود در احوال
پس آن مختصر را قسم دلی	زبان خوشی قلم کردنی است	چو احوال او بودین بگرای
دی چند دم بر نیامد من	نه یاری حرف و نه ناسخن	چنان رفتم از خویش گشتن
چو رفتم چنان باز غم منم	منم و محمود و ناله غم	بصدقه گرم کردن خرام
چون از کلمه فخر بد بهارند	ز غم خواری دم بهارند	بودن سان نیز بر عرش
تا شایان را بعد آورد	دم و جلد خود میبرد	بر کار نظارگی برزند
آنکس پسندد آید بشور	نگردد خوش و غم و صبور	از لب گفت خاوردستان
ز بس فکر نظمش بد را گرفت	ز جاد امن ستم را گرفت	که بستم از قسمم با ختم
بخوگفتم آخر چه باشد براس	بود لطف نیرد از اقا	را سبب نزال را آنکه کرد
اگر چه سخن است اینجا بسی	ولی که کند باور از من کسی	بدری طلب این چه کردم بجان
		دو مطلب را نیز بود اندر

یکی آنکه غبار غزل شنوی دگر آنکه ماند ز راه و داد زمن بسند در حلقه چو کردم دو جارش بر و جاش جز این بر چاه و کین کسان ز کجاری کدوهای خلق ز بهشایدست و شب و روز ز بار و دو صد و دو هفتاد و نه سین گشت تا بخشایان یکی با حق بی است و رفا بر یک مدخل و یک بخت بر عشق و محبت هم بوده است بد اینجاده و دو امام مراد	نگفتم هنوز از طریق قوی سخن از محمد سیمان بیاد ازین شنوی تا چه این قوی دگر در آنان که آم درین هم از داد و میداد و اهل نان ز پیشینها نو و گنبد و لوق ز سلطان و درویش و ناز و چو این که کلام زره ی داد چراگری سندان من نکو کاری و زهد و فقر و فنا شست رستی بود با حق دشمنی است پیچیده است ده و سه ختم اندر آمد زیاده	نگفتم که ملی گردد این راه نیز که او را شنیدم بسی بگرد بموج لطیفش دعا مار رسد از آنان رسد هم من وین ز موت و حیات و غم و عیش ز ایمان و کفر و بهشت و سفر رقم نمرع دید که بوده است چو این که کلام زره ی داد دگر با بهانکه هست اندرین دوم در طرافت شوم در حد یکدیگر نماند ختم آمد دگر ده و یک گند که از انتقام ده و دو بد که مصطفی تمام
--	---	--

**باب اول نخدا پرستی**

که بر کور و محاهد از مدق دگر که جوید مرا صبح و شام دگر که صند و محبت بمن پس آنکه گیرم خود ز التفات پایانیم آنچه فرموده حق خدای جهان آفرین گفته است خود بنده هر کسی از کسی بگوید که تو بنده هستی مرا خمش مانده هیچ خوانده نه نو من افرادم خود و خودم حکایت دیگر	خداوند افاق فرموده است دگر که طاعت کند بر دم دگر که دارد ز دل دوتم بخود گیرم و سازمش محترم الا ای زحق غافل از خویش که بیغم نه در صورت و فعل مان دگر هیچ مزدش نه اصلا ده ترا فرد بر من نباشد روا منم آنکه بر بنده کارم گنبد پس این لطف جانیکه بگویم خدا ای زمین زمین پس آنکس که خود با من بود نه یلدا و اشش فرق با من بود
--	--

**حکایت دیگر**

که بر کور و محاهد از مدق دگر که جوید مرا صبح و شام دگر که صند و محبت بمن پس آنکه گیرم خود ز التفات پایانیم آنچه فرموده حق خدای جهان آفرین گفته است خود بنده هر کسی از کسی بگوید که تو بنده هستی مرا خمش مانده هیچ خوانده نه نو من افرادم خود و خودم حکایت دیگر	خداوند افاق فرموده است دگر که طاعت کند بر دم دگر که دارد ز دل دوتم بخود گیرم و سازمش محترم الا ای زحق غافل از خویش که بیغم نه در صورت و فعل مان دگر هیچ مزدش نه اصلا ده ترا فرد بر من نباشد روا منم آنکه بر بنده کارم گنبد پس این لطف جانیکه بگویم خدا ای زمین زمین پس آنکس که خود با من بود نه یلدا و اشش فرق با من بود
--	--

<p>در پختن باید بود که بداد و آواز کردگار که نشنا بر کوه یاد داشت چو ام با از حد گذشت پس آگاه داد این من یغمو داشت کار که من درین حال شو بختش کرد بداد و فرمود پروردگار</p>	<p>بهرت و دگر چه خواهی بدست که ای بر تو جان طاعت وزان یاد مردم را شاد داشت نگه داشتن کوفش آنکه ز خویش بصدع و زاری بصدع و زاری گفتند ای خود از جان من صد اسیدیانی هزار آرزو که بر قول آنکس مکن اعتبار</p>	<p>بیا و شنو آنچه فرمایمت در قصه من کردوزان بخت بنوعیکه در کس نگاهی نکرد چه باشد جزائی کسی کوز دل بجان و دل و رازت گفتم نقد نایم غایت گفتم</p>	<p>نشین و نگر چه بنمایمت وزان بستم یافت با بخت بضبط نگه غیری نکرد بیاد تو مردم بود مشتعل نقد نایم غایت گفتم</p>
<p>زبان را در گزینم یاد نمود بدرگاه و یزدان مناجا کرد شناست که تو برو از قیاس بدنیا بود نکته چینی بسی</p>	<p>که بود عوی مبر و دادم نمود شبی موسی از فرط اندوه نذا آمد از غیب کای حق شناس همانا زست از گفت کسی</p>	<p>که گویم من کن بان خلق ز کیفیت ده نشان خلق بی تو گفتم چون دگر چشم من همانا زست از گفت کسی</p>	<p>که گویم من کن بان خلق ز کیفیت ده نشان خلق بی تو گفتم چون دگر چشم من همانا زست از گفت کسی</p>
<p>که جبرین پیشی آورد و می چه فصلت بمن خوشتر دیده دلدارش طر فدا شد نه چون راحت جان فدا این دم</p>	<p>که جبرین پیشی آورد و می چه فصلت بمن خوشتر دیده دلدارش طر فدا شد نه چون راحت جان فدا این دم</p>	<p>که جبرین پیشی آورد و می چه فصلت بمن خوشتر دیده دلدارش طر فدا شد نه چون راحت جان فدا این دم</p>	<p>که جبرین پیشی آورد و می چه فصلت بمن خوشتر دیده دلدارش طر فدا شد نه چون راحت جان فدا این دم</p>
<p>را گفت که ما ست در چار چیز سوق خودی دی بی بخری ز دوستی خودی بآن گفتم تفا از من و از جهانی فاست</p>	<p>چه بودی بودی اگر چار چیز دوم آنکه بودی نجات آبی چهارم تو نگر بدی همه خلق است که درین حقول</p>	<p>که ای تو بر آری زده حاجات را بنودی در آفاق برگزین بدر اندر اصلا بنودی بهر محراب کرده صد شمشیر</p>	<p>که ای تو بر آری زده حاجات را بنودی در آفاق برگزین بدر اندر اصلا بنودی بهر محراب کرده صد شمشیر</p>

ولی نه آن دل البتہ ام ہمہ است  
 گفتا یکی آنکہ نبود صد  
 کہ قابیل بایل آشت زار  
 بود کبر آن بد بلا کردی آہ  
 جز آن پیش مخلوق ملو قدم  
 سوم آنکہ نبود پناہ حریف  
 محض یکی دانہ گندم فناد  
 کہ آمدند آشنوا زوی و گر

کہ در روی تدا اندازہ افرو و صفا  
 در دو ہج عدد اند نہ غیر از صفہ  
 بود این سخن ششہ بود بار  
 منزل خردم سن از کبر راہ  
 چہ گویم چہ بودم در کجوشم  
 کہ ماند در غلد اصلا حریف  
 ہنیا و داد آن عبادت بہاد  
 روار صحبت و حدیث کن

پرسید کسی چہ بازین  
 صدر اگر کسی اندازن کہن قصہ در باب فی ثانی  
 دوم آنکہ از کبر باشد بری  
 سنین بکصدہ ہزارم خلف  
 گنوں بریم ہر زمان  
 ششیدہ کی کہ آدم جان کرد  
 جز این سہ ابدی شکر فون  
 بگفت آنچه تا این زمان بود

صفا مای دل با بیان کن  
 کہ در کبر بودگی برتری  
 شد از کبر و دلدوم عباد زکف  
 ذکر الامان و ذکر الامان  
 بر داشت و انیت از کفایت  
 بموستی خواست گفتن سخن  
 در کبر و زین بود وقت و بند

حکایت

بگو ششم سکا ش این پند  
 ز موسی پرسید یک بار  
 گفت این زیدی دینیک  
 سخن اینکہ روزی ساندیک  
 پرسید از غلیہ راز کس  
 رخصت و ان از کد این بیل  
 بس اینجا کہ یکس از شان حق

رسم ما زین طوق وزین بٹ  
 کرای طبع بود ہر فن رسا  
 ناچار و منت بندہ پرس  
 کہ نامش بدست از روزی ان  
 کہ ای رحمت حق تو ہر نفس  
 زید جان الکلین سبیل  
 رسد ہر زمان لغت از فون

بگو ہجوز از کجای رسد  
 کہ او از کجا دوزیم سید  
 نہ از کجا دوزیم سید  
 بر آنکہ در خانہ بندش کند  
 بگفت از سبیلی کہ آید  
 رخ خویش اورا نماید اہل

پند دیدک داری دو ہج ہج  
 چہا بار برگردم می ہند  
 در کبر حضرت عیسی  
 درین بیم و محنت پسند  
 رخ خویش اورا نماید اہل

حکایت

گزار کرد عیسی علیہ السلام  
 با و حرف از جہل بجا زدند  
 یکی گفت از خادمان کارو  
 بفرمود چون در شان بود  
 غرض من چنین گفت و شایان  
 کجا این چنین و کجا آنچنان

بر پیش چہ و دلان بی شک نام  
 و گرازی بی شکش آہند  
 چہ شد آخرت زین محل  
 بغیر از بدی پس بگرو نمود  
 کجا این چنین و کجا آنچنان

نمائیک خوردندی از عیشی  
 ز عیسی نہ سرزد و نہ بکوت  
 ترا ایقدر زشت گفتند  
 مرا بود چون یکی اندر ضمیر  
 خوشا آنکہ نیکی بہ بد گشتند  
 روت بود از رسول خدای

روفق کردندی از عیشی  
 فدائی چنان حرف جان بکوت  
 یکی زشت نافر از زبان  
 برآمد سخن از لہم و ہنر  
 نہ یکدم کند بلکہ ہر دم گشتند  
 پی مردمان پسندیداری

حکایت از محمد مصطفی صلی علیہ وسلم

کہ این پنج چیز است از پنج گنج  
 گنم من کفالت برائی بہشت  
 دوم وعدہ ہر چہ با کس دہد  
 چہا رتن خویش را از حرام  
 بحالیکہ این وعدہ آ از رسول

فرو تر رہی نہ ہر لای سنج  
 کہ باشی در قصر نائی بہشت  
 با یافایش از رستی دل نہید  
 بدارید محفوظ ہر صبح و شام  
 وزانت بی شبہ

نما کر زشت را شود ار کفیل  
 یکی آنکہ با کس نہد آنچہ حرف  
 سوم پسزد آن امانت کہ کن  
 جز این نیست ہم کہ بکشید  
 مرین پنج را چون نہ از دل

نیارید هیچ اندر و قال و قل  
 بود راست وان رہت ہم بشکل  
 نیارید در داد و ستش و پس  
 زنان حرام و بد ہر چہ بہشت  
 چہا رمت جنت نہ حاصل





<p>از این بخت خوشی تا چه بکس علی ازین رو که آید بمن بر پیش</p>	<p>خدا آشتا و خدا رس علی بدستش از خداوند خویش</p>	<p>کران دم که درستم او مبتد خداوند خوشم ای کاش فیم</p>
<p>بکاش علی کرد لطیف و کم ازین رو که آید بمن بر پیش</p>	<p>در گفت گای مرد عالم از اندازه آدمیت محو شد</p>	<p>بکاش علی کرد لطیف و کم ازین رو که آید بمن بر پیش</p>
<p>اگر کرد جا بهی را غریب از خود ز دنیا ی دور بگرد</p>	<p>از کردار خویش بد خویش مر آن بنگر زانه با خود در</p>	<p>اگر کرد جا بهی را غریب از خود ز دنیا ی دور بگرد</p>
<p>حکایت از ابو بکر صدیق رضی ما ویکه سیاهی سخت گفت</p>	<p>سر آورد در حبه و یک گفت ترا آنگی زان کجا بوده است</p>	<p>حکایت از ابو بکر صدیق رضی ما ویکه سیاهی سخت گفت</p>
<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>	<p>ابایش نکرد و مقبول نشان گرام صادق این گفته باو بلند</p>	<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>
<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>	<p>ابایش نکرد و مقبول نشان گرام صادق این گفته باو بلند</p>	<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>
<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>	<p>ابایش نکرد و مقبول نشان گرام صادق این گفته باو بلند</p>	<p>حکایت حضرت امام ابو حنیفه رضی که قاضی خود را آنکه دین پرور</p>

کلی

که ای بوده صادق علم	خدا را عز و این با قرامام	هوای سرست دارا بسی	باین نقد باید خرید از کسی
پس این گفت در راه حرم	دل از جمل کار جهان گرفت	امام آن همه بخت و داد	که از جوشن گویکی اصلا نباد
ز نیک آواز حرم باز گشت	با بوس جعفر از او گشت	بلین از عرض حال خوران گشت	هم آمدن پیشان بهنای
بفرمود بپوش دل شین	سرای خریدم غلله برین	و گریه قباله بتفصیر تمام	بمزد گواهی مسجل تمام
سپیدش که اینست چیز پس	ازین خود بخندید ز دین گرفت	و لب خوشی منزل سپید	تو گوی که بر مقصد دل سپید
بان خوشی چند نگه نگه	که دیگر گیتی حیاتش نماند	مرض شد نصیبش بجان	که گردید در اندیش او میان
خویشان خود این مصیبت نمود	که آید دگر چو غم فرو داد	و آید بار ز روی داد	همین این قباله هم ای امل داد
بمرد او و کردند خویشان	مگر تفکمان سینه بان	و کرد و دیدند این شغور	که هست آن قباله بالای
پشتش فرشت این جگر	بلک لطف و مداد شکر	که گفت آنچه با این کار رود	و فاجعه صادق القول کرد

بود الحق از صد کس نامور	حق ادا دید جعفر و سحر	حق ادا دید جعفر و سحر	حق ادا دید جعفر و سحر
یکی خواست روز ز جعفر امام	یکی مو عقلت و ان بر آورده ام	بفرمود چو شب رت جلیل	خود از هر روزی رسانید
پس از بهر آن خود ان غم چو	دوین پرورد و مادام	چرا بشد بر مقوم روز غمت	در و خرس از سستی رایت
و گریه بختی محتاج و زود	فرو تر عرض خند از تو	بختی نیست محل از هر حیث	ندانی عرضی بخش در دست
بر کاش بن نایر و دین سزا	سرا حکم او تافتن بسرا	چو بر کرده گرد بر حق بیان	پس این کرد فن از چه سزای
چو از گشتن بود از صراط	پس اینجا برای چه درین	چو گشتن درین خاکدان	بود پیش ده برده سوان جان
چو چیز از خواستش از دست	در این بر برد ز نایز و دست	چو نایز و دست ز نایز و دست	در این بر برد ز نایز و دست
قدایی چنین مو عقلت جان	چنین مو عقلت و ایمان	چنین مو عقلت و ایمان	چنین مو عقلت و ایمان

نمیده که در دین طاق	شبی و دما و ز شمش طاق	در میان که هستی حرام اگر	در اقامت من هستی حرام اگر
پشیمان از گفتن خوشی باز	جفا رفت گوی باز و نیاز	اما می کند نه بپوشش	بهر خلق خوانند ابو جوشش
چو پیداشت در آخرین طاق	گران آمدش دید از و فراق	چه خوش گفت در مسجد بود	بفر از خدایش بر لب بود
که آن خود خدا را بود خانه	ز ملک شیشه دست	بگانه مراد اندک آن شب چو آخر	در گشت دیکه خوش تار و دود

نه این امام بگو خواهد شد	نکو خواهد شاه و امامت پناه	نکو خواهد شاه و امامت پناه	نکو خواهد شاه و امامت پناه
بفرمود جعفر باهل شیز	که از جمل این است چیز	یکی چشم بوقت ما اینک	که بخشد سوزی و داور دنیا
دوم خود باغی زدی حق	بمرد تا که زدی حق نه با او	سوم رنج بر خود نهاد بدست	بباطل که وسیع ناپدید است
چشم از یک شناختن	به نیک و بد آن نه برداختن	به نا اهل کین غم الهی از راه	خجالت دید تا بفرود از
ششم پیش نا آرمه کسی	غرض کردن آردندت بسی	بود بخت از اهل بیگان	لگان گوی به بد خصلت



بود هشتم از جمل محل سخن	ابو نفعت پیش اهل زمین	گراموز میباشتم جان هزار	برین هشت میگردد ازل شمار
<b>حکایت امام احمد رح</b>	فشار نمودم رو خوش	ز احمد امام است خوش این سخن	که هشتسم اندر یکی دشت من
برش رخم و جسم از رخسار	ز وقت کوی بسی استم	بکی شخص ناگه نمودار گشت	دران جا که از وقت و خوش آمد
نور دو بگفت احمد اصدقت	سوی خاد حق ولی نادیت	بدست من گرسنه و زکرم	دو نان برش پیش می نشینم
پس اینست چو بخت تو دی	چرا راه خودم ز اینجا گنی	من انکه خاطر رساندم بهین	که ای خلق آسمان و زمین
ترا این چنین گمان هم نمود	برگو بسته اند عالم فرد	که نادیدنی بیان میکنند	چنین کرده اند و بیان میکنند
بعد از این من آگاه شد	سعد باین حرف دلخواه	که ای احمد او را بر زمین	چنان بنده گانند علی بن الحنفین
که خواندگر رنگ این دشت	نماند بی شبیه در گنیز	چو کردم نظر رنگ گشته بود	ز اصلیت خویش گشته بود
حق رفت از خود که آمد ندا	مساز ازل این بنی ام	که این بنده انت کر من	اگر بدخواهد و گنیز
برایش زخم بریم این دعا	دعا دعایت و آجا	اما اگر آمد آواز ایم ز عرش	که او را نه بینی لایق پس خوش
چو در گمان کشادم زخم رفت	الی خود او بود یا گفته بود	بود گفته هم عاقبت بنده	نیاید چرا عاقبت بنده اش
<b>حکایت حضرت یوسف در لجنایم</b>	پرسیدش غم اصلا نبود	پرسیدش غم اصلا نبود	پرسیدش غم اصلا نبود
یکی باز لجنایم اند حرف	که جاساز از بر یوسف	بجست در ملک جایی ندید	که یوسف تواند در و آرمید
مگر دل کرد به مقامی نبود	صبا می در و بدهد شای بود	بجز در چنین جایی ادش نجا	ز بی آن دل دلکش و جانفرو
که یوسف در و جلوه فرما	مذا بروی ازل ز لجنایم	همین نوع باید که حق را تو نیز	دی جایی اندر دل هر خیز
<b>حکایت یوسف</b>	یوسف ز لجنایم کشیده یاد	یوسف ز لجنایم کشیده یاد	یوسف ز لجنایم کشیده یاد
در گاید آفتخت با کربا	بصدق و صفائی بود	بگفتا یک روح پرور عمل	که نبود چنان خوب و مکرمل
ز یوسف پرسید کیزمان	که آفرز گشت تو رستی	بگفتا گزیدم خود بندگی	که در بندگی بود پاینده
پرسید بازش بگو آنچه بود	مدار از من که پنهان بود	بود این از بندگی بود	به بند از و بنده بهود
<b>حکایت یوسف</b>	یوسف ز لجنایم کشیده یاد	یوسف ز لجنایم کشیده یاد	یوسف ز لجنایم کشیده یاد
یوسف ز لجنایم کشیده یاد	یوسف ز لجنایم کشیده یاد	یوسف ز لجنایم کشیده یاد	یوسف ز لجنایم کشیده یاد
یوسف ز لجنایم کشیده یاد	یوسف ز لجنایم کشیده یاد	یوسف ز لجنایم کشیده یاد	یوسف ز لجنایم کشیده یاد

بگفتا پس این من ای بیکو که نمازی و خجسته اند از منی راز دارا که افتد بجاه  
 کربت یوسف چو بر سفر برفتش این و کشیدش بر

کنی با دین از دل جامه کند تا بم او یاد تو صبح و شام  
 شنیدم که یوسف علیه السلام خورد لقمه افتد را لقمه

مرا دانیکه باشد زار با جمع خبر دار و آرد با نان ربوا  
 حاتم کی گفت با همدیانه کرد خانه نام هست دیوار

نشینم و افطار با هم کنیم پر کنده در اقام کنیم  
 ولی روزه دوش چو بجا بود خلافت و اهل تقوی بود

که بنشینم آنجا که آید خوشتر در آن خورم گو گو و دلش  
 نیز رفت آنکس هم این بر شو تو گوئی شد حکم این بر شو

بگفتند از محبت این حاکم بیاد با لایقین ملک بریا  
 بنادند چو سفره پیش در پر از نان و حلوا و شیرین

بان لایق تازه خورد گشت که خورد از دو کام بر آرد  
 بگفتا دوم شرم این شد که من خورم آنچه خواهم درین انجمن

نه بر صدر ایوان نشیندی راز خوان کس نه چندی  
 زانیکه گوش خرد بود و ا برای خوش آواز و دلکش

ز هر گونه جرم و ز هر گونه بند ز هر گونه وعظ و ز هر گونه نید  
 درین مجلس وعظی نشود هر آنکس که باشد گنگار تر

قضا را دین جمع تنی نظیر یکی بود با شرم و استیلا  
 شبانه که بتاشی از غایت ز موعظه گوئی بوی بر آید

که در بزم حاتم رسید و باز همان تو همان بوی تو باز  
 بنامش که داین ندان از گرفت از صحرای و در

بلی بر که نایب و از گناه بر و یگان رحمت آرد اله  
 برای سفر یکس آمده بود و او را نظر برده و جلاد بود

بگفتا اگر یار خواهی خداست که بر لوط یار از دل جان  
 و اگر تو آینه بوده است بگیرش که دنیا کو بوده است

و اگر تو آینه بوده است بگیرش که دنیا کو بوده است  
 و اگر تو آینه بوده است بگیرش که دنیا کو بوده است

وگره مغلطت تنه کنی	بجز وگه جو که پیدا کنی	وگراینه گفتند ندری پسند	همان دوزخ و صعد برادران
حق است اینک که حق از دیک	چنین در غلط نیست اندر	حکایت	حکایت
شنیدم ز یک راوی با خبر	چو حاتم کریمت بر سفر	بزن گفت کای پاریز	بهم نفقه چند از برای تو
بود یک مویوم کس حیات	زنش گفت با مرا تاجات	بسی زن سخن ماند حاتم نخل	نه خود ماند بر جان در سیم
که آبا بر آمد چه حرف از بزم	کون حرف اکنون بیا قدم	در گفت ای تی بی خوش سخن	نباشد حیات تو در دست من
شبنین سخن رازن و گفت بس	غم نفقه ام چون غم دیگر	بیم سخت گردیم غم د	خدا نیکه جادادان هم د
الهی چو این زن به زن بودند	خدا اگر و پاکد امن بودند	حکایت	حکایت
یکی یازن حاتم اخترف را	که شوی بر خلق در مافشا	نهاده است وقت سو نفقه چند	که بر دل تو نیاید گزند
گفتا که او بود خود نفقه خوا	مر نفقه بخش است پروردگار	که تا زنده ام نفقه می بخشم	وزو کو گفت میر خشم
حکایت	حکایت	خدا رس آشنا بایزید	ز خویش و برادر خدا بایزید
همی در خدمت یک بام	که داغ من او را به این خطه نام	بصد و صفا و بهر و دوداد	بجای که تو آغش غم داد
بفرمود روزی مراد را نام	که ای بوده در خدمت من	فغان شخام در فلان طاق	بی دیدش دیده مشتاق
بکارید گل زمانی مدار	بر و اندرو دیار دیار	بر رسید و بایزید این سخن	که آن طاق را می شناسم
کجا هست کارشان از این	که این طاق جویم اندر کار	آمد او را عجب کلفه	بمن اندیش خانه پردی سر
در فرسی آن بی باری گجا	داغ ترا غفلت این چرا	بگفتا که جز در پشت نگاه	نگردم من معتقد هیچگاه
هم انوار چشم ز روی تو من	هم او صاف گفت ز روی تو من	بدیوار و در هیچ کام نماند	بخود نیز هیچ اختیار نماند
در بندت اصلا نمادم خوش	نه پنداشتم با تو از خوش تر	نمیدانم حال و گفتش امام	که اکنون بر دکار تو شدم تمام
ترا آنچه میخواستم آن شدی	ز تر باهول شدی جان	پس در رفت و خوش خوش تر	نه منزل که میقتصد دل رسید
حکایت	حکایت	در جلد بر شدی بایزید	که حق بینیت دلت برزد
رگ زشتن سورا زان رو آب	در بکار بودن لای صطراب	که بکار آن جلد کردگار	بهم خست از هر دو جا کنار
بگفتا نه مغرور گردم ازین	خود گشت بل سوز و دردم	بیک دانگ چون با ای کار کرد	بسی از زدم در بخت و در
کنی بخوام بصد و صفا	که امت تو ام بروی در با	خوش آنکو خواهد جز کردگار	ز کشف در امت بگرد کنار
حکایت	حکایت	فرمایید این ن بایزید	که حق با خودم چند صدی
بمن گشوری ضعیف جای کرد	دینی گفتش کرد اینها کرد	در آخر من گفت چیزی بگر	بگفتم تو خود گیر جادار ضمیر
حکایت	حکایت	شنیدم بگویش لی بایزید	شبی از فلک این خدا رسید
که از دل اگر خواهم پیشم	بگو چیز یک نبود مرا زینهار	بگفتا خود آن حیرت بجهت	که نبود ترا زینهار ای خدا

بفرمود

بفرمود خوار می بخور و نیاز	دگر زاری و درد و سوز گویان
بهر سیدی کس از با نرید	که باشد چه چیز از پر اعم مفید
بگفت اگر نباشد چنانم دگر	بجز اینکه جان بگذارم دگر
بگفت اگر نباشد چنان نیم	شود روزی آید چنانستم
بگفت اگر نباشد چنان دل	شود دید حق از چه حاصل
بگفت اگر نباشد چه بیند کسی	بر درج از کوری خود بسی
بگفت اگر نباشد چنان گوشت	چه میاید یا مردعالی هم

بگفتا اگر گویمت صبر تر	و کی بشنوی ای از آن بجز
که وقتی ای کاری از در دل	بگفتم به نفس و شدم منفصل
منش نیز نیکو دارم نه آب	بیای آنجا اودیده باشم غذا

در حال سها بدین بادراز	خود آن شخص هم کرد بار
فرام نمودم آن شخص خست	که شد پای او خست از جفا
دعا خواهم که آن را خدا	من و صد چون بر قبولند
شد همچو و شد انگس خجل	ارادت با و کرد از صد دل

چو رفت از بر پا شوخی	بپایک آن غیر بر سر باد
همان روز افتاد در پای او	چنان ز خشم و قیافه
کسی از بزرگی سپید باز	که نیم خیزده چه بوده است
بفرمود که سخت انداز تیر	ندانی رود و در تر ناگزیر

جوانی هستی بر با نرید	ربانی بر ناگهان در رسید
ربان غصبت بر سر چه	بسی طعن بر پیکر خواهم زد
بروز دوم خوابه نامور	بر او فرستاد حلاوت زور
دگر آن زر آرد بالی نیست	که خوشوقت نی آن خوابه
و ذرا فلان نیز بود دل	که پیش چینی نباشد خجل

حکایت

که باید رسید از چهره بانو ای بفرز تو ام نیست کس نه  
شون غائب چشم بوالهوس رمید باو هست دکنف

حکایت شبلی

تروی پیشی سر دشتی ای دیدش دیده بکاشی  
در آمد دمانی بدست و گشت دل نالوار شکست در گشت  
قفاش دود و همان ن رفت از باز پس جابجکان گشت  
خجل شد و گفت دوش گم مار او دفع محالیت گم  
ترا هم قدم بر کرد خطا ترا جز این تاجه باز آن را جز  
همان شکت کرد و دنیا صد تکلف قبل ساخت از دوزخ  
ولی شبلی آنجا ز نهار رفت بسی دوزخش ز یکبار رفت  
گفت آن بود دوزخی که دیند نه نانی بر او حق و بر جسد  
شان بهشتی است زین جلا باین جایی نالوار کو ملاف

الضیاء

ذلی خوش کبر نه سر ستاده دینامی و نوحیت آمد پیر  
بفرمود من عشق و عاشقان پوشند چشم از ملای زمان  
شنید این سخن شبلی ز خوا بزد و فیکه شوق من گشت پیش

الضیاء

بگفت آنکه وقتی گناه کسی جز خند و طعنه نشود خوشی  
یک خنده ام من فلان شخص خود دیده ام من آن شخص

الضیاء

سرخ مردگان پیر ز حشر بود دل زندگان پیر ز غفلت بود

الضیاء

یکی رفت و پیر این را سبب در آورد این حرف بار بلب  
که مر این چنین بدوش بنده از خود درفش و سر نهنگنده را  
بود آن خصوصیت روح گناه که از غم رشک عالم تباه

حکایت

کسی کو بری بود از مکر و کین  
بگفتا تو هر که که خیزی ز راه همان که رسی در حضور  
بلی تفته غایب شد از چشم دید جمالیکه دصفش نیاری شنید  
شنیدم جوا به بغداد بود دل نالوار ای شکست کمانود  
مکر شیخ زین را از آگاه گشت پی امتحان بر دکانش گشت  
جواز شبلی در ان بود آگهی نداشتی او را ای زاپلی  
یکی گفتش آیا چه ناراستی همین بود شبلی که بخو استی  
پس آمد بر شیخ و گفتا که من برای تو انشب گم انجمن  
ز راه و کرم شیخ کرد قبول بشکام دل نالوار احوال  
ریسان ده محمد گرد آمدند بآن خوردنی داشت سر زد  
در آن حال پیر سید و کس نشان چه از دوزخی بهشتی نشان  
دگر از پی نفس دینار ما کند خرج و لاف به بازار ما  
تورا و حد الفقه جوئی اگر مشو پیر و نفس ز میان دگر  
شنیدم که شبلی به بغداد در بر رفت دقتی ز یک رمیز  
بفرمود چون پیر شیخ بگفتا تو خود چشم پوشی چون  
بگفتا که من مست و مستان کی پوشند سرش نشان شبلی  
خوش آن زن حرا در آن آنچه شدت بیرون نشاند  
پیر شیخ شبلی حق گزین کسی معنی اکرم الا که من  
نیکر کسی بان یکباره که آخر همان بوده این نگاه  
سخن ای که تر ز من زان نگاه کزین پیش نخشده باشد اله  
چه خوش گفت شبلی بخود آن که یکدش خاگردان کن  
پس این بگرم با که آن بگرم بحیرانی اندر کبری برم  
شبلی داشت شبلی چنان اضطرار که افاده باشد سمندر دریا  
که غیرت زانید این مرا عجب بنده و غمخوارید مرا  
چنان مفتخر پیش از پیش کرد که مخصوص از حضرت خلیس کرد  
مخوام که بادی رود این خطاب زعن از چه معلوم این خطاب

بجاء پرستش





خوش آمد دل پاک که از این راه بود و خدا را که این بیان	بگفت آن زمان که بود در دردت	خبر او کس نبرد و دلش نبرد
---	-----------------------------	---------------------------

حکایت	حکایت	حکایت
-------	-------	-------

کسی جز خیرش نبود و خیرش تو گوی من این هم دو گویا	در آن حال شخصی کی رسید	که در دل از خود آن چند آید
به پیش رسول خدا آمد و در پی آن ستم را	بفرمود من شنیدم	بهر خدا را در دم ده و در دست
خود را خاس او که پیش تو کس	چه راند من چون از تو	بفرمود یا شریف بر قدر همه اینها را با قاق در
راز است خود به یقین و صفا که هر کس که بروی	دقت را بر شنید است و پس	این خود شنید است همیشه او بهر

حکایت	حکایت	حکایت
-------	-------	-------

همان خواجه که گوید شایسته من	در میان حیدر و کوفتن	شبی که بر خلق کیو بزم
به گفتم آنکی که از تو رانی کس	لاست شریفش و لغت پس	به بوم چرا بجهت کی نه تو
بگفتا پس کی تو هم به الهوس	که غیر از خدا چه آرم کس	ازین با ستم بود و جنت پس
بفرمود که کلامت باطل کس	به پستان سکه کشت باطل	ازین بزم بودی و او را
بفرمود که لغت شدی لا اجم	از آن بزم لغت	بفرمود که لغت شدی لا اجم

حکایت	حکایت	حکایت
-------	-------	-------

بزرگ کسی حق آگاه بنشیند بود	بزم من و بزم دارسته بود	یکی آن کی مراد فراد
ز آن که در دل گفت خیر من	به دو جهان آبروم به نیست	ولی از وفاداریم و خیر
ز تو یانی برای قصدا	بگو ای بر انصاف تو من	خود او که طرف ناند و خیر
بشنیدش بفرمود که در دست	ز آن دیگر آماجرم خلا	زن آرد و گفتا چو گفتی
روا بودی که برده بر دست	صیا بیکجا بگذا	بزم تو این باز بگذا
که با پنهان طلعت آیا جان	در زن تاین رو کرد تو	چنین این بزم چون از تو
بزد تو و رفت از خوشتن	بگرد بزم انگار آن بکزن	پس از سامتی چو آمد تو
که یکبار گشتی چنان بخر	که نشناختی پای خود را	بگفت آن زمان که چنان
در آن مرد دیدم نه آن	ز خوشی هم آمد نه زن	در آن حال فرمود من ضای
اگر من بکس می نمود می	خود این برده آواز بود	بدانستی او تا از این چنان

حکایت	حکایت	حکایت
-------	-------	-------

چنین آنکه زو بر و تر دانی	بزدی شباهه برای	که کرد از شرم بخش گفت
و هم روزش بستر کی	بازار و بناختن نی	شکی که میراد با سهر



کسی در آن کسین گفتن آن در دوی ششم دلی	که به گویای تصدیق آن کرد و سبب برین مکان
در آن سال آن صفتش پیش کرای که این کسین	بودی ایضا از دوی ششمین زمانه آن شدنی زمین

حکایت

میست بر پیش کرد و دست میگفت او را که ای برین	کسی دعوی دوی ششمین در زمین
من اندر این آن خود دهم خادم محال که با خود دهم	بگفتم که چون دوی ششمین بیاست
بر سر کار عالم کا بنده بر چراغ اهل زمین بودی	کسی دعوی دوی ششمین باز
دیم با چنان کس خسته در بازار من با دلیقار من	عجب دوی ششمین و عجب دوی ششمین

حکایت

بخواه که بگویم بر چه که آن بگویم که در زمان	بگویم که در دوی ششمین با شفت
بخواه که بگویم بر چه که آن بگویم که در زمان	بگویم که در دوی ششمین با شفت
بخواه که بگویم بر چه که آن بگویم که در زمان	بگویم که در دوی ششمین با شفت
بخواه که بگویم بر چه که آن بگویم که در زمان	بگویم که در دوی ششمین با شفت

حکایت

بگویم که در دوی ششمین با شفت	بگویم که در دوی ششمین با شفت
بگویم که در دوی ششمین با شفت	بگویم که در دوی ششمین با شفت
بگویم که در دوی ششمین با شفت	بگویم که در دوی ششمین با شفت
بگویم که در دوی ششمین با شفت	بگویم که در دوی ششمین با شفت

حکایت

بگویم که در دوی ششمین با شفت	بگویم که در دوی ششمین با شفت
بگویم که در دوی ششمین با شفت	بگویم که در دوی ششمین با شفت
بگویم که در دوی ششمین با شفت	بگویم که در دوی ششمین با شفت
بگویم که در دوی ششمین با شفت	بگویم که در دوی ششمین با شفت

حکایت

بگویم که در دوی ششمین با شفت	بگویم که در دوی ششمین با شفت
بگویم که در دوی ششمین با شفت	بگویم که در دوی ششمین با شفت
بگویم که در دوی ششمین با شفت	بگویم که در دوی ششمین با شفت
بگویم که در دوی ششمین با شفت	بگویم که در دوی ششمین با شفت



<p>که او بر یکبان رود در بدر پس آن چار داد فوراً غلام بگفت اول آزادی خوشتن که رنج گند بر من و خواهر ام غلام آن زمان پیش آقا رسید بیا آنچه آوردی ای غلام و عاقله گرفت از او هر چه هم این عهد مضبوط است در گفت این بر خدای تعالی همان لحظه آند خاکای لیم ممنوعین من در حقیقت پس اکنون بحال تو دآن غلام در بر یکی برم ذرا رم</p>	<p>بدین نا خوشی عمر آرد بسر بر او خدا و بنام امام دوم تو به زبان کوست کولاک در بر تو و هم مان تو هم از آنجا که رشت و بد بخار رسید که حق با آن باز گویم بسیار همش گفت و بنشست ایستاد که گردنهای نگردم درگرم من آوردم آن چارگی خدا تو با آن کس می شدی پس مدان از عهدید و بد از قیام بمنصور آن همدان چشم کریم کنم چون نه زین کرم</p>	<p>دوم در عوض من چار تن پرسید منصور باز پیش که تو سوم اجر نیک آن دزم چار همان نوع منصور داشت دعا بفرمود آقا که دیر آمدی غلام آن همه ما را باز راند بسی داشتند و آنچه گفت تا سپس داد او را درم چار صد دید ساز و برگی که میبایدش که کردی خدمت بروداد کریمی نه چون اندرین ره گفتم رسد رحمت از من که کردم کرم کرد و باز آنچه فرمود کرد چه خوش گفت منصور دل</p>	<p>که زد و دش برای همه مدعا چو جوانی دعا چار یک بگو چهارم که میباید داد را که مقبول در نگاه بادش مگر از همه کام سیر آمدی با آنچه بگذاشت پیشش من آزاد کردم ترا این بان عوض آن دزم چار تا رسید تا شل نه یک لحظه میبایدش بوجان هر حق شناسی که ابرانه چون دردمی آن کنم دعای وی و گشت مطلب سپهر دنیا من تا بود کرد که در ذکر خلق است غافل بخود شد از اینهای لغش خوش فلور روزی بهنگام ز شیر و برنج و پیاز و عدس</p>
<p>ز ذکر خدا باز مانده است پس خدا کو بگویش روانده او</p>	<p>حکایت معروف کرخی راجع عم روزی خود را اصلاح</p>	<p>بود خیر در دشمنیهای نفس بمورد و موب و کرنی طعام</p>	<p>حکایت بگفت که میباید در چه کس</p>
<p>یکی گفت خوش نامی حلو او بهمان خورده خورد باز بر نشی چوباد کشش دکان تو هم سوخت با جدم</p>	<p>حکایت چند و کراست اینجا ز ناخن بباز از بغداد آتش گرفت ماند آن حریر و ناندان دو</p>	<p>حکایت بمورد کرنی خبر برد کس بگفت فراغی بجام رسید چه خوش گفت کرنی بفرز</p>	<p>حکایت کرای تو بر از حوض فوس زمان خوش و تن خرم رسید چینه است آنا رود اکی</p>
<p>یکی با گدایان عطایی سوال سوم بار فیض و فانی خلعت دمی بوالحسن ثوری آمد فواز چو خواند بر دشت شد و سیاه دعا بوالحسن که کانی الجلا</p>	<p>حکایت که بیکوتر از آن حال و مال که باشد مبر از لاف و زلف می غسل بر دجه جانگداز نگشته فرا و زرقه فرد پو و جامه دام داد خیل قال</p>	<p>حکایت یکی آمد و جامه به دستش بگردید آورد آنجا پیش بده باز دستش که کاری</p>	<p>حکایت کینه کار گشت و نه پنداشتش خیل شد ز ناله و پندهای خویش دعا باینی خاکساری کنند</p>



تبادله چنانچه که در بارید

حکایت

قضا را کسی دم سترده بود  
پای صید صید آورده بود  
فغاندین را مایه چنان  
که باشد من و زن او  
زبانیکه بر ساهل از گزشت  
همان بود مایه ای زن داشت  
چنان بوالحسن گفت و گفتن  
چنان شد که دید اهل زمان  
زدی نشن بوالحسن آنچنان  
که با تکیه ای شدی جهان

حکایت بوالحسن

لست ایام جادفن باید نمود  
ترا از پس مرگ شاید نمود  
ازین رو که هستند ایشان  
بغیر خدای جهان افزون

حکایت بی معاذ رحم الله

مرا انداند لعل و خنری  
مکن از مهر و مهر افزون تر  
منش گفت اصلا اندازی حجاب  
چرا بر رخ تو نباشد نقاب  
سپس گفتش من کیم بگوین  
وان پیش مردان بنیان  
که در مرد بودی ای بر خط  
چرا جز بمشوق خود این خط  
ندرد بلکه از تو زن بهتر است  
مکن برقم از بیم فلن بهتر  
بیخی بگفت کن از دوداد  
بمان و صیت که گریه یار

حکایت

بگفتا به خند مراضی اگر  
چه نقصا من جنتی را در

حکایت

بسیار از دم انتخاب  
ز صد سحر و زهر را کتاب  
دوم آنکه او آنچه حق است  
بسی در کن شکر او نمود  
سوم آنکه سخت ز بر چیز  
مکن زینهار و بگردش کرد  
چهارم آنکه اگر تو قصد گناه  
زندان گناهت را بپس  
و اگر مکن آن گناه ای لیم  
که روزی از روزی تو

حکایت

دعاست مقبول و شد هم  
بست دی آمدن تا طبعان  
ز حسنه بوالحسن بگفت  
چو اشکیه از چشم من میگذرد  
شد آنکه ازین جان بجز  
بقیا بود که کرامت سخن  
گر باشد اندرین حال نام  
کشد بگوشت و خورش و شادام  
رساندن این قصه پیش چند  
که امروز شد مایه ای بگوشت صید  
بفرمود ای کاش بار سیاه  
بدرش قنای ز حکم اله  
گوشتی در دم قیامت بود  
نماندی غرور و کرامت باد  
جواز بوالحسن ماند و از کی  
پرسید از علکان یکی  
بگفتا در آنجا که باشند شاد  
خواباتان تفاوت نباد  
بدانند انشوم قدر زلال  
که باشند از تشنگی خسته  
نشد بی معاذ این سخن  
که رفتم بی چه و بگوشت من  
که برق بر افکنده از رخ تو  
همیکه دشت بهشت است  
بگفتا که شربت واجب زود  
تو که در چنین نیکی گیری نکرد  
دمی شد فرو با خود آن بخت  
نگر تا چه روانه داد این جوا  
نظیر در گشتن شخص میدوختی  
دل خویش از غصه میدوختی

حکایت

بگفت آنچه نفی کرد بگوشت  
چگونه بکنس جو شوم  
به بیخی شخص گفت از دود  
که از عیبها اردت خلق یار  
و اگر حق نمیشد منم چنان  
که آید بر مرد و زن نهان  
چو خوش گفت بی معاذ این سخن  
کزین چار بندم پیش من  
یکی اندای نفس کن و حق  
مخو زور نه نالش طبق بر طبق  
و اگر نه طاعت خدای در  
کز ان نیز بخند ترا بیشتر  
و اگر نه بر تو ز اقلیم  
مکن مدحت سخت و دیهیم  
رو و آنچنان جابم میگفت  
که پند او هرگز در میان  
چشمی آمو کرد بیاد  
و این چار بند و درود خود  
بفرمایید این خوت بی کز  
سخنهای سخن بود و کوی

<p>مخلوق و خالق چنانست چو در درش از دنیا ناکهان بیکدیگر دناک افتاد بحث</p>	<p>که در عرض و عرضش در درخت رسی با خدای زمین زمان چو گویم که بجا چه رود بحث</p>	<p>همین است چنان با هم حجاب بودن من کام مردم محبت</p>	<p>هم بر دوا دست بند و باز بود بدست در عاقبت بر آشفته گردید مالک از آن</p>
<p>در آخر چنان یافت بانه قرار بوسه در آن کرسی را که است غرض بنام گشت و ستی</p>	<p>که روزی بر دوا در نامدار بود او بر آینه باطل است از دوا باطل پستی زشت</p>	<p>که ای کامیاب از تو به شیخ و شا پرستید وین شد از مال که دست نشاند جامی و دست او</p>	<p>دو چهار و در گرم نایبم مر اندرین بحث خود بود نشد ز نار چشم را</p>
<p>پو خوار رسید بکفی همین چو شد که سه روز خوردن وی او را بیدار کرد داد</p>	<p>باری بفرز رو یقین وزان خطه دلخواه بر میان نما تا قی از ره اتمام د</p>	<p>نمیشد ز نار چشم را چهل سال دلبه خورده نگفت و شمارا بنفرد دم</p>	<p>که بکنش خوردنم کم شکم چو بگر چل سال آمد بوس که ترا بخورمت اجازت ترا</p>
<p>هم از بهمت کوفت بگز نشستی بکفا که مرکب دل ذوقتون چو با عقیق باو نیای دون</p>	<p>بکفا که خربخت دنیا چه چیز دو آن بدین دایش گزشت باز شد و خست درون دوا</p>	<p>بکفا که خربخت دنیا چه چیز دو آن بدین دایش گزشت باز شد و خست درون دوا</p>	<p>بکفا که خربخت دنیا چه چیز دو آن بدین دایش گزشت باز شد و خست درون دوا</p>



نه انصاف شد که خود خوانم بر خولش و باز اینچنین را نیم خدا پرستی

کرمان کرم بر میان کند	بر روی میزدند در میان کنند	چنین زاری که بر قاضی	خاندانه در پیش
زوان پیشگشت با صد امید	بمنزل زد و باز دید آنچه دید	حکایت شقیق	شقیق
بیامد یکی پیش منی شقیق	سهر بر دریا عیال غریق	پیرجاری عرض کردش که من	گذا کارم و حکم از خویش
بخواهم که تو به کنم زین سپس	بغیر از تو ام نیت کنی درس	بغیرمود کای پیردیر آمدی	همانا از مقصود سیر آمدی
بگفتا که بسیار زود آمدم	ز خود رفتم اینجا فرود آمدم	بغیرمود حالش بگوید	نر مکن در بر در گفتن اصلا در
بقایان کای از کشتی	می رفته آمد بدین تحقیق خوشتر	بغیرمود نیکای شاد باش	سخن نیک گفتی هم از ادب باش

چرا بگردانی بکار میباش	تو از این پروا کرداری	بگفتا که چیزی بمن نرسید	دل من بمقصود خود در رسد
کنم شکر آن دردم من خوش	شوم خوش دلم شکر از این	سدر که چیزی انتم صبر دین	بهر صبر چیزی ندارم بوی
بود صبر چیزی که از این	صفا نش که خوبست و در	شقیقش بگفت این بجان	دل بهم خود دارم گفتند
چون با دوستی آرند دم	رسند از طرب تا به این	نیا بد چون صبر کردند پیش	نشیدند و نازند بر صبر خویش
پیر سید ادم گنی تو چه کار	بگفتا که از فضل پروردگار	رسم چه با من کنم خج و باز	بصرف ارادت گزارم غار
و گردانیدم به خوشدل شوم	کنم شکر و شکرش از خودم	برین قول بوسیدم شکر	کشید از ده من اندر پر ش

شبه ادم یکی بنده از کس خیر	در آینه باری چه گویم و دید	بگفتش چه نام باشد بگوی	بگفت آنچه خوانی لای تو بوی
بگفتش خوری شکست بایان	بگفتا دی هر چه از انعام	بگفتش چه پوششی در ایام	بگفت آنچه پوشانی از راه
بگفتش چه کار کنی ای غلام	بگفت آنچه فرمایم صبر شام	بگفتش نداری تو خود اختیار	بگفتا که با اختیارم صبر کار
کند خواهم بر چه حکم کن	بهر شکر از دل و جان کنم	شبه ادم فرو شد خوشتر	کزین بنده خوشتر در بندگیست

بسیال دیدم یکی سو ختم	ولی بنده ایی ام و ختم	بگفتش و گفتی گجا آن شتر	دینا که گم شد مرا آن شتر
شبه ادم خواب این بوی	که پیری با منش بر شتر	بگفتش کس از عقل بگانه تر	چو لای کس از نو نه دیوانه تر
بگفت ادمش تا چای گرفت	که جوی شتر را بام ای گفت	تبت گمان گفت بر شتر	نه دیوانه ام بل قبی خوشتر
گجا بام و کوان شتر بخیزد	مخندم چرا من عورت شکر	شتر بخفت بشیر و بیدر	دل از خواهش ملک و دولت گرفت
که حق را بشای طلب میکنی	بام شتر از من عیب میکنی	خوش آن پیراه دوش	مگر خوابش بود بیداری

شود نه ایام او کاشکی	بود میوایم هم او کاشکی	حکایت	حکایت
یکی رو بگوید ادم نهاد	نیامد محبت نه ایام	پیر سید ادم گجا آمدی	که در گنجی چرا آمدی



بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا
که باشد که در خانه کس خرد	دماغ این چنین نه نماند	بفرمود این خود نباشد سرای
بگفت که خدای من اول خرید	خود این را و زان پیش چاک	چون دامن این را من از خود
زمانیکه من بگرم از جهان	شود ارت پور من این	چو آنکس شنید این سخنها از
پیش خدای من خود سرست	که برود من ز لگی بر سرست	یکی یعنی آید رود دیگری
ازین گنگو برت ادم گرفت	هم از گریه اش عالمی غم گرفت	نهی خانه را کرد و شدی داشت

بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا
که باشد که در خانه کس خرد	دماغ این چنین نه نماند	بفرمود این خود نباشد سرای
بگفت که خدای من اول خرید	خود این را و زان پیش چاک	چون دامن این را من از خود
زمانیکه من بگرم از جهان	شود ارت پور من این	چو آنکس شنید این سخنها از
پیش خدای من خود سرست	که برود من ز لگی بر سرست	یکی یعنی آید رود دیگری
ازین گنگو برت ادم گرفت	هم از گریه اش عالمی غم گرفت	نهی خانه را کرد و شدی داشت

بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا
که باشد که در خانه کس خرد	دماغ این چنین نه نماند	بفرمود این خود نباشد سرای
بگفت که خدای من اول خرید	خود این را و زان پیش چاک	چون دامن این را من از خود
زمانیکه من بگرم از جهان	شود ارت پور من این	چو آنکس شنید این سخنها از
پیش خدای من خود سرست	که برود من ز لگی بر سرست	یکی یعنی آید رود دیگری
ازین گنگو برت ادم گرفت	هم از گریه اش عالمی غم گرفت	نهی خانه را کرد و شدی داشت

بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا	بگفت این که در این دنیا
که باشد که در خانه کس خرد	دماغ این چنین نه نماند	بفرمود این خود نباشد سرای
بگفت که خدای من اول خرید	خود این را و زان پیش چاک	چون دامن این را من از خود
زمانیکه من بگرم از جهان	شود ارت پور من این	چو آنکس شنید این سخنها از
پیش خدای من خود سرست	که برود من ز لگی بر سرست	یکی یعنی آید رود دیگری
ازین گنگو برت ادم گرفت	هم از گریه اش عالمی غم گرفت	نهی خانه را کرد و شدی داشت



تجلی میکند بر این راه طی همینو دیر گویا عاز سینه بر سپید محوره را از چه روی بفرمود آخر من جبار سپید	نشد که دارد خودی بچششی ریانیت کشی با خدا عارفی تو بگزاشتی ای کوبیده کو بمقتور خودی بجا بار سپید	بگفت او روزی او هم رسید نگر نهاده را براماده دید بگفت آنکه باشد معموره در نگار می رود بعد از دین دگر	نیستی کشک جهان داده اند چهره در گویا سرخوش افتاده اند سپید عالم آباد اینجا و بس جهان محمد فانی و باقی بوس	بگفت او پس که چه دیو ان هم از خودم از عقل بگاشه بمقتور عارف که دیوانه گر چو تو بودی از خدا بفر	بگفت این سخن ادم و بس گرفت از پادشاهی بگشت بفرماید اسم که با همان عمل در رازوی محمد گران
--	--	---	--	---	---

که آمد از آید گران در نظر همین وقت رفتی بره بوسید جو رو باز پس در گفت آن بگفت ای هم چنان بوده است	انین خود سبک نگر از این که نهال او مگر می در رسید که آفرین خود گفت با من این درین خود نه اصلان بود است	بفرمود از پیر این چند چیز که گویم به تهرجم نام ای عزیز نشانای خود را دعا ما کنند هر بار با نوبتی خواننده جو	بفرمود از پیر این چند چیز که گویم به تهرجم نام ای عزیز نشانای خود را دعا ما کنند هر بار با نوبتی خواننده جو
--	---	--	--

چه شد چو کشید اینهم در دهر یکی آنکه قدرت ز حد پیش داشت دوم نقش بود از حد فروز سوم محبت را شمار می نمود	شدش حاجت آفرینش کرد در حدت قدرت نوشت داشت گر در دیشش زبان خود زب بجز عفو اصلش کاری نبود	بفرمود از پیر این چند چیز که گویم به تهرجم نام ای عزیز نشانای خود را دعا ما کنند هر بار با نوبتی خواننده جو	بفرمود از پیر این چند چیز که گویم به تهرجم نام ای عزیز نشانای خود را دعا ما کنند هر بار با نوبتی خواننده جو
---	--	--	--

بگفت آنچه در شریعت نه یکی که رضای از بوسید منش داده ام هم خودی یکی داد با بوسید این خبر	دگر چه در گفت ترا هست ده سوا که آن را نباید شنید نور عابدی نفس خود را بگشت که ای نام پاکت بگفتی سر	بفرمود از پیر این چند چیز که گویم به تهرجم نام ای عزیز نشانای خود را دعا ما کنند هر بار با نوبتی خواننده جو	بفرمود از پیر این چند چیز که گویم به تهرجم نام ای عزیز نشانای خود را دعا ما کنند هر بار با نوبتی خواننده جو
--	---	--	--

فلان کس رود طرف بر ندای فلان کس یک لحظه بر خار و دای	بفرمود از پیر این چند چیز که گویم به تهرجم نام ای عزیز نشانای خود را دعا ما کنند هر بار با نوبتی خواننده جو	بفرمود از پیر این چند چیز که گویم به تهرجم نام ای عزیز نشانای خود را دعا ما کنند هر بار با نوبتی خواننده جو	بفرمود از پیر این چند چیز که گویم به تهرجم نام ای عزیز نشانای خود را دعا ما کنند هر بار با نوبتی خواننده جو
---	--	--	--

نور دنیا کو نشاند بختی	مرد دل بدینا نه بر کند دلق	کند زن بر او بیشر بسی	نشانده مالش بر تا بسی
 حکایت 			
بره و به سحر جن و انسید	کند ری به بکا نه زن نبرد	نشد باغ و به کرد کرد	هم قهر او نگه اند بکوش
تصویر جهان که دو کو به شد	ز کوری جهان زنده دگور	پس چند آید بر پیش دگر	بسی هنر را بابی آن بود
بروشخ را رحمت آید	دگر هماره دینا غودش	از آن پس نگردی به بکا	نگای غم که در دزدی
 حکایت 			
سقا بزرگی بر او رسید	دو چاه دینا بر کف رسید	بیا به نخل و یک پاستاد	زهی می می می می این افتاد
بخاندمان لحظه شمعش	دگر گفت میباید نه بود	دلق مسجری که همه جزا	یکی بر سر بخت اندر است
نوازش کرد و بالین و پیرا	دشمنان و نایب و سرگردا	چو کرد خادم در دست	بیا به پیش نه نشسته
پس از گریه تو پنهان کار کرد	دگر حال خود پیشش ابر کرد	کوسن می طربانی و در آن	در میان کوسن و گاه آن
کون چشمش بر الخصال	نگردند شفقت بر احوال	خواری بر انداز خانه ام	وز آن پس خوانند در خانه ام
بیز سحر رقم دادند	که بوم زیری بسی ابر	بیا به ابر آن دگر رقم کرد	دری آید به مهر کون و مکان
بگفت کاش آب و زهر که از	چین سحر هم تا به	بیا به شهابی که از نیم	شده ام و گفتم او به پاس
در آما کبار خواب بود	خواب اندرم غیر غفلت	چو شد صبح آمد بر دم دست	عطا کرد چنین زرم خاد
بفرمود شمع آید چو نفس	بر آوردی از صد دل	بر او خدا خود خدا داد	ترا اینقدر تا به گویم دگر
 حکایت 			
گرفت چنین به روزگار	پیشی دید تا به پروردگار	که بگری خدا چشم و یافتم	همین خویش از خویش باختم
خود این نکته بود از بسید	چنان شود از بسید	بر آنکه خدا با خود را یافت	کس این را جز را جز دل ایا
خدا باختم وین عجبین بخت	نشان خویش باختم و بخت	شدم بزرگراه بارگاه	خود رفقه بهلول و منی
 حکایت 			
چو بگوش با از فرستاد	تخت قرش و عجب قهر زاد	ندانت فرماش کین میرو	بود عجبم خسر و داد اگر
ز دشمن شکی چند بر داشت	دگر گفت تا گفتی باو	چو نارد شد آگاه زین	به بهلول پرست و گفت اند
سیاه و به بگوشی شدم	بجان در حق تو نوی کنم	تو آنی که داند کس جز من	من جان من نذر جان و وقت
غرض که نه بود وین بسی	دل به بهلول و کین تنی	چو کین بهلول گفتش که من	انهم گریه اکنون نه به بهلول
بل از بحر و کرب زینان کنم	بگو آنچه کس به کس آن کنم	بود شمع آن ای که باراد	اندام بهین فرشت و بهیم غمی
حکایت			
نوعی از بهیم غمی	نوعی از بهیم غمی	نوعی از بهیم غمی	نوعی از بهیم غمی
به بهلول پروردگار	به بهلول پروردگار	به بهلول پروردگار	به بهلول پروردگار







میکردم در خدمت زوی پدر	و آن وقت که سرگشته بودم	پس نگاه بهلول لب و اندود	پیشانی رو بکنده سستی نمود
که در دودار در شرف ایستاده	من بگویم آن در دیر بود	بگفت که خود در دودار و جسم	بود در دودار و چنانکه ایستاده
نه آنست آن کاهیم در نظر	مگر از چنین محبت بیجا کرد	بگفت اگر یکی در دودار است	خدا خود چنان در نظر آید
چون که سایل از بیرون	که در کرده بود اندر آغازه	در گفت بهلول تا بر سر	نخواهد بشنید اگر کرد اگر
تو هم خانی دشت هم خاست	ز خدمت من بچراش گفتم	بسی از سواد خود خجل	پراگنده خاطر پراگنده دل
سگفت که بنده را اختیار	نکند اگر در فعل خود کرد کار	پس از ضربت شکوه راند چرا	در اندوه پیوده ماند چرا
خجل از سواد خود بگریخت	ز خدمت من بگریخت	حکایت	
وزیر بهلول گفت این سخن	ز غیظ طرافت ای شاه من	شهادت شاهای خود کرد	تغایر به کجا جویند در
تو شاهی اینها رعیت ترا	بر اینها واجب رعایت ترا	پس ازینها تو و چند است	پس ازینها تو و چند است
کن از آن زمان باینهادی	که اینها که تو برینها می	بگفتا تو هم زین وزیر برآ	که این لحظه سستی رعیت مرا
غرض اینکه آن مرد مغرور	بمانا خرد بشد دستور را	برین جلد بهلول صاحب نر	در آورد در کله خود کرد

حکایت حضرت سلیمان

که بستم جانم در روز و شب	با تمام کار و کاروان طلب	بگریه سلیمان علیه السلام	بگریه سلیمان علیه السلام
کز رقابض روح را فویشی	بی صحبتی بی بی ز صحبتی	مکان از آن شهر در آید	ز فرسخ چه پیر کسی چندین
سستی بر گوی گفتن رفت	جواب از سلیمان گفتن رفت	چو فغان شد از خدمت دشنه	در از حدیث بیاد برود
سوی آن ملازم بدانگونه دید	که عقل از ران ملازم برید	بهر لحظه میگشت حالش در	رخ و رنگ آمدش در نظر
چو از آن رفت آن چنان	برآورد و بجا آورد آن	گرفت و زمین سلیمان گفت	که در دودار تو نباید نهفت
چیز این از من مرده نبودن	کنون از من از جلد من	بخدمت کردم و دلبستم	کنون پیش تو چون نیامم
نه پای و نه پای ثابت	کنون بر زمین یا از جایت	رفت آنکه بوم بر نفس	کنون بروم خود و دنیا در
اگر چنانچه چنان منجم	که در چنین بگذرد هر لیم	بناچار ای آنکه بر زمین	تو کای خدیو زمان زمین
که بود آنکه نزد تو نهشت	چو بر از نظر آنکه نهشت	بیکدیگر حال من چنین	که هست دو چاردم و این
بگفتش سلیمان که دیوانه	نه در خود آید و دیگانه	چه رفتم که اینگونه رفتم	چه افتاد که افتادی چنان
بود رقابض روح نامش در	رسیده به لطف نزار و قهر	برم اگر آید نشیند رود	دفا بر چه شب بگذرند رود
نه کارش این در بارش	بناچار و بارش هر زمان	ولی وقت آخر رسد بر سر	از دشواری چون و چرا
رسیده بود و دهانش گشاد	شود تشنه خون دهانش	تو ندان می این چنین	که کار عقل و خرد در کفم
نزاری ملازم در کرد عرض	که دلازم بر تو بودا عرض	تو سگویی این معاد منم	و است جان تو ملک عدم

و گوشتی که اگر در میان سگها چو بشند این سخن ز جامه و برکت و برکتش همین کور سیدی خوش تر شنودی میسر بر این اثر پس از چند روز خوشتر سخن آن لازم آمد بلب که چو او نگرید خود رسید که ایام بود آنکه دانه من حداد نگار که زبان من سگها بر سبیل جان حبش من حکم من در رسید از من شش دیدم دور کردم که این نوزم نه آن راه می گشته بود چه نیم که در خانه بسته است کلش چو چند ازین چه گیا بود و سخی که شد بر من بودی سلطان اگر آقا می جوانی محله شد ز اول رفیع در آغاز گشت آنچه انجام در این طبع که از جبهه یکی بود فانی لازم من برین سخن میرفت کاشانم چونی باده ام زین شوارو و نصف آنچه بختی سیاه بخواستم زو قلدان خوش	پس آن به کفر و فسادیم همین بار داد و خوان کرد بر سر و بهوش منزل ماند شوش قابض روح ناکه دود بزم سگها ز راه و داد کلی که این بود که ذکر آن سگها به گفت آن جود دی قابض روح در خود غم نه من بگره ز من صد هزار پس از ساعتی چو قرار شد بگفت که بر این سر خوش علامه افغان وقت سازی کا شده او شش و شش من که با و عا و احوال تر شد بر آن شش زو سخت شد پس اینجا برین قدرت کرد کا کجا شرف بود و جوار بود دگر بهش از باعث رفتش و گرنه بهش خاص عام تر ازین فیه ایخار و اثر	پس آن به کفر و فسادیم همین بار داد و خوان کرد بر سر و بهوش منزل ماند شوش قابض روح ناکه دود بزم سگها ز راه و داد کلی که این بود که ذکر آن سگها به گفت آن جود دی قابض روح در خود غم نه من بگره ز من صد هزار پس از ساعتی چو قرار شد بگفت که بر این سر خوش علامه افغان وقت سازی کا شده او شش و شش من که با و عا و احوال تر شد بر آن شش زو سخت شد پس اینجا برین قدرت کرد کا کجا شرف بود و جوار بود دگر بهش از باعث رفتش و گرنه بهش خاص عام تر ازین فیه ایخار و اثر
<p>تو بر با صمیمه ای که حکایت بدی سلطانم مصنف کتاب</p>		
چه رنگین قبا و چه زرین کلاه ز فرات و باده و بگوشتی بند و پندارم کرب زار کزین پس از روی غلام دید گرفت آن اگر شام بر دین خریدن من بود و دود و دود ولی بود تا او کلیدی دگر بکن بهات که خواند خبر دید		

گراموز دستار بود بس	برین سحر بود روز دیگر	گراموز روغن طلعت کردی	در شبت بطلعت سر آوردی
گراموز در خانه گندم بدی	در خور دی غصه آن گم بدی	گراموز ستر می فرشی نو	در روز بودی ز دستش کردی
گراموز چادر بدوزاندی	در دغش دل بسوزاندی	خود از بچام ناهجه گفت بدی	پر امروز و خالی در روز بودی
بمازار رفتی ولی آمدی	نمایم که جانیم بر لب زدی	زبان کو که خوانم در قصه	مقرر ز تعال هم حصه شدی
پسنگ آنم چون بدستش چندی	شد از بر خط دندانش دلش	محو دل ز کار خودش ستانم	به بیمار حالش نه بد و ختم
پدینجا چون چند روز گشت	نه آن هفت در میانه شد	نه بیچاره که نداشت این بمن	که ای افتخار زمین در من
ز روزیکه دورم ازین خاک	چه گویم که چو مینایم بس	بود فاقه بر فاقه روزی مرا	رو دهم در پاره دوزی مرا
نه آیم نه آن تازیم من	نه آیم نه آن تازیم من	بماهل و عیالم قیامت بیاید	ندانم چه کردم که اینم سزا
برنج و توغیگان منند	رعایت طلبندگان منند	بر آوردی ای آنکه صد امید	چرا کردم از در گیت ناسید
ز احسان خویشم بمن بی نصیب	غریبم غریبم غریبم غریب	که باشد از وی خطا سرزد	ولی از خدا جز عطا سرزد
مخالیکه خشت گشته خست	گفته خشی از تو نیاید چرا	پس آنکه گشته خست شد مش	بخت مگر ی باز بگذرید مش
ازین رو که عفو است بر تمام	بمخدا نده از عفو باشد مقام	سپردم همه کار پیشین به	بیامو ختم رسم این بار
نمیداشت چو گوهر اصل پاک	کی از گردن گوهرم دانا پاک	همان طرز پیشین شدش خفرا	بآن بنیت افکند خود را بچاه
از وی یعنی آمد خیانت همان	بجان گشت خیم دیانت همان	در باره ام مؤخر خود گرفت	هرم مانده بود آنچه برد گرفت
بجان آدم از بد الحار لیس	دل از رسته از دلا زارش	شب تار و برستم اضطراب	نگه پیشش برده از بد خواب
بناچارش گفتم ای بد گهر	مریز آردی وفا اینقدر	رد مرومی تا کجا گم گنی	بنا مرومی خون مردم گنی
نیاری بیاد آنچه دیدی من	بکام دل جان رسید من	کنون زینش شد حال از تو	نه بینی چه شدت حال از توام
ازین به چکارای جفا گستا	ردی و نیای دیگر درم	برو و بگردانیم بده زحمتی	خدا را با حالم بکن رحمتی
غرض ازین اینچنین گفتگو	در داده رخت و در نهاده	نمودم ره خانه اش تارود	زدستش بر من بفتا رود
رفت افود در خویش من آدم	مساویدم در وطن آدم	تو گوی بآن در دما عجب	در باره ام زندگی شد نصیب
ازان پس بسی بگذر شد	همادور بود و نه گشته بود	که آمد خبر کان جفا پیشه مرد	هم از مردش عالم جان ببرد
نصو من تفتنه جان بود	که بودم رزقش منصفی	مانا دینار چنان مرد بد	بروی زمین از ان تا ابد
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>شدم شکر بزرگ و یو</p> <p>بنارکد باریکی خوش مکان</p> <p>هنوز آرزو بر نیامده بود</p> <p>شد خنده و ن قافش</p> </div> <div> <p>که هم بود و نیم فرخم خد یو</p> <p>در بر چه باید بهتیا داران</p> <p>نفی بکنفس راست ناکره بود</p> <p>در گفت ای بو خدا را عزیز</p> </div> </div>			
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div> <p>نیاسود در خود یک نفس</p> <p>چو یاد آنمکان غور زود</p> <p>که شدت قافش را که پدید</p> </div> <div> <p>کسی با خدا که مورد کس</p> <p>با سایش بکنفس دل نهاد</p> <p>سلیما بخندید و سوش</p> </div> </div>			

برای تو جنت بیارستند	ترا جوده فرماد را خواستند	کنو مهلت یک نفس کی ترا	طلبکار دیدار تو خود نمیداد
ولیکن ز غم چنان پیشتر	بگو ای که چو خنده ز دار تو کس	من و حیرت از خنده تو سی	نخندد درین حال هرگز کسی
سلیکا که روشش بود و من یاد	چه خوش گفتش از دود و صد	که هرگز نازندم باین عجز و جا	ز آسایش خود سخن هیچگاه
همین راندم و تو دیدی آمدی	بر من بدید آمدی	نه چون خدمت از این بار	تو هم که خندیده بود چرا
چدیدیدی ز من شکفتی چو گل	شکفتی و خر شکفتی چو گل	بگفت انگش قابض و من	که آسایش دیر با چه چیز
تا مثل گن اینم خدارا می	که بود آنکه آید اینجاری	رسد ابله را ندانم اگر	تو خود ذوق آسایش از نظره
چیداید کس آنرا که نبود در اصل	بعقلا چو میتوان کرد وصل	پس آن خنده اتم در دست	ز دانتش ندانم که در دست
بهم زین نمط بود گفت و شنید	که سخت سبکمان بخت	در آیمخت باری بچو و قصو	هم آغوش شد بان و دهر و
تو هم خواهی از جنت بی نظیر	میای و راه سلیکا بیکر	فدا القمه را من کز آسودگی	چنان ماند ترسان کز آسودگی

حکایت ابو مسلم

ز ما واپس باز رفت	در رفتن از خوش بسیار	بهره اندیش کرد یکس سال	با و آندم خادای قیل و قال
ولیکن نه خاتون بدل شد	بآن خدیو در اندیشه گزشت	به پیچید در جامه ریگ و ساد	وز آن بعد و سوی ما واپس
بخاتون سپرد و خود از خانه رفت	چو سیل اندر آتو مستعار رفت	بهره که کرد و ز این ز فاش	خند تا نه مسکین بگریه تلاش
چو بکشاد خاتون آن جامه	ز آن جامه بل دلکش نامیده	چه بید بیا که تر آرد است	بر ابل عقل این در آرد است
چو شد شدی بخت از اطمینان	تو گویی که شد کار خوش تمام	پس از ساعتی خواجده درون	ز مرقوف در یکسر برون
نظر کرد و نان جمله داده	بپای رفتن از خوشی خوش جامه	پرسیدین آرد آمد برت	ز نزد که ای من فدای بخت
بگفت از همان جامه در دهانه	که در رو نوشت است نام اله	سپاسش ادا کرد و خوشی	نه غم بلکه نان خورد و خاموشی

حکایت

شکوه بود و در دیر خیر	ولی خود پی اتشی ناگزیر	بکاشا نه دیگری رفته بود	همانکه چون من چکر گفته بود
در خیال آمد بدو کس	که از ضعف بیرون داد نفس	بدو داد آن آرد از نو طرد	ابو مسلم بیکو نیکم
چو زن آمد و زوشانی یافت	دل از غصه ماند گندم شکا	پرسید از خواجده کایا که برد	غمش مخورم من پس آن را که خور
بگفت از پی بختش برده	نه نشان ز بیدارش خورده اند	دمی چند نگزشت کادری	چه کس گفتن آن خواند مشکین
بر خواجدهانی پیر از نان گشت	نه غولی جفا پیر از نان گشت	بگفتا که بختند باری چه زود	باین زودی اصلا غم نبود

حکایت ابو مسلم

پرسید از ارسطو که آن	کنوی حق که کرد تو این	بگفتا که در حق بد واجب است	بوقت بد او بد و واجب است
دگر ما بر سر یکا بنام	بگو که باشد که زید بد بیا بد	بگفتا که بانفس خود نفی	بجرفش نمود عدو بیکس

<p>سبب کرد و دیگری بوی بگفتا کتوی تو اینجا گشتی ز دست پر رسید یک دنگار</p>	<p>کرای الکبت دل زها دل وز اینجا خودش اجر پیدا گشتی که بهتر برادر بود پاک یار</p>	<p>چه بود آن پیش از خود که کار ندانجا و آنجا دند <b>حکایت</b></p>
<p>بگفتا که برادر دم یاد دار برین ده نصیحت کرد و بگفت لفز بود برادر دل انسان</p>	<p>نگهدار دل با آن شادوار دل عالمی با خود آدره بها که نبود در آنان زینکی نشان</p>	<p>سکندر پیش فلاحون رسید سنا و کیش گرو ساز و خور نیاید بفرم اندرم این سخن</p>
<p>بگفت از حق با خود بر نفس بکش نفس را کین نهمین بجو خشم و جفا بر اهل گناه</p>	<p>الی یاد حق بر میاور نفس که آموزگار روی آبر من است که بخشاید آخر هر کس اله</p>	<p>بر لذت آن و خوشی نشین همان شادمان و همان گران مده مشورت داد خود را بر باد</p>
<p><b>حکایت</b></p>	<p><b>حکایت</b></p>	<p><b>حکایت</b></p>
<p>که لقمان عمر حکم زشت بگفت از روی بهر نی اختیار بگفتا که انصاف در طبع است</p>	<p>بسی اندامها باندن زشت که ای سال عمرت دو چند از بر اساس خرد مندم نیست</p>	<p>بمن گفت روزی یکی حق پرست از ان پیش کار و جور اندیش مگر خانه عقلت آباد نیست</p>
<p>که در روم از اتفاق غرب بمن دید و گفت ای سلطان که بگفتم بی گفت پس من</p>	<p>نظر داشتم بر زنی دلق خجالت نداری از نزد آن که چنین بیکور فتنی از خوشتر</p>	<p>ازین رو که بود بر خوش بروی تو دانی که پیغمبر از رو و حیا بگفتم که در تو نگر دم نگاه</p>
<p>پس او در ایمان و خوشحال یکی یار سارا در آمد بخواب نقصید و پرسید که مان</p>	<p>مستما شد از دین باطل شبهی از شبان حضرت پوز بهر ز سلیحان کن</p>	<p>بگفتا شکست بر او افتاد که نفس آن در سخن گشتی که این را بر ای خدا ده جواب</p>



<p>چون راضی از خداوندگار بفرمایند در دل اصفی یکایک میسفت کای کربا کنون من شدم بر در خد سین شت بر یک آمد ندا گوش می از دایا خدا</p>	<p>بود راضی رای حاجت چکا ز ناکرده خود چهل اصفی بتر از روی و بر از ریا بسی بر دور گشته از دود که در دیت آزاد و دایم جا</p>	<p>که مصروف بودم بطور دم که بر بنده شد بر از دود گنا مان من بخش و آزاد کن که در دیت آزاد و دایم جا</p>	<p>خداوندت بر حال من دل او در از ادگی شاد جو امداد من خواهم امداد کن بگذر اندرت زو بهما بخا بیا</p>
<p>بآن لطف هستی چشم نهاد در دست پست از چشم که چشم شود روشن با خدا بگفتی مرا کور ماندن خوش</p>	<p>بکام دل فاق دیدم به بفرمود زان پس بر دهم و یا کور باشی و بخون دیم که در ضمن است پاکم جان</p>	<p>الولند اعلمی نمود این کلام بکام دل فاق دیدم به بفرمود زان پس بر دهم و یا کور باشی و بخون دیم که در ضمن است پاکم جان</p>	<p>حکایت اصفی بکام دل فاق دیدم به بفرمود زان پس بر دهم و یا کور باشی و بخون دیم که در ضمن است پاکم جان</p>
<p>بطول حرم بود و گفتمین مرا در بخت بر انگیز کور که ای داور اکرم الاکرمین گنای که کردم از آن دور</p>	<p>بختا بمن گوینم بر گنداره ز لیکن برم نایب شرمند یکی بود خوش طالعی نامور در کرد و خد متش التماس</p>	<p>حکایت دیگر از عبد القادر جیلانی زمانی و بشت با صد نیاز دو صد پیش نیاز و در شست بیا بیا و بدام چنان</p>	<p>حکایت دیگر از عبد القادر جیلانی زمانی و بشت با صد نیاز دو صد پیش نیاز و در شست بیا بیا و بدام چنان</p>
<p>بر شاه جیل آمد فراز ز روی از کاظم فراموش و فی ی حق و غیر ذی حق بده بهی را بخوش بیتی</p>	<p>بر آرم ز بهیا و پنهان دم مبین ذی حق و غیر ذی حق در عجز هر چه تو زینهار پاسخ که پیش تا مثل غانده</p>	<p>بر آرم ز بهیا و پنهان دم مبین ذی حق و غیر ذی حق در عجز هر چه تو زینهار پاسخ که پیش تا مثل غانده</p>	<p>بر آرم ز بهیا و پنهان دم مبین ذی حق و غیر ذی حق در عجز هر چه تو زینهار پاسخ که پیش تا مثل غانده</p>
<p>صفاتش در غور و درین بغزین نیاز کی شبنم اگر قلب دزدی درم کن باد چو پندت خلقی که قلب</p>	<p>صفاتش در غور و درین بغزین نیاز کی شبنم اگر قلب دزدی درم کن باد چو پندت خلقی که قلب</p>	<p>صفاتش در غور و درین بغزین نیاز کی شبنم اگر قلب دزدی درم کن باد چو پندت خلقی که قلب</p>	<p>صفاتش در غور و درین بغزین نیاز کی شبنم اگر قلب دزدی درم کن باد چو پندت خلقی که قلب</p>
<p>شبی مردی آمد بر او درود برو سینه چو کوفی از دود پیر از زهره دید آن بگرد بگفتا که من بخود می خواستم</p>	<p>شبی مردی آمد بر او درود برو سینه چو کوفی از دود پیر از زهره دید آن بگرد بگفتا که من بخود می خواستم</p>	<p>شبی مردی آمد بر او درود برو سینه چو کوفی از دود پیر از زهره دید آن بگرد بگفتا که من بخود می خواستم</p>	<p>شبی مردی آمد بر او درود برو سینه چو کوفی از دود پیر از زهره دید آن بگرد بگفتا که من بخود می خواستم</p>

بر آوردن جو کفیه را شنید مرا خورد ده که مقصودم او بدید آن حق را که وصال بگویند را به صد و صد نزدیک که دستم قلب از سره پس از من نیامد اگر طاعتی	بر آوردن جو کفیه را شنید مرا خورد ده که مقصودم او بدید آن حق را که وصال بگویند را به صد و صد نزدیک که دستم قلب از سره پس از من نیامد اگر طاعتی	در گفت آن مرد کاین بدو پیش سوم بار چون کفیه آورد پیش بگفتا در اینجا مان بمان بهنگام جان دادن این کرد دگر هیچ گفتسم با هیچکس سرفتنی آن قلب دار لطف بذوالنون مصر خردا کس پس انباشد و دیدم دیکه او که با من بگفتا شوی گزین جو عاشق چنین بدیدم در برش رفت و پرسید تو بگفتا کس تو چون دیش محو خوشی لب بگفتا گرت هست این آرد بر آن کوه شد و زان بعد بگفتا یک روز رفت و از حال عبادت میگردم از صد و دل شد تقاضای دعاستم ز نظاره اش راستی بانم پرسشی با طاعت کردی بدریدم باشد ششسین از لازم آمد برایش همین	بر آوردن جو کفیه را شنید مرا خورد ده که مقصودم او بدید آن حق را که وصال بگویند را به صد و صد نزدیک که دستم قلب از سره پس از من نیامد اگر طاعتی
---	---	--	---

حکایت ذوالنون مصری

گرت دید ز آمد آندوست بنفس خود این گفتگو میکند بجواری زاری بگریه باز نخند گفت این سختی از چه رسیده چه عین شکر است در گفت فدای تو خوش کرد برین کوه بر شو که پیش آیت بگفت ستاده آویایی دگر بگفتا درین کوه گردیدی که ناگاه زنی از درین بخت شدم پانخادم براه اندر در حال آمدن کای ایتم بر آن پاکویش نهادم بشو خوشا آن ز تقصیر خود منفر بسیگفت ذوالنون مصری تو گفتی اجابت کنم بر دعا آجانی آید از در گیت دعای ترا دوست دارد	رو آنجا که برگزیده زده اند دم گفتگوهای دهر میکند سوزا شود در روی تو با مگر زده از و گیر گناه ند و خاک و دیش و کم از ده خدا عاقبت و تو را شایسته چو پیش آیت تاجه نبات بریده است و گرم ندان بشی داد و از خلق بریدی زنی بی بلا بر سرین گز فدا ساختم جا بدوش در ش چرا باز مانندی از عیش و وزان شوق بدم بر آید که آرد با لعل از صد و که دیدم ز طوفان مشکین بدرم دعا را هر مدعا عنايت نمی آید از در گیت اجابت نیاید از آن بگناه	پس انباشد و دیدم دیکه او که با من بگفتا شوی گزین جو عاشق چنین بدیدم در برش رفت و پرسید تو بگفتا کس تو چون دیش محو خوشی لب بگفتا گرت هست این آرد بر آن کوه شد و زان بعد بگفتا یک روز رفت و از حال عبادت میگردم از صد و دل شد تقاضای دعاستم ز نظاره اش راستی بانم پرسشی با طاعت کردی بدریدم باشد ششسین از لازم آمد برایش همین	رو آنجا که برگزیده زده اند دم گفتگوهای دهر میکند سوزا شود در روی تو با مگر زده از و گیر گناه ند و خاک و دیش و کم از ده خدا عاقبت و تو را شایسته چو پیش آیت تاجه نبات بریده است و گرم ندان بشی داد و از خلق بریدی زنی بی بلا بر سرین گز فدا ساختم جا بدوش در ش چرا باز مانندی از عیش و وزان شوق بدم بر آید که آرد با لعل از صد و که دیدم ز طوفان مشکین بدرم دعا را هر مدعا عنايت نمی آید از در گیت اجابت نیاید از آن بگناه
--	--	--	--

حکایت

بطوب حرم بود و میگفت چهل سال شد من نه میگویم در حال گفت بگو ششسین پس آنکه کردار دعا این اثر ز ذوالنون مصر بود این سخن	بطوب حرم بود و میگفت چهل سال شد من نه میگویم در حال گفت بگو ششسین پس آنکه کردار دعا این اثر ز ذوالنون مصر بود این سخن	بطوب حرم بود و میگفت چهل سال شد من نه میگویم در حال گفت بگو ششسین پس آنکه کردار دعا این اثر ز ذوالنون مصر بود این سخن	بطوب حرم بود و میگفت چهل سال شد من نه میگویم در حال گفت بگو ششسین پس آنکه کردار دعا این اثر ز ذوالنون مصر بود این سخن
---	---	---	---

حکایت

<p>بدبختی مرا ساینده نمود ترا منم خود بیدار بگفتا چرا دادم آن قسم بگفتا تو حق بین میشدی درین انعام دینی بس ر بودند اسباب فتح افتاد بگفتم ز این جا خدایت ز مخلوق زیاده کنده دعا کرد در حال کمالی چنان میداد که بگویند کرد آن دعا مانده بودیم</p>	<p>در اندم ولی کس در اینجا تا مثل من هم کرم کرم ستم کرد و ایروان استم طلبکار من از چه میشد که آمد با کاروان را بر در آنجا سازد که خشنود برای خدا حال شان دیت نگرید در پیش خالق بی بنیاد برین فقه و فکا خوی انفعال از جبین گوشه زینکار و گفتم</p>	<p>بگفتم که صحتا جان این ساعتی شد زنی جلوه بگفتم بر آن سرت صمان من از پائین او شدم مقفل صدانگاهان خا از مردمان بهر میگرفتند و او خنده بگفتم که خندیدم هستن پس او را بگفتم که تو دارما خود ز این دعا بود برگشت در کوه و حکام بگرختن دعای مرا هم از ایشان زد و النون پیر کس نیان</p>	<p>نهان چند باشی بجا شو بصدیق و زینت بصدور برای حقش دوست دارم بجا دل سوی من دیدم و من که دزدان بمانا اینان نمیخوردند در افکنده با که این مردمان شهادت مرا در این راه از این جهان بزدان بیدان بیدان بیهوشان بیدان بیک غر بره ای خدا بی زین خدا را تو نشناختن بمان بخالق بر در خلق اهل</p>
<p>بگفتم مرا عقل شده به نهای بی اختیار میکن ز خاوی شنیدم عید خوش صفا کسی تا مثل زدی اگر ز کشت گزشتی او خد شبی دید ناگاه در خواب چه کردی که جنت تو شد جهاد اوست برنج اندم بحکم قضایش این مرده بود بفرمود این را بخت بند پدر و مادر بچه ام در کنار و محبوسش بود حق ایند و گرنه گنج بخت و من گما شد از خواب بیدار و این</p>	<p>کشتا ختم از خدای خدا کشتا شو و خلق را کشتا نفیض لقب شد از خد پیشانی شدی خا کشته در روز جام حقیقت زد یکی از بخت حیات همه ناز و بخت بگام تو شد چهارم بود دیگر بوس از سرم غمش دل غم دل مرده بود که معصومها از همه برترند پدر و پدری من بس بخت در رفت فرمان که انهم برای من این بخت بگما که از طعن با بخت شت</p>	<p>فرمود که عید الحقیقت ز نام تا بیل گزینان بگفتی بگفتی که کس را اندین گوید در خیال او را آمد بسی بهر رسیدن رتبه جویافتی بگفتا چه آم لب طف حق مرا داد که طفلی ز طغیان میشد کرد حق رجعتی در اندم شد انطلس را دید ز چشمش گفون دور مانم اگر پس از دولت طفل محض در خیال عبداله بدین خود گفت زین بمانم اگر</p>	<p>نشان شدی اگر زین که با کس و کوه بر در برای تا بیل بگفتش گما درین ره کار نمون یافتی تعب را غاید طبع حق سرور دل راحت جان که بر رجعت حق گما که چون من بخت رفتم پدر ندامم که بی من چه بخت من و ناز و نعمت زانده ز مردم گزیر او خد به تنهای اندر نامم در</p>

کیم زن زان یار خوشتر شود چون ز کس طهر را خوا که بیارن باغ نظر بهرش افزین گفتگو بگفتند بارگوا جان هست وی آنت کز وی چو گوید بوی بهر چه بود گشتند کنند از حکمت در فیض باز پیش آنگاه دست بستند در گفت مقصود ازین دگر بود در نشین روزیم جواز صد دل التین نشین مین نوع حال من الی غیر چشمه آن بود روشن ازو چشمه آن بود پرتویش چشمه آن بود نورش چشمه آن ناز و در دام چشمه آن در جهان پید چشمه آن در دوزخ امید چشمه آن در سرمه رقصا چشمه آن در شکست فم چشمه آن در دستان او چشمه آن نیکوای همه چشمه آن خاندان اثر چشمه آن برق از قدم نورش می گشته بود ازین	بجز زن مگر چه صحت بگیرد چه از تامل کنار برائی تامل سخن کرد که این گوشه گیر و چنین چنین گفتگوی نوبیو نیست بجز اینکه خاموش ماندی بخاطر دگر چه بود گشتند بر از چه قریب در طرد با بخوا ایند آن ماجرا دید همانیکه تامل همان یک پر در گرد و از و چهار روزم بنی نباید که فردوس نشین که گویمت شکر ز تو نه چه گویم چه خط بردی من اند راز من است که درش فدامن بر آن خوب صورت دم ناز اندر بر آورده ام نمایان از دوزخ و پید نه در بیگان ماهی لعل که پتیمبر از من موی عصا که گفتی ترا همچو مانست فم به همدرس غالب ترا من دم ذکر نیکی گواه همه خلف گر بود پس آن که در دم زبستی رسد دم ده و ده که در شد بخندین	ز زن لعل می آید اندر تا تامل کلید در جنت است بهره در جنت که این را چه شد چه پیش آمد این را که آید بگفتا چه گویم من از قدرش در آرد بعل ز هر گناه بنارده طاعت بند منشی پدر را به خند طویل پس بیان کرد یک لعل لطیف بود ای که آید همان در بود سخن بخشن کان سر اصل دید	ز لعل آنچه باید در سرش بود تا تامل مرا بر جنت است چه شد آنکه تو به حاکم شد خدا داد آنکه در دیدن بهر قدرش جلوه گر شدش رساند منزل دیر پیوه را بنابر ده ز جنت کند رحمتی پس آنگاه دستگیر پدر پیش وضع و پیش علف که ناگاه در دوزخ من بود تا تامل با امید جنت گزید
--	--	---	---

حکایت پسرین باب

را بود فرزند کوچک بی بسی مهر و بسی سخوی چه پتیمبر ازین جهان من چه پتیمبر آن طفل یکس تنم چه پتیمبر آن گلشن خرمی چه پتیمبر آن دودمان افرو چه پتیمبر آن نونهای مراد چه پتیمبر آن یوفاره نوز چه پتیمبر آن در برم کرد خا چه پتیمبر آن نارغ از لعل خوش چه پتیمبر آن خوش دل حق چه پتیمبر آن کعبه دل تو چه پتیمبر آن گلشن لعل که در دوزخ و دوی خلق و بها	نه فرزند چشم فرا عینکی بسی استگونی در غم بری من افرو صبی و او جان من دلش از غم قرده مادر دهم که بودی اندر بهارش کی شیرازی که از زبانش درو که دل در هوا می بر من بود که وقت رفتن بوی من دوم صبح جو مهر حاضر جو بتدیر در طفلی از پسرش اد کرده حق و فاکسیر دعا خوشتر آن لعل تو که صبر میگارش از باغ کند و زانو دوی خلق و بها	ز فرزند کوچک بی بسی مهر و بسی سخوی چه پتیمبر ازین جهان من چه پتیمبر آن طفل یکس تنم چه پتیمبر آن گلشن خرمی چه پتیمبر آن دودمان افرو چه پتیمبر آن نونهای مراد چه پتیمبر آن یوفاره نوز چه پتیمبر آن در برم کرد خا چه پتیمبر آن نارغ از لعل خوش چه پتیمبر آن خوش دل حق چه پتیمبر آن کعبه دل تو چه پتیمبر آن گلشن لعل که در دوزخ و دوی خلق و بها
---	--	--

نزدیک جاسی را بجای یکی رگ خواجه و دیگر اسکبار یکی مرد و فردا و غمش عالمی چکر یا بهر ریش و دلبا خکار خلیگار و رگ پرستار و رگ بمن بعد ازین زند شد حرام چه شد آن سخنهای دلپسند شون زود چه برنج و نو بلا چه بود آن سخن یاد کرد ترا چه بود قول خواندنت پیش من بجایک میبستد در کنار بگو ای صفتی از نماز یا عرض حال پس از این من چنان کن ز پی بر در جهان بزرگ من عشقش دادم دانت اش از امش که خو مسالید دیگر که کام رو است الهی جان نیک محضر پسر	عجب بود حال قیامت نمای یکی پسین ریش و دیگر دلفکار چکریم چه درامش عالمی بتن ما و جانها عجب زار بغددل جان خریدار و رگ تو ای رفیق از دهر بیکه خرا چرا که کردی لبت گون بنده که لبسته این چنین بر ملا دل بولوی شاد کرد ترا ز سحر و حافظ بطرز حسن چنان بینمت حفته انداخت لحد کوی در من اکنون یا بر مانی گفتمی این سخن نشویم امید دارم چنان به عشقش گذشت داده ام رود در جهانی من ریش بر گشت چنین ناله غین بنار و لغم پرورد بر پدر	یکی در بلا و دیگر در ۱۰ یکی ناله بر لب و گرنه زن دهد بر یکی جان و کنی چو او منیو استی ادکسی زین یکی گفتمی آیا چاین زندگیت خواهم که این گون افتی ز با بهر یک سخن زنده میدگ یکی گفتمی آن بستن عهد گو گئون یا دغم نشاندن خون زهر کنون نوحه بشنوم چه خوش بودی اگر گور کردی چکه بود آن بود آن و باز این که آخر چه حاصل ازین هست که لی من آن را خواهد گردید همان نوع خواهد مرا عیش مومید دیگر که نه مرگ او بود مرد آن خوشتر آن که یابد طفیل وی آن خوشتر بگفت است عبد الدین رستا پرسیدن چونی دعا هست گئون خوشتر روز و شب که در حشر وقت بر خطه رخ ز عبد الدین پرسید بگفت آنکه بخشنده روز ازل بی از عمل عید که در نظام بگفت است عبد الدین نیکنام	یکی در مصیبت و دیگر در ستم یکی تقه جان و دیگر خسته تن بجا کو بکو و فغان سوبو نیمجست راه بسی زیستن ازین زندگاه شمشیر گیت بری همچون یکسی از جای بعیسی دمان تیغ می افش بی کعب سلم آن جد و جد نشاندن چه باشد تپاندن خون سستم بنفست هم از خودم شأتان به جان در دهمی بدستمی کاش از ازل را بد بامید دیگر دلم خرم است دران عیش نی من خواهد رسید مرا خواهد آورد بی شبهه یا برآید مرا چه بهت آرزو نصیم شودنی تکلف چنان که بود جز آن هیچ دلکش مقام که بود است از فرق و رستان شفیع تو باری من جان گیت ولی کام دل نو گما میرم دعفت در لعل و ز غفلت دریا که انی طبع عالیت افلاک رس عجی سلم الا نیکو عمل ز تاثیر صحبت شود نیکنام که مسود خواندندی اود را
حکایت			
که دیدم ز پیر را خواب تبی از کون و پیر از اضطرار بافتا که عمر بخت گذشت خوشحالی و عیش و عشرت گذشت حق است اینکه نزدیک بچند حق آگاه مرد و جهان دیده	حکایت عبد الله زکی		
ز بنده خنیا چه شد نشان ز راه غنایت بمن گن در آنکه صحبت سی خوش من ولیکن بتاثر دلکش دهنده	حکایت عبد الله بن جبر		



نیکو باشند اندر جهان	بوند از تنی یکدیگر و موی	در آنچه دارند تا خوشی	بهرستوار آبی قیل و دای
روزی میمان و بماند می	خود مال و دود و رند	بود در حقیقت جهان از تنی	که بجز در دیر از خدای
ز این جهان بکار نیکو کنند	گهی بنده های دگر بگویند	بود بهشتشان در اندوختن	نباشد چو اندوختن سون
ولی هر که باشد بر وی بین	با و یکهان لازم کید همین	که بندند دل بر غر و عشق	دشمنش نبود و وجود جهان
بل این بخواه او فابا کسی	نباشد منش از مودم سی	چو از کف رود باز ناید بد	چه عیش و چه غم در این بهشت
بود آنچه موجود اندر جهان	نماند تحقیق صاحبان	پس از وی چو میتوا بند	چرا پیش حق میتوان دخل
بریدیم زهرشی بر آید من	دگر تا چه گویم باهل من	که دارند ایشان خوشی	من و گفت با فضا و چو

حکایت

ز جا خایکبار آمد دگر	پرسید از آن	بفرمود انگلی در این سیم	بجیب و خنجر میفرود
که بالین دوازده راس من	کسی تا چه ایراد گیر من	پس این لحظه رفتم من	پیش خدیو و محظوظ کنای من

حکایت

چو بینم که آبی بگوش انداز	ز چای و زو جو روا یکبار	خورد پیش آهوی آب	تا لعل در جهان عیار
چو من رفتم آن ایوانجا	دگر آب انداختند	بگفتم خدا یا کم من	مگر ز آهوک کردی نه بر من نظر
رسد آیم از سی دودورن	بر دگام دل آمو از خوشن	ندامد آن حال آمد غیب	که ای از بلبل عیا جلد
تر آنکس باشد بدوورن	ز آهوی با اعتماد من	پس نگاه دلوورن زد	دق و زد و دغا خوش
وضو کردم و خوردم از او	شد آبی که از جو در آید جو	رسیدم بعد از او	پیش صید و صید زمان
شدم از دل و جان فدا سر	بهره جبر عرض دادم سر	بفرمود صبر گر اندک	زالال از تیر پات سپید شد

حکایت

بفرمود عبد الله بن مسعود	که بود است از صد سخن	بمسجد کوفی اندر غار	نماز کردم بجز و نیاز
که راضی من هستی ایاک	ز تو راضی از دای من	ندامد از غیبت کای کذب	ره کذب گوی و دگر بوی
تو راضی بود از من اگر	رضایم بنحو هستی اینقدر	مراد ایکه چو راضی من	رضایت من از وی فخر و شرف

حکایت

خبره که خبیر درین کلان	حلالیکه بود حرامی در آن	دگر آن حرام اندرین بهشت	که دخل حرام اندر این بهشت
بفرمود که خدای کریم	حلال بودنی حرام از قدیم	دگر غیر او یادی قبل دقال	حرام پیشین خدای حلال
چه بود که او به حلال نعیم	دگر غیر او یادریم عظیم	بر آنکه اندر حرام و حلال	تمیزی کند مرد و صاحب کل

حکایت

علامه عبد الله بن مسعود	بجیب و خنجر میفرود	یکبار از دست و پا	یکبار از دست و پا
-------------------------	--------------------	-------------------	-------------------

درواز خالت عرق می بخند که نی کس شنیده و نه بد بگفتند چه سکه این راسب چه بود ای عاقل خالت  
 بفرمود و وقتی کلنجار کهن گرفته ازین کهنه دیوار بی دست نشستن که کار بود ضرورت در آنوقت بسیار  
 ولیکن نرسیدم از صفاش خجل باز گردیدم از صفاش از خجالتی بگذرم بر زبان ز خجل شوم آب گرم روی  
 زبانی آن حق آگاه صافچه در کنار رفتن ز کس هیچ خبر **حکایت شام من عبد الملک و ابو حامد**  
 پیوسته شام من بود اتفاق که آن صفت پیش من پیش که کرد از روزی من بجان اسب بگنم روم از غنای کائنات  
 بگفت آنکه گیری تو روزی و زود و زود ساز ز خاطر می بگیرش بجای بعضی تمام که باشد حلال و نباشد حرام  
 بده باز جای که بر حق بود و در رنگ بوی مطلق بگفتا شام اینکه گفتم من که کردن تو از درین زمین  
 بگفت آنکه ترس از نارنجیم بدل خواهد آب بوی انیم در گری رضای خدا خوش بود جز از همه چیز ناخوش بود  
**حکایت سفیان بوری و فضل عیسی** گز کرد سفیان پیش فضل عیسی که گشت مرستم پس فضل  
 شست و قدر از چشمش نم زد بشن و عبادش بی بزرگداشت و گفت از بی تمیزی تو صحبتی بود و نادارشی  
 بگفتا فضل اینچه صحبت عاقله بجای و نداشتی راسب چه تو خواستی اینکه چیزی بگوئی و شام من کنی می بین  
 من این چه استم گویند شفا چنان بند کرد در بابی بخانه این شده آن آخر از یاد حق من و تو ماندم بازای حق  
 خلق گفته اینجا بجا بوده آنجا یاد حق نارا بوده آنجا طلب در روز کس از تقشند که اما دل عاقل حق پسند  
 که بادگن هم چنانست و نرسد بگم مردم چون بروی شرف

**حکایت ابراهیم خواص** که دلال فرود ختی یک غلام بگفتی علیک شش پیش غم  
 برایم گوید که در بصره من بازار بودم بخود پیغمبر که دلال فرود ختی یک غلام بگفتی علیک شش پیش غم  
 یکی آنکه در شب سیدی برنج و قوت بگز راند پی دوم نان نه در روز اصل اگر چه زیبطا قتی یا خورد  
 سوم پیش آقا ماند خوش نگوید سخنها بخوش و خوش عقل بود این هنری که عیب غلامی چنین طفره بزرگ  
 بیش رفتم و گفتم آبا ترا من هست میلی بصدا و بگفتا صبح زحمت من پسر از خداوند من این خبر  
 کند رجه و اختیار است کجا اختیارم بکار و است و گفتمش میثاقی بمن تو عاقل چه خوش گز گز  
 بگفتا آنکس که عارف نشانه چون دل خود با فاق با بگفتم که دستم اگر تری گجا با تو کس را رسد سری  
 پس آنکه سویی صفت تلخ بخود زبانی پیر دافتم بگفتم تو این فروشی بچند بگفتا دی هر چه ای مستمند  
 ازین رو که دیوانه است نیز تو دیوانه پیش من تمیز کردی و آن را غیر دیوانه خدا از پرورد فرات  
 از خیر و شتم بسی داد با بگفتم که ای واقف از جمله تو بشناختی از چه دیوانه ام گزینان زهر خویش و بیکانم  
 بگفتا سری کوست پیش من روم بچنان راه از خویش ولی دامن از خویشین برتر مرا بر چه باشد فدای بیست  
 و گفتم این فروشی چه ایگو با من این پرده کوچه را بگفتا بمن مناجات حق شود این شریک غایب دوش

شهری باو ملتفت بیشتر	دلم گرد ز غیر ترش تر	ازین رو تو اضم خود پیر	نگم وصل حاصل بهر اندر
بگفتم که بفروش این بمن	بگیر آنچه داد او تعالی بمن	پس آن حق نگر با من	و فرایست بجهنم اودل جنت
همان لحظه آزاد کردمش	دعا نمودم بجا و تنش	وی زنا ز آورد و جوی	بشد طریز من و خوی من
و اگر گفت آزاد جو کردم	دل از لطف خود شاد جو کردم	من آزاد کردم زنا برقرار	ترا ای مقامت بفرو
بدست خودم زان پس گرفت	لوگوی خبر کس زنا گرفت	بگفت انگم خشم خود را	پوشیدم و خواندم و در سر
با و رفته بودم بمن	که داد از عتاب من	همان کجاشای خشم خود را	که آنیخت اندر ت عالمی
چو بشودش بودم اندر	ز بی آن عیانت بی آن	م غلام ندانم که بود و کجا درید	ز بی آن غلام دخی ضلالت

حکایت

برایم را میشتی شده	بکا پشانه اش مرد و شک	چو پیر رسید بکانه	الفش همان خرد سمانت
مینا صفت ندادهش طام	بر آورد از حلقه نگو نام	در دم ز غیبت نده	خطاب این چنین بر این
کشن آن عجز از لطف باو	توانان ششم باو دخی	و صیت از برایم خواست	بگفتا جز این تا چه راست
که حق را بزرگ یار	دل خویش را از حق آباد	و این را تو توانی ای صلیه	اغل را شد در روز میر یاد

حکایت

که وقتی بشام اندر	گزاران باغیکه خوش بود	حاجا اناری خوردش رغبتی	یا فقم بدل لیک از روی تانم
از این سخن می داشت	شستم بیفتاده دیدم کی	فوجان ز دخی و سیت و پیا بوده	برخم اندرش که مهابوده
زهر و مگسها باو کرده	ولی او سها با حق آورده	و مراقبت آمد کمال بدش	به بیچاره یا فقم جو خود
برش فقم و گفتم ای	جاست که و چنین از چه این	رضا گردی من دعا بایم	ترا تا زین با ما گفتم
بگفتا کنی تو یکس	در سینه منیت خود بمن	ایقده خود این کار در اختیار	ولی کن آن نکار من
ندانم او در چه شد	در آن خوشی تا چه حاصل	و گریا رفتم که حجت من	از کجا ز تو ام و لقا
دعا و حق تو کنم این	زان که یابی ازین درو سهدان	بگفت اول ای مرد ناچار	بدر کن دل از روی زنا
و ز این بن لاف	رو سبتی همانا بر ناقصا	کاملی تنم سلامت بخت	الله دل خویش را تو مست بخا
سپس گفتش یاقی	از چه در که باشد دلم را	انا را زرو بگفتا بدل	بر که حق را نش

حکایت

که دیدم من اندر بری	دل خلق از صحن بر بزدلی	پیر سیب صفت از زو	ترا ای که خوشت جو و نگو
بگفتا بر در دل اندر	بلبت یار دیگر میار	ز نیم زینهار آن کن	بر که جویم بی عشق و عیش
من آن مردم ای	خوایر که جویم	مرد از مری	

حق است اینکه آنرا از خود  
بخی بینی و اگر خرد بود  
یکی در عجب بود و نه خفت  
که خوانندی او را بهر صف  
برای بهر دنیا کس  
بآن مرد حق جوئی و کس  
وی اینها شنیده باز  
خمش ماند و ز انتقاش  
که دیگر تر گفتنی بهر صفت  
بگو زود تر در نه ای دست

تو این یافت حلم و کواکبش  
توان رفت و بیا و کدش  
چو عمار مرد گام پیروز  
ببازار میا ز زر بر کم  
شدی که سائل در آشتی  
وز خواستی ز بنام اله  
خرید بآن ز زر گر حیرم  
برو بود از خدیش و موم  
زمانیکه در خانه باز آمدی  
بکام دل خود و از آبی

بود در هیچ برگز کمی  
زنی او زنی با حقش  
زین لوفوارش که دشت  
که عصمت او را بدید  
بلشوی او را بدید عقدت  
که در حقش بود این از است  
بنزد دل خود شد لیها رسید  
بکام دل خود همانا رسید

پرسیدین را نهادی چرا  
چنین چه بود آ این چرا  
بی امش آن خود می دوش  
که عثمان جویم نیاید خوش  
سینا است از خانه بیرون  
بجرت که انجام او چون شود  
گیا در خیر شاه و کواش  
کسی را که بخند اند ضمیر

بگفتن زن این چه دزد است  
که از فلاسین آن قربان است  
بود نادوش از بی امش  
چرا چنین مطلب  
مرا از پدرش که اینست این  
که میگفت آنکه برفت و حقین  
پس اکنون مراد با آن کسی  
که در بخت شد عالم من بسی

و گرفت و از رفتش باز دا  
برای اندرش ای خود را  
حکایت لوفوارش و آن  
یکی گفتی از در دد رسیدم  
که نیکی کن و نیکی اندیشم  
چون تو شیران دو کس  
بگفته بدو و یک و از رسید

حکایت رصف عجمی رح  
حیدم و نکو کار و نیکو نهاد  
سیدم و وفادار و فرخ ترا  
سقط گفتن از کینه آغاز  
برویش در رفتن را باز کرد  
چون زد کینه خانه او ماند  
با ستاد و با او همین تر اند  
بفر که لطافتم از هیچ و تا  
هنست نه قدر و دهنست و تا

حکایت عامر رح  
برای خریداری لوفوارش  
که باشد بر نیایشین کار نیز  
عطا کرد و نشاد شتی بد  
نمیکشتی از دو سائل مجل  
همان بود که جمله مرص  
در پنجاه هزار و شیشی چهر  
شمرند الهفانش آن جمله  
که او برده بود شنبازار

حکایت شاه ابو الفوارس رح  
نیکو کار و دود و غلو  
حق آگاه و حق بر حق  
هر آینه همراه درویش رفت  
نه همراه درویش از خویش رفت  
شنبی بر کوزه آن دید  
یکی خشک نان و حواش برید  
بگفت احتیاطا نگذارم  
نه بر سفره اش باز گذارم

نزد آن مرد و چون این حکایت  
زن از مرد و چون این حکایت  
که مرد این سخن گفت معلوم  
که مرد این سخن گفت معلوم  
که فوی سار داز مهربان  
که فوی سار داز مهربان  
بگفت احتیاطا نگذارم  
نه بر سفره اش باز گذارم

بگفتن زن این چه دزد است  
که از فلاسین آن قربان است  
بود نادوش از بی امش  
چرا چنین مطلب  
مرا از پدرش که اینست این  
که میگفت آنکه برفت و حقین  
پس اکنون مراد با آن کسی  
که در بخت شد عالم من بسی

و گرفت و از رفتش باز دا  
برای اندرش ای خود را  
حکایت لوفوارش و آن  
یکی گفتی از در دد رسیدم  
که نیکی کن و نیکی اندیشم  
چون تو شیران دو کس  
بگفته بدو و یک و از رسید

دو عالم را هم از رحمت پروردگار	بزرگوار کرد و بزرگوار کرد	در دنیا و آخرت
که معنی یکی را بر دین و دین	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
بگفت که در دین و دین	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
ز بهی شک فنی و دین	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
به نو سفیر داد این خبر	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت

حکایت

بگفتا توان این را	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
شهر گز جان این است	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
چه بینم که مدیست	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
که این جا مقیم زینجا	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
زمانی گز ارم نشکر	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
بی مصلحت گفت	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
که چون رود پیر	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
بیان که او را	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت

حکایت

من سحر گویدین	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
ولی کور تر رسیدم	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
بجا احد دانیم	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
رسید انگیم	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
چو این را شنیدم	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
و آنچه که از این	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
حکایت قاضی حمید	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
که در روز از دین	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
کرامت بر آید	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
و اگر از مشایخ	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
نمایند که	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
شود و چون	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت
پس از حکایت	و دین را بر دین	در دنیا و آخرت



# حکایت قلب الدین بختیار کا وقاضی

سفر کرده به سرکار گلی	رسیدیم آخر شب سزای	همی فطین گفت بایکدی	ای من بودم و بود قاضی
در آن حال مدتی گوسپند	دوان پیش بابا دل در دشت	باجی از بر اثر کرده بود	ز دل تا بطلاقت سفر کرده بود
از آن پس در آمد کردی	دگر بکنار جهان قدری	دوان جوین در میان کها	بجاداد و از چشم ما شد نهان
بگفتم با خود درین حلقه است	بگفتم در آن قدرش ندرت	بزودی در آنجا خود را با	شنا کرد آنکه بصد آب قباب
و شوق گشت بکار قدرم	بجاداده از و فرکر م	تفایش روان باز ما شدیم	بی کشف این را با ما شدیم
بزیار درختی و ما بر نشاند	بغضد بروی رساندند	از شستم در دم از آلودی	چه بینم مردیت در عین خواب
بزدنیش و در کارش	چو کردیم در و نظر بود	بناگاه آن کزدم از حاجت	هم آن مار را باز بر نشاند
ما را و چون زد بکتر آمدیم	برفتیش را زدگر آمدیم	شدیم اگر آنوقت کاین نکرد	مگر در نگوئی و غمی است فرد
بجالت کشیدیم و میرا شدیم	وزان آمدنهایش ما شدیم	بمدیم قی کرده و می زده	به پیش از جوش می می زده
چراون تمیز نگاشتم	چرا خوب نگوشت شدیم	در آنحال آمدن از آسمان	که گر رحمت آیم بر حال جان
بر اهل کفر رحمت گرام	رسند از چایندان بهار	پس او هم درین ضمن میرد	ندانست کایا چه برود گزشت
بگفتم ما آن همه رویداد	بجست و فعل خود آورد	پس از تو به کردید از وصلان	زهی بخشش بنا قایمان

## حکایت

بقول زرگان صاحب خبر	ببندان عطار راده پسر	بسی تیر طبع و بسی توشه	بسی تیر طبع و بسی توشه
همی رفت و رفتی پدر سفر	دگر در رکابش جهان پسر	که ناگاه دزدان بر تختند	به تیغ و سنان فتنه افختند
ببریدند شراب و کرد	نه آبی پدر تا چه سنجید	بل از خوشی خنده میکرد	بمیزانند جز شکر حرف دگر
چو بوقت بقتل دیم هم رسید	اجل از تاشق لب خود گزید	ببوی پدر دید بگریست زار	که رحمت نیاید بمن نه بهار
شدند از جهان برادر مرا	که بودند با جان برابر مرا	انگشتی تیغ و غمخوری در	بسر و سحرین میزد تیغ
کنون چون رسیدن تو نیست	نیاری بدل هیچ رخ و من	بگفتا که چون خوا خا بن	شوم چون درینجا ملو و در
نه ایشان گند اینهمه او گند	مگر امتیاعم بدین رو گند	پس آن پناشد که شاکلی	کشم این ستمها از جبار و
شدند دزدان چو دزدان	بگفتند با پشمهای سر	که اینخو میراند آر پش	مندی ای آن نه در چنین
بوقت اخیر بحال زبون	تپان بر خاک و علقه خون	کنون صبر کاین خود انداخت	بر عانت اینجانه چو و چرا

## حکایت شیخ سعید الدین کا شوی

یکی از دنیا خواجه سعید	باغی میرفت پیشش	بگفتار حق که غافل بوی	چرا بر گلکشت باغی روی
بهر دم آنرا که حق در نظر	چه خا باغ است او را در	حق است اینک باغ و بهار	مخرق دگر کار و بار

حکایت صاحب

بجائی اگر ذکر رضی الزان	از بجائی بر خاستی سر	شنیدم که عاصم نکندی کن	ز دنیا و تا خوش شد کن
پس ایگو دیدن شبها چرا	دل غمین سن بدنی چرا	یکم آمد و گفت گشتند نادر	ترا پور بود آنکه بن بوی
زمانیکه میداد عاصم سبق	بر نمیکند خویش و دلش بدی	بوجیکه آمد خصومت پدید	بجلی گردید و نتوان شنید
بپرسید اگر گشت ایفلان	بگفتا که عزا ده آنگاهان	بناو تشش آنکه غازی گزار	بان صد دل کا پیر و ایکا
بفرمود بر فاش کن دعا	کش ایزد بکار دهم دعا	پس این ز حرف تنگید	بها گشت محال پس بدیش
و گردن کن در فلانجا و باز	ببین در حقش قدرت کار ساز	شنیدم بزرگی نهند بود	بست دده سلگ دید بود

حکایت

نخندید و ز یکد پورش ببرد	بجا آفرین جان در اسپر	شبهی افتاد برفوشان	که دادند هر لب ناگاه جان
بگفتا زمرگش جو راضی خدا	ما هم رضامندی او دوست	خود مند بود و صاحب شور	مرا جوشان بود و بود
شنیدم که بقراط ایت پور	خود مند بود و صاحب شور	اشکی شاند و نه ای کشید	نه شاد دیش کا بدی غم
بقراط چون این خبر رسید	بگر غنخا طرغ خود نش	علی مصری این حرف را ندک بود	خیال از منصور صاحب شهود
توان فرد برستقل بودش	بگر غنخا طرغ خود نش	مناجا کردم که اگر کار	بکن این را بمن شکار
توان فرد برستقل بودش	بگر غنخا طرغ خود نش	تفاوت نه هرگز در ویدی	بکس از چه در بخل اسافلین
توان فرد برستقل بودش	بگر غنخا طرغ خود نش	زمن ماند بهر و خود شفا	بکس از چه در بخل اسافلین
توان فرد برستقل بودش	بگر غنخا طرغ خود نش	روا گشت این بوی بدین	بیابان بفرق است در این

حکایت مصری

علی مصری این حرف را ندک بود	خیال از منصور صاحب شهود	مناجا کردم که اگر کار	بکن این را بمن شکار
توان فرد برستقل بودش	بگر غنخا طرغ خود نش	تفاوت نه هرگز در ویدی	بکس از چه در بخل اسافلین
توان فرد برستقل بودش	بگر غنخا طرغ خود نش	زمن ماند بهر و خود شفا	بکس از چه در بخل اسافلین
توان فرد برستقل بودش	بگر غنخا طرغ خود نش	روا گشت این بوی بدین	بیابان بفرق است در این
توان فرد برستقل بودش	بگر غنخا طرغ خود نش	همانا ز کاکیت این قول است	که برونش از جان کاکیت
توان فرد برستقل بودش	بگر غنخا طرغ خود نش	بود روز شان بگوشتی	گند در دم القوم را جنتی
توان فرد برستقل بودش	بگر غنخا طرغ خود نش	برادر ز تقوی مان مرا	غایب بود و دیگران جمع

حکایت قطب الدین

وزد یعنی از وی لیسیم و داد	چو بفرم بد خصلت و بد نهاد	چو افندی دل اسلغی کرد	چو بفرم بد خصلت و بد نهاد
و اگر صبر قهر از وی وزد	چو افندی دل اسلغی کرد	چو بفرم بد خصلت و بد نهاد	چو بفرم بد خصلت و بد نهاد
سایند بیک فضل بد دهم	چو افندی دل اسلغی کرد	چو بفرم بد خصلت و بد نهاد	چو بفرم بد خصلت و بد نهاد

حکایت بزرجمهر

بفرماید این خود یکی تیغ	که در قدرت حق بود و چیز	بر آورد پور صاحب شور	بفرماید این خود یکی تیغ
زنی خوب این تیغ را بفر	که در قدرت حق بود و چیز	بر آورد پور صاحب شور	بفرماید این خود یکی تیغ
خبر و شلا زدن جام می	بفرماید این خود یکی تیغ	که در قدرت حق بود و چیز	بر آورد پور صاحب شور
سجاعت دین علم باغ بهشت	بفرماید این خود یکی تیغ	که در قدرت حق بود و چیز	بر آورد پور صاحب شور

بود و چون که متوجه شد دل مرد در بر نفس شاد است  
 بدست آید از این چیز شنیدم من گفتم که کار و جهت می  
 حکایت است که هر چه می بیند و می شنود در کتاب علوم  
 که باید چنانچه از این خبر رسیده است که این  
 پرسید باری که از آن چه رسیده است که این

و گویند که آن سبک بفرستد یعنی نیاید که گردد امیر  
چو خوشتر از ده است این خداوند و فرزندش پویش که هر حق تعالیست که بری و در وی الهی قدرتش  
در آمد و الهی قدرتش و در آن رحمت امیر حشمتش و بی از که یکدیگر خنده و با بخت الهی قدرتش و  
بر رسید روزی یکی از یکی که یازده بسی بوده یا کند  
بگفت ایندم جو بکام اگر از اینی کام را کم آنچه همه دوستند و همه غمزداد و همه غمزداد  
دم از یازدهم بر یکی میزند عدد و بر نماند کی میزند اگر الوای بر گردد دم روزگار بنوعی جا گردد دم روزگار

بدام که در تن لاله دوست بخت و ایشان تفاوت چه در تن  
 بر سر سینه عابد چون منی که ای گرد تو چون اجل بر چرخ بگذاشت و چون بگو  
 بختا چه تا کسی را بود که بی نادره راه پیمای بود رنژش نشسته و در گم بیاید سواد عدم در نظر  
 این گفت و در تاجه ضرورت و معینش بیاکت و در گم  
 و زاننده مانند سرسینه به عینی که او را اندر دست شستنه هرگز حرم از لنت  
 نظر بر قد است و پادشاهی او و نیکویش بر تن عیب گیس بردگی با قاش ثابت گند ابلهی

[illegible]

از دست تو ازین چیز  
نیز از ملک دنیا ازین چیز که زیر کدام و خرد و کدام تو نگردد بودت پیش عوام  
نفس آنکه دارد بخواه و صفات  
بر این تمیز درویش گشت همین نوع دادند بر یک جواب که ای از تو هر کجا می گشت  
در زیر کد که دنیا می  
فرموده او را بسوز و ضول خرد و در جهان مرد مقصود گشت که دنیا می بین را شمار دود

نوا کرد بود آنکه خطا برد	بقصد او در طبع بگذرد	بخیل آنکه دایم برنج دلا	بحقش داد و باز داد و داد
است و درش کار نایل	بنا شد طاعتش و نمودن	ببخت	ببخت
چه خوش گفت یک پیر با خود	که غرض از تو دیدم گنج خود	ببخت	ببخت
به مخلوق مخلوق چو این گشت	بهاش کرم از تو این گشت	ببخت	ببخت
بود اکرم الاکرم نام او	رشد ز باطنها همین نام او	ببخت	ببخت

حکایت

بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگم	ببخت	ببخت
یکی را بگفتد با کسی چنان	بگفتد با کسی که دارد فلان	ببخت	ببخت
بگفتند چون خواهد اختر	بگفتا بنوعیکه باشد سر	ببخت	ببخت
آنکس که دست دین نظام	ازین نوع آورد بر یکام	ببخت	ببخت
دود بدینال صید بود	بود برگز رگاه صید بود	ببخت	ببخت
که در حقیقت خبرش بود	بجای تیرش چه بود	ببخت	ببخت
اگر صید دل آسایدش	و گرنه به صیدش آیدش	ببخت	ببخت
چو یوزا بچید بگفتا خوند	غم برزه چون شک صلا	ببخت	ببخت
بزرگی خوش این رقم گشت	لبالغ همه مختلف آفید	ببخت	ببخت
نگذراش بن کارمان	بفشانند تا بر این آن	ببخت	ببخت
نیزند و خواهم از روزگار	الهام قوتی ترزی	ببخت	ببخت
که را که ز صید صید بود	نش طیش در خج کرد	ببخت	ببخت
نه آنگونه در خانه دارد نگاه	شب و روز خوابد نیز دایما	ببخت	ببخت

حکایت

بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگم	ببخت	ببخت
یکی را بگفتد با کسی چنان	بگفتد با کسی که دارد فلان	ببخت	ببخت
بگفتند چون خواهد اختر	بگفتا بنوعیکه باشد سر	ببخت	ببخت
آنکس که دست دین نظام	ازین نوع آورد بر یکام	ببخت	ببخت
دود بدینال صید بود	بود برگز رگاه صید بود	ببخت	ببخت
که در حقیقت خبرش بود	بجای تیرش چه بود	ببخت	ببخت
اگر صید دل آسایدش	و گرنه به صیدش آیدش	ببخت	ببخت
چو یوزا بچید بگفتا خوند	غم برزه چون شک صلا	ببخت	ببخت
بزرگی خوش این رقم گشت	لبالغ همه مختلف آفید	ببخت	ببخت
نگذراش بن کارمان	بفشانند تا بر این آن	ببخت	ببخت
نیزند و خواهم از روزگار	الهام قوتی ترزی	ببخت	ببخت
که را که ز صید صید بود	نش طیش در خج کرد	ببخت	ببخت
نه آنگونه در خانه دارد نگاه	شب و روز خوابد نیز دایما	ببخت	ببخت

حکایت

بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگم	ببخت	ببخت
یکی را بگفتد با کسی چنان	بگفتد با کسی که دارد فلان	ببخت	ببخت
بگفتند چون خواهد اختر	بگفتا بنوعیکه باشد سر	ببخت	ببخت
آنکس که دست دین نظام	ازین نوع آورد بر یکام	ببخت	ببخت
دود بدینال صید بود	بود برگز رگاه صید بود	ببخت	ببخت
که در حقیقت خبرش بود	بجای تیرش چه بود	ببخت	ببخت
اگر صید دل آسایدش	و گرنه به صیدش آیدش	ببخت	ببخت
چو یوزا بچید بگفتا خوند	غم برزه چون شک صلا	ببخت	ببخت
بزرگی خوش این رقم گشت	لبالغ همه مختلف آفید	ببخت	ببخت
نگذراش بن کارمان	بفشانند تا بر این آن	ببخت	ببخت
نیزند و خواهم از روزگار	الهام قوتی ترزی	ببخت	ببخت
که را که ز صید صید بود	نش طیش در خج کرد	ببخت	ببخت
نه آنگونه در خانه دارد نگاه	شب و روز خوابد نیز دایما	ببخت	ببخت

حکایت

بگفتا که خواهم این از اله	که خواهم چیزی از و بگم	ببخت	ببخت
یکی را بگفتد با کسی چنان	بگفتد با کسی که دارد فلان	ببخت	ببخت
بگفتند چون خواهد اختر	بگفتا بنوعیکه باشد سر	ببخت	ببخت
آنکس که دست دین نظام	ازین نوع آورد بر یکام	ببخت	ببخت
دود بدینال صید بود	بود برگز رگاه صید بود	ببخت	ببخت
که در حقیقت خبرش بود	بجای تیرش چه بود	ببخت	ببخت
اگر صید دل آسایدش	و گرنه به صیدش آیدش	ببخت	ببخت
چو یوزا بچید بگفتا خوند	غم برزه چون شک صلا	ببخت	ببخت
بزرگی خوش این رقم گشت	لبالغ همه مختلف آفید	ببخت	ببخت
نگذراش بن کارمان	بفشانند تا بر این آن	ببخت	ببخت
نیزند و خواهم از روزگار	الهام قوتی ترزی	ببخت	ببخت
که را که ز صید صید بود	نش طیش در خج کرد	ببخت	ببخت
نه آنگونه در خانه دارد نگاه	شب و روز خوابد نیز دایما	ببخت	ببخت



در رتبه تنه سخا بمن برود و  
کاهی کرده بود دم ز آتش فغزو  
ازین بر دو خرم بر خرمی  
نه یارم کسی نمی شناسی  
خوش آن گوشت گند  
ز چرخ دیگر کس نورزدن  
حکایت

پیر سیدی بنابر از پدر که ای نور چشم تو چو من پسر مراد تو داری که التیما  
بگفتا من را اندر دو مرا باز شعله چیز اند هر دو را پیر سید باز شد دلت چند  
بگفتا کی بگری خود گرا درین ده چون عقل دست بجای بختد یکا این گفتند گوشت و گوشت  
نشان ده بمن جاده راه خردمند یا ناخردمند است و لیکن که دارد و بیکدیگر دارد

پندین سخن از کسب و کار  
دگر زبان برین چه گویم چه  
شبه دیدن کردی و استادی  
پس از مرگ خواب آوردی

بگفت از چو این حرفی گفت کلماتی در حق غفلت است  
 شش ماهی بگفت آن که در یک سخن و صفت بکن  
 حکایت صیادان در دیروز علم دیگر امروز و فردا  
 بگفت ای صیادان در دیروز علم دیگر امروز و فردا

حکایت در ایام پیر نمودن نجاران گسی از حکمتی که چونست حال

درم چند شده و چون شد  
بازار باز نشی ایسی  
بگفتا ز حسرت بچو خدای  
ز دنا بقا ره دورتر

حکایت فقیری می گفت در آنجن که کردم بدینا عجب کوفتن  
 بخوردم اندر شاو باز بزدانند انجا شدم سران حکایت

کسی که از عارفان این سواد که اسی با تو در حق شناسی حال  
بیایم من کرد که این سبیل از نزد گردم بر سبیل  
لغت از کتب سبیل آمدی که را ندانند و سرزدی

یکی دیدگار و از کینه خلعت  
 بخود از شنبه کرد ز است  
 درون باد و در دیکو گزشت  
 تو گوی کزین جلدش نداشت  
 و روز اندر آجاسه گزشت  
 که از طوطا به روز گزشت  
 و روز شنبه آمد سرافراخت  
 که اندر طوطا خوش رفت

آمد از و مار و تموش خورد و گدازه بر منزلت خویش برد  
 پس قدرت حق دگر باش که چو نشاند و چنان طبع داد  
 حکایت

لاجیکو سیکرد سود نه داشت  
 بحق لایم کار خود رکن داشت  
 ز فانی مراد دروایی شهید  
 بنیر در خضی ز جود سپهر

می آمدند از برای سلام  
پیش از آنکه از حرام  
یکی گفتی ای حق بدیهه باید در  
نزد کسیم و اقبال و فتح و ظهور  
که در آنجا

ستور و بود کاین را بدو بخشید زنی ملک اردنه ده هزاران حالی داند که باشد چه چیز نصیب و چه شرم را گفته اند



ایمان کرد و دست و پا بآید	پس قصدش کرد که در خیال	بر برادر ببرد و سو	نه صبرش شبی قرارش
غرض اتفاق این چنین بود	سوی خانه رو با همان زن	در لایحه بر خدا چنانکه	در گریز را نید با شکوه آه
چنان زمانیکه با سوز و درد	بوقت معین به سخت مرد	در گریز بیگانه شمع می نشت	برای همان حقیقت سخت نما
که مار از دناش بر آورد سر	فی خورد و با دراحت اثر	ز سوراخی آمد برو آن زمان	یکی مار دیگر کرد و لا مامان
بگفت جبار دین کای نزنند	تو چون میانی بزدان گزند	پس او گفت ای سوره بین	چرا بوده که در چشم چنین
بود زیر سوراخ تو چند طرف	پراز در کنون داخل کن	چرا بر نیاری بکلام خودش	چرا ایگزارای بی بریدش
در گریز این چه گفت و شفت	جبار دین مار سوره گفت	مگر چرا دفع تو هیچ کس	ندانند درین دورانی الواس
اگر خود سوده در آب سرد	خورد با این لاف ده مرد	تو بر خود می پاید با مان	کسی که بدرد از تو آمدی جان
در زردبان مار دین	همین و کای ضم جان	بوسه تو آب گرم اندکی	بریزد مگر جاندهی بجای
زمانیکه از آب گدی ملک	جهانی شود از جفا تو پاک	چون انده جارا را شدند	ز شادی خود خوشتر از نید
چیز کردن هر دو بشید بود	خود آن برادر گشت و بیجا نمود	هم آن مرد زان جا نزار شد	هم آن رز سوراخ آمد بدست
غرض خود نبوده یاکر شد	نباید بیشتر دانچه شد و نرفت		

حکایت

یکی بود در دوش درین پیام	یکی بر دعوت که حکام شام	چنان کن فطاردند به	وزان سید بهشت بچشم بنه
بفریت و گفتا گنی گز تو	تکلف حیانت ستم اندو	نغمه این شخص نگه را	بسنجید این دلشین نگه را
بی شرح این نکته کرد انماس	بر آن تو نگردل خجاشناس	بگفتا تکلف نباشد جز این	که داری نه چیزی و کردی
بر کوی بزدن که آری بدست	پس ن گشتن تو سر سید است	حیانت همین پیش درنگو	که در خانه دار و نهی بدو
برای خود آن چیز دار نگاه	کشد میها تو بر سوه	ستم غیر ازین تاجه با دگر	که چیزیکه دار بکاشانه در

حکایت

بود جاصلت با لطفا در	بودی بود نیز آن چار اگر	رسد بچ از غیب ابدال را	رسد ایم آن نیکیا فحال را
مردش جمله حاصل شود	حق نمی و شبیه واصل شود	ای آنکه گریخ بزند هزار	شکایت از حق گزند زینهار
دوم آنکه بود غم روزیش	دین غم نباشد جگر سوزیش	سوم آنچه مرد زیاده از آن	نندید فردا نه چیزی بآن

حکایت

چهارم پس از جنگ کرد بکن	ندارد بدل کینه اش بکنش	زمانی با و حاکم پیش	نماندند از آن جان مسکین
عبادی کرد به خدا سال	نیامخت مله در هیچ حال	بفرض خود انگاه کرد و غنا	که ای تو مرا کرده زمین خرا
دعا کرد و مقبول اصدلا شد	بدرگاه یزدان بزر بلند	و عایم نکستی چرا میجالت	شدی آن دعا از چه نفعی
بدی انجابت با خلاص اگر	او کردی مطلب غایب اگر	که این کین عتاب بآن کین	باشد اکنون به از زین عتاب

حکایت

بود آدمی نکرده جستی بود بروم اورا و بر سستی	تفاوت درین نمایی که در هر دو عالم بکار آید
حق صد و زده بخاق داد به پیر نیاز و بطفان داد	بجای جمعی و با نفس خود
بر درون مسکنی دشت گند با حباب بخلص نصحت گند	بدشمن جز از علم آید پیش نیاید بلا بردن و جاذبه

حکایت

بگفتا که تنها شستی چرا ز ما عهد الفت سستی چرا	نخدا پرستی
ولی باز ماندم زیاده خدا چو تو آمدی باری باری	نخدا پرستی
یکی پیرایه کی شاه گفت که یاد من آید کجی در نهفت	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

حکایت

زنی دیدم و عاشق او شدم سراییم آن روز را شدم	نخدا پرستی
بگفتا چو حق را فراموش کنم کنم خود ترا یاد و خاش	نخدا پرستی
یکی گوید از صالحان این سخن که اندر چو آن یکی روز من	نخدا پرستی

<p>در جلد خون بوندان دین هم از این آن تا به سارم</p>	<p>و لیکن بر خدایات ذکر بود چشم افکند دار دلب</p>	<p>نشان گشتن بدن نه در دود ما بزرگان بدن</p>	<p>حکایت علم آنکه دوازده پیرا بود</p>
<p>فقری لشکر دشتی با و شوی او داد و در طعم</p>	<p>زنی نیز بودش اطاعت بزرگ که این راسان با فقری شتاب</p>	<p>قیام دجور حق نه پذیرشی پانزده مرد و در این کلام</p>	<p>حکایت ز نش گفت زن آنچه بزرگ</p>
<p>پس آنکه دوازده پیرا بود که شایسته ای بخواه شناخت</p>	<p>براه ده تا با ز رستم باین مرد بگو خط کرده ام</p>	<p>این کز پی علم شنید بود که اینک کسی سال با من رفت</p>	<p>حکایت وی این گفت وزن ماندی پیرا</p>
<p>پس آنکه دوازده پیرا بود که شایسته ای بخواه شناخت</p>	<p>براه ده تا با ز رستم باین مرد بگو خط کرده ام</p>	<p>این کز پی علم شنید بود که اینک کسی سال با من رفت</p>	<p>حکایت وی این گفت وزن ماندی پیرا</p>
<p>پس آنکه دوازده پیرا بود که شایسته ای بخواه شناخت</p>	<p>براه ده تا با ز رستم باین مرد بگو خط کرده ام</p>	<p>این کز پی علم شنید بود که اینک کسی سال با من رفت</p>	<p>حکایت وی این گفت وزن ماندی پیرا</p>
<p>پس آنکه دوازده پیرا بود که شایسته ای بخواه شناخت</p>	<p>براه ده تا با ز رستم باین مرد بگو خط کرده ام</p>	<p>این کز پی علم شنید بود که اینک کسی سال با من رفت</p>	<p>حکایت وی این گفت وزن ماندی پیرا</p>
<p>پس آنکه دوازده پیرا بود که شایسته ای بخواه شناخت</p>	<p>براه ده تا با ز رستم باین مرد بگو خط کرده ام</p>	<p>این کز پی علم شنید بود که اینک کسی سال با من رفت</p>	<p>حکایت وی این گفت وزن ماندی پیرا</p>
<p>پس آنکه دوازده پیرا بود که شایسته ای بخواه شناخت</p>	<p>براه ده تا با ز رستم باین مرد بگو خط کرده ام</p>	<p>این کز پی علم شنید بود که اینک کسی سال با من رفت</p>	<p>حکایت وی این گفت وزن ماندی پیرا</p>
<p>پس آنکه دوازده پیرا بود که شایسته ای بخواه شناخت</p>	<p>براه ده تا با ز رستم باین مرد بگو خط کرده ام</p>	<p>این کز پی علم شنید بود که اینک کسی سال با من رفت</p>	<p>حکایت وی این گفت وزن ماندی پیرا</p>

سخت از خرم فرید و گزشت	که برین نام بسیار داشت	پیر پادشاه نهالی شست	گل عشته آورد گوی بدست
بیک اندیش باز نهان کرد	بصورتی داد شکرانه داد	که اندم زدست امان فتم	امان خود چه بود آجا یافتم
بمن صفت آنرا عرض نمودم	بگو یافتم آنچه آنرا دادم	بجز آنچه دارم که سازم	تو ای محب خداوندگار
بود کمترین محض اندمن	بنا نهانیکه دارم وطن	بزیارش کی طرف بود این	ندام که آنرا نمود است دفن
پیر از اصل دو سر برآیدم	که از دیدنش تازه گرد نظر	تو بر دار و زد مطلب برآ	که آمد برات ز پروردگار
بگفت آن کشتن کلیدم عیب	ندام این چه باشد سبب	تو امر و ز زمین دی	نشان دهنه اهلان دلانی
کردی برین گسترده ام	شدی صید و گردید گدایم	کنون از چه یاد کنم این چنین	چرا هرزه افتم در نیگار من
بگفتا جو ختم گرفتار خواست	نیامد بر من هیچ تدبیر است	شدم کور و دیدم نه اندام را	بنا کاهی اند زردم گم را
چو این نظر کردید چرخ بگام	میدانید بشد آن تیره شا	عیاشد بمن ز زیر زمین	ز دم فال عیش و شدم درین

حکایت

که امشب روی سوار القمار	پس از شب کنی تا چه کار احتیاج
ازین رو که علم است بر دهم	بجز علم کس نیست برگزین
سوا از زیر کی کرد این	که ای تو بخشایش حق قرین
شود ضبط آن تا بمن سبقت	بنا خطای هم آید دگر

نکات

بیا که از راه اهلان کن	ز دج اخلاق در یک کن
بوجود ترک غضب جامع	چو خورشید و مه ساطع

حکایت

بزرگی بگوید که مانع یار	بیکم بودیم کشتی یوار	در آن بچینا گاه کشتی	عنان سکون رفت میگرد
قضا را بیک سنگ انداخت	مگر کار بهنج رافت موج	از آن سنگ بجز خدا میزند	بما رفق هر چه بچشم میرساند
خود آن بزرگ میگوید ما	بمقصود خود می رسیدیم ما	تو گوئی آن مکان بود آن	میترازد و عشت جاودان
درین حال بگوید بس	که شد کشتی را بر ما گزر	تسلیم و دیدیم روی کنار	تو هم بمن دمی قدرت کردگار

حکایت

حکمی بگوید که در خامشیت	چنان نفع گاندر شستی	سخن بود بر جبهه نهان	از و نفع را کرده ام بسیار
نخست آنکه حصنی آنی نام	دوم زمینتی تی قبا و	سوم پرده عیب پیش عدو	که گیرند ایراد هیچ اندرو
چهارم امان زان دو خوش	که بدوش باشند بر ساعتی	بودیم آن تی نیازی بی	که بی عذر خواهی رسد بی
ششم پنج نابره بود است	که بر لبه لب رسد مطلب	بود جسم آن سستی کش	بنا شیطا گند باز آن فزون

حکایت

یکی خشت بر دوم خشت	سوم بلایت که خوشوقت	چونیک اندران جمع دیدن	ایلی بود دیوانه بخوف و بیم
--------------------	---------------------	-----------------------	----------------------------

با دوست خود هر چه بخت چنانچه می ساخته	نظر سوز او نیز در دل اندر	سخن از می ناب و جان پر
در خواست هر چه بخت باو تو گویی که گرد پندید باو	حکیم از برش زودتر باز	باتواغ خوف و خطر باز
بمنزل رسیدن چنین کرد قصه که قصه آید برش بهر قصه	شش از پنج ایران	سبب چه بودا بر سرانند
بگفت که دیوانه حرفی زد است	بمن گشایانه پیش آیدست	بمن از چه کردی بدن سخن
در خیالتم قصه کردن خوش	عناد دل و چاره من خوش	خوش آن پیش نینی که نادیده
حکایت	بقول ز رگان دم شام اگر	رسد میمانی بکاشانه در
و از اهل کاشانه یابند	ارودگر سده از بر هم چنان	کنکارش چنانچه با خود برد
حکایت	بجان حاضر اندان چنانچه	زمن آب حرف نکو فرشگاه
پی میماند از وفور تمیز	در جای از آبش آورد	بهر گستراند با و فرشگاه
حکایت	بجفت کبوتر کی ماده را	بسی حق پزوه و بسیاده را
بدام اندر در هنگام شام	یکی صید گیر برآورده نام	هم اوقت بر قفا ابر سیاه
بصیاد عرضه بسیار نیک	بمیکرد با طاعت خورشید	بل الحظ و بلب الامان
ز سر و جوی اینچنان	که خود را به بند اجل میکشید	همی آن ماده بیکجفت
ز شوق آن به خود کشید	چه گویم چه اندر در وقت صید	بسی بحر خرسندش خوش
بکجید و در دام از این	شد آن دام چنانکه میبوی	بر و رحمت آرد محبت اله
چو این صید گیر است میمان	ز خود میشنید از خوان تو	نواضع ندل خدمت بان
کنون چاکار او کردست	غم میمانی چنین خوشدست	نشاط جهان از آفت ده ام
بدان حالیم را جزا بوده است	ز دیوان قدرت سزا بوده است	بی میماند بگن بساز
کبوتر ز جفت این سخن چو	سرسیمه احوال صیاد دید	بمشار خود جو یکی آفتابان
که بگرفت بود نشی در سرش	بمخواند ابل تمیز افکندش	دگر بال زد کرد او بار نا
چون شد مشغول گشت از و جفت	بسی گرم و گردید منت پزیر	بی دفع جو عیش چه کرد او و گز
که یکبار خود را در آتش کند	شود تا که صیاد از و جفت	ولی او غم را ندیدین دتا
که گرمین چنین دوستی خودم	ز نار ستوا چه ره بگورم	برای من این جای تو بیایست
بس نگاه بگذاشت اعاده را	چنان ماده در دام افتاده	دگر سوخت خود را در آتش
هم آن ماده خاک گشت خا	خدا خود اندم بکسی پاک	روا بهد گشتند سوزی



حکایت

بگفتار دانا و دانا خود او که فی کیم شوست و بشنید  
بگفتار بجای که خانوشی است بخانوشی از خود فراموشی  
کس از کس پرسیدنی نیکو بود غایبی از تو واضح کدام  
رو چاره خود هر که در بنگار به از خوشین دانیش در دقا  
بندگی بگوید که شخصی من پرسید صد نیاز این سخن  
بگفتم که هر چیز است جای پیش خود منفر خنده را  
بود ایمنی آن که جای نگو بی گرد آورده یاد او

حکایت

که گردشمن شود عالمی نیارد بدین هیچ رنج و غمی  
جواز دانک که تا وقت زرنجاند از آنکه رنجاند

حکایت

بسی شیخ او خوا زمانند چو این خود خدا خوا اصلا  
تو چیز که خواهی همان شود بهم سخی من را یگان مود

حکایت

یکی آنکه بیزگار تو کنایه صابی نیکه داز و بچکار  
سوم در حق تو گراحت کند نذر دبدل و فتنه لسان  
خود چرخ اگر گراز علم تو بود مطلع دیگر از علم تو  
ششم عیب و بزرگی از ایش سخن بزرگ نکند

حکایت

بود یکار مردم به نهاد چو ظرف سفالی بر اهل داد  
در کار بی مرد سنجیده ای چو ظرف طلا نیت را  
غرض یاری مرد نیکو بود روز به جمله چون پیش که چندانکه آبی ز بالا فرو

حکایت

بعکسش بود یاری نیاد که شهور پیشش مردم نام  
عدا و دفع است مانند چنانی که تو گویی دهم شرح آن  
پس آن پاک دفع گرد می بود دید دیگر سب در دمی  
شود تا قیامت نه زنده بود بهر راه یا بدنه بگزفتور

حکایت

کس از کس چو همین حرف را که آیا صلوات از که خستین زود

حکایت

بگفت آنکه ای برادر زهرانی ای منت زمین کبر

حکایت

که نزدیک تو معنی ظلم چیست بمعنی رسی بچگونگی  
نهی غیر آنجا تو چیزی اگر بهانت ظلم ای جفا کرده  
در آن بود یاد دیگر کسی بود ظلم پیش خود و رسی  
پیش چنان معجزه بیان بیتی خود مند باشد همان  
به آنان نه دیگر کند دشمنی بسی دور ماند که در می  
هم آزاد آنکوست با از می زرنجاندن کس زرنجی

حکایت

یکی بود در دوشین زن است مکن سیر نیکی او نشست  
به تنگ آمد و گفت ای کجاست در اینم نباید که جبهه باز  
از آن پس نباید که پیش او نیاز زد چار صفا گیش او  
پیشش خصلت آنکس که است با و دوستی هر غمی است

حکایت

دوم پیش او که تو غدر آوری قبولش نماید لولا کسری  
چهارم سد نفخش از تو اگر بیاد خودش آورد بیشتر  
نماید مردم کی را هزار فدا جان من چنین

حکایت

ولی باز چون در آن محکمت دلی باز چون در آن محکمت  
هم اگر بشکند سهیل گردد در هم شود کام جان تو شیرین ازو

حکایت

بود یعنی ای مرد محبت طلب یکی با سبب دیگری یکی سبب  
ولی ای سبب آن عداوت که است تو نشست تقدیر روز است

حکایت

بنی آنچه را سواران کنند در گزگ با سینه خواران کرد

بسیار ضعیف باشی آری که بدین شخصی آن آفتاب  
گردد آنچه نادان بدانی می بیند جهان گریه و غمی از صید گریه  
نه بهر چه این نماند و نگردد

حکایت

بود اصرار از سبب بر سر آرزو که بوی صاحب نشو  
بسی حبت دنیا بود درش تیر و تیغ نبود بآب گلش  
به عالم بود در خیانت شمر بود صحبت او عذاب سقر  
سوم زانکه ابله بود بیگمان تراود از و ابله بی بر زمان  
یکی زانکه سبک بود از تو و غلط  
دوم زانکه کاذب بود و سر آرزو  
دریغ از چنین نخلی برگ بر نه زو از جلد افش و دند غرر

حکایت

یکی بود که در جهان + + کردی بی خدمت او بیای  
شبی نش زدماری آن بود شد آغو جان باری آن  
زن از آتش غم پیوست پاک دگر بر سر غصه میکرد چای  
فغان آن زن اولی که بگوش دل از جای زدل رفت  
بهرت گریان بود ایدار سار ز چشم اشک توان  
گشت هر که بدید به رانی قوی بدگر خالین کند بکوی  
زای این تر نشید و دیگر کرد در گشتن او دم شاد نیست  
ولیکن بدشمن زنا بخودی بدی را عوف چون پندم  
چه گویند که دریم شر مسار جزایت دهد پاک پروردگار  
بن گفت باز این سخن بگفت که ای در غم درج و محنت کیم  
نه از دشمنی بود بی غمی او بر خوی زشتی چون دشمن  
بغوا گشت بدگر یانم تو سپاند بخون بشمار آرد  
بگفتن زن از گشتن عوفت نه نورم تواند دگر باز نیست  
چو او میرد آنان غم او خورند بر عمر خود و مصیبت برند  
پس از هر چه لغتم از اسلام بود کسی را ضرر چون تمنا بود  
بجان دامنطور جا بخشش زدی اما در این بخشش  
که تو گشتم خواهی ای مار گریز ولی بمنیت سگ در ضمیر  
دگر گزیم بیکدی با کجا بهر دل زغم نماند کی با کجا  
زدی جانب بشهر و صوفیه  
دومی بر نیاید و در حال  
همه از گشتن او در غم  
تو ای مار که آنچه کردی  
برانی رضایم و زان خود  
پیش من آن مار و از گشت  
بها تم بدل کرد و سحر  
بزد و انداخت پشته پشته  
پس اولست پیش خرد گشتش  
توان آنش انداخت و خوش  
از آنان مراد و طریها بود  
چون حال آنان هم بهتر شود  
غرض خود در گشتش مارگیر  
در اینجا خود را به بقاء  
چو برگ آمدش من فایده  
درین کله که مرگم شد چه  
بصورت این نمط بنشیند

کدامی جو کردیده در کائنات من گشتن انگش آباچه	بدست خدا برکت و عطا هر عقل این حرف باشد شکر	کیم من که مخلوق را میگویم برش من هم ای سادۀ بنود	کشیدن حدیثیم کجا میگویم رسیدم سید خود وقت
و گرنه رسد تا وقت کسی سپیش رگت سخن را	باویم بود مهر و شفقت بسی که من بوده ام زین گزین	چامگاه تنگی کشم برش وام حکم کردی که بگذریش	پس گشتن آرم بگو اندر ازین پیش و نه کجاییش
نه بر سر از حکم تو تا فتم غنائیکه وقتی تمعین بود	ز سرطی خود کرده بشافتم در الوقت را کس نه برهن بود	ازان پس تا این سخن را برایده مهر و مهر وقت خویش	پس اندر آن بگری و نه پیش دل شمع افروخته دل میگذر
بهر حال من سیر وقت کس غرض صبر این وقت بود	بوی عدم میداند فرس صفا بر نهیون شد بوقت	نه تو گشتی از مضی و نه پیش بیان گشت اندر نظر وقت هم	غلطی نگویم اصلا نمود بکنش رسید و صبوری گزید
در گفت میداند این خود اعمال او گشت در خور	چون مرگ و مایم پاک از گناه که مارش گزد جان در گناه	بی گشتن حکم با ما بود چون اینهمه جوار اشید	بکنش رسید و صبوری گزید بکنش رسید و صبوری گزید
را کردم مار را مار گم هی مار گیر اطاعت پذیر	بر آنکس که بند ز اهل زمین کزان خود با قافری بود	یکی عیب در بنده خوشتن باقای او شکفته بود	یکی عیب در بنده خوشتن باقای او شکفته بود

حکایت

بصد پرده کو پوشد مای پس آن خان قلمه جن و بشر	باشائش اصلا نکوشد مای تو بنیدای لفته جیبی اگر
---	--

حکایت

که انگش ز محشوت فساد گواهی بکف بر شاه مود	بگوازیکی کن اورا خجل گر آنز که بخشد بکس کردگار
--	---

حکایت

پوشید و خورد و خوش که ز بنور باجم آرد شهید	بنا خوردش لیک بند عهد بی دیگری هستی و شک
---	---

حکایت

که آواز و دیگری بر خورد غرض هر که باشد سه خلیل	بنا خوردش لیک بند عهد بی دیگری هستی و شک
---	---

حکایت

بل اکثر بر آید نه از خاکیم فقری بیکدشت شنده نو	چهار بر مال قارونستم تلاش معاش اینجانش کس
---	--

دگر باری از فطرت غریزی که	که حیرت فزاید نظارگی	کنند و مبدع طوفان کین	که این سود و آن گناه
وزا گوشت پاک و در چنگ	بر او نگوئی خوش آنک	جد کرده جزوی بنهار	نهند در طاقن هماره پیش
رستد باری و در شل شد	مرد دل باز حاصل شود	چو این نادر احوال دید	دل از جسته یارین فخر
که اینجا چو غار مخفی و حش	دیدیم چو غم بود دل پیش	بهر سوچ و بجزا روزی دیوم	خدا خود دهد از چه مضطربم
نشست فکر زان عزیمت کشاد	نوگوئی بر کاغذی دل نهاد	رو به زان کمالی در گذر	مهیاییش بی دمانی بگشت
شد از جو حاشی بر لبای بی	هم بهتر چو زلف نگوئی با بی	در حال آمدند پیش گوش	که ای دشمن انش و عقل در
نفس کردی از بوق و سوز	نداشتی اندازه ما هنوز	کلان از تیر دل جانیکه داشت	بر آید بر ما نظر میگذاشت
دگر بود بجا بیال و پر	مصیبت نصیب قیامت سر	کفیل معاشش شردیم باز	شهیاد که تا با و برگ و ساز
و این هم نمودیم کاری بگرفت	شکاری شکوف اختیار	کجا بود آن باز و کوان	تفاوت بیست در شب و در
تو ای ابله از ابله کار خوش	زندی بر هم گشتی از قاف	ترا داده بودیم برگ و زهر	تو خود پیل بود و بود زهر
تو چون ساختی خویش را زبون	قادی چو این منظر نگون	کلاغی مگر گشتی از ابله	نه باز نیک اندر کف آری شی
رسد در شبی فیض یار کسی	بود در شبی نیکدامی بسی	چه حاصل شد بی بر کلاغی	می دیگر ترا یا غی گندن
بخود زین نذاخته فقر	بخود آمدن را قدح زده فقر	ز کوی موس نرفته سنا	ره می زید و منزل رسید

حکایت

بفرمودم و خردا قدر	کران گردانند چنانا مور	بگفت اگر نیا شد کند تا چه باز	خود تا مهیا از آن برود
بفرمودم بوشی جاودان	کران نیا از فتنه مردم	بگفت اگر نباشد چه سازد دگر	کران ماند اندر چنان خطر
بفرمودم حسن ب کو بود	بسی و بسیار نیکو بود	بگفت اگر نباشد چه بگوید	چنان نفع حاصل کند از شی
بفرمودم یار پسندیده رای	که بنماید او را طریق خدای	بگفت اگر نباشد در جهان	بجام چنان بگذرد دگر

حکایت

بقول زنگان پاکیزه اسم	بود قول و فعل کسان چار	یکی آنکه رحمت برار کنند	نگویند و بسیار احسان کنند
ماین شیوا از مفضل بوده	زنگان و صاحبان بوده	دوم آنکه گویند و دیگر کنند	رو بر استی را بهم سر کنند
خود این شیوه بر آن فتنه	زق گفتن اینجا بناید کرد	سوم آنکه با مردم حق پسند	نگویند چیزی و هم نی کنند
وزین نخل خوشدل ترند این	بمنزل کجاره بر نایل	چهارم نمود آنکه گویند و باز	نه هرگز کنند از بوج و از

حکایت

پس این ماه را می کنند این	ترجم کس کی کنند این	که بر گشت بی نعمت اندر جهان	از بخاندن بر دل البقا
فقری که از سرش آگاه بود	ببانگ بلند آنچه خوش میدید	ز خوشنودی بر کسی یافت	دگر که نعمت بسی یافت

حکایت



بر آن کار کرد و باز کردند	میر کرد و با فاق در	شود و از هم عقل سلیم	در آن امید مردم
پس آنجا توان یافت	می تمام در جام عقل	حکایت	حکایت
خوان دوستی کرد با این	که از غم جوهرت ایشان سخن	یکی پس علم و عبادت کرد	و دست فیض در نیا و عقیان
دوم اهل خلق و حکام که	خطای او بدو شد نظر	دگر از بندگی ندارد در هیچ	مهر انورت تا نیاید هیچ
سوم بزمین طبع کو خند	بنای و دلاور ترا دل بد	دگر جو کوی نراند سخن	نبارد بویچه مکر و فن
که مال خود طبع بکس با	بر آرد و چند روز آرد	از آن مال نیای بی ننگ نام	بمال است موسوم پیش عوام
دست توان یافت از دنیا	که معیش رفت بود در کتا	بها و ندیم نوه رافضه نام	که کرد در مردم جدا پیر دام
بود در گفت معنی فضا نیز	جد گشتن از هم توای ی نیز	بیای بچه اینجمله را است نام	ببرین جمله شد بوی قای تمام
دگر عزیزین می توان نیک دید	که ادنی حریف پیش رسید	پس از بجا داری بوسه	نظر دارش نام و بحر بر خدای
شرا از او طالع بهریم	چرا عرضا کنی در تلاش	بهین تفره را کو چنان قانع است	تا شای صنع آن صانع است
گندم آن کش بر سر نفس	رسد گریه چیزش میرا پس	حکایت	حکایت
شنیدم که شهر او دارا شو	دل خود ز کف داد و آرا شو	بخلو نشینی پس روزه	بمشق آفرینی جگر خورده
بلقیش خرید تنهاروی	پس از یافتنش بخود شوی	بجاد و فنی غن بابل کنی	بآلتا تنی کار شکل کنی
راه پیش از خودی رفت	به پیشی ولی کم از لغت	بخونیز خود رحمت آورده	شکایت در خویش حق کرده
زمانی لب نام بنشسته بود	ز بند تعلیق چنان رسیده بود	که خود مده تا بهر طریح خوش	ترا رسید از ریخ زاندا پیش
فتادش نظر ناگهان بر بام	همای فتادش بهما نایام	فقیریکه نامش چو زیابو	بتقلیب آن لعل با با بو
نمود که با چنان عز و شان	که برگزید بایر بگو بیان	کندی فکند و خوشش	زیستی وی آسان با لار
نشانده بسی گرم بر سید از	حکایت نشیده نشیده از	پس ننگ از کرد این کیو	که چون حضرت قادر و الجال
ترا و در جها آورد	درین آفرید چه بودید	بگفت ای خادمت در سرا	تو خود مده تا پیراشی چرا
شهنش رضای من است	بود از این منهای من است	پیش گفت با بارضای خدا	که رنگونه هستی ترا و مرگ
و گرچه من تو فزون از	نمود او درین دار ناپاید	بغیر از خدا خود که بنده است	کدرین صنع مطلب چه مید
چو تنه ایشان آن صغیر	به تنهای اندر چه زد دگر	پرسید بار دوم زان فقیر	که ای تو حق آگاه و درویش
خدا اینقدر دین و مدد است	چو کاش تو پیش از شانت	بگفت ای فدای تو و دینیت	مطیع از دل بجا صد کایت
ترا کوشکی مختصر بود پس	تو چون ساختی صکان از	بگفت آریا بدو شکم	در آیم بدگر مکان از
در آنهم نیاید پسندم	مکان سوم ملکین و دشوم	غرض صد نگار بر این	جز آنرا دینش نشا فتم



نقوش گفت که تو خواهی چنان	بدیگر مکانی از یک مکان	هر چند نزد من است	که چون آمدی دین و دگر
بهر چه بدیدم که ناکزیر	تو زین دسوسه صاف را میگیر	که او درین است و گاهی	در زندگاه دین پرور
گفتی نه با او چو زیم	که او بت بر دهنده مانا کیم	خفیز نه بر سبکی میگردش	بگو خواندم از پیش خویش
بگفتا فلکم کنی ز بام	کشیدم گوشت نهان انعام	بگفتش تو خود بخور از دوستی	ببین بزم یکایک است
همچو استم کرد صالح من	همی مردم اندر خیال تو من	همی دور میمانم از بارگاه	نمیافتم تا تو ز هزار راه
کیان من پسان میگرفت	دم خنده خدایان میگرفت	همی نوحه خواهد هر کرا	کنند خانه خشتین نیر
شدش نه و آنکس حشر و قضا	جواب سوم لطف دیگر ستا	حکایت	
وزیر پس از ترک خدمت نشست	بجاییکه هر کس نیارد بدست	برآمدن از صد دل محبت	از این نیکان بلکه از خود گذر
بی دیش شاه روزی رسید	بر آنجا که بر کوه نشینند	همی چند ستاره ماند و دگر	جوانم خود آن ز خود بیخبر
بر رسید بگزاشتی از چه ام	بتاب لب داشتی از چه ام	بگفت ندیدم تو هیچ چیز	که با تو گنج آن نکوچ چیز
بگفت اندر ت آنهمه یافتم	ازین می می تو بر تافتم	یکی آنکه داد ادب داد می	تو نشسته من پشت به ستومی
گو آن خداوند دارم رحم	که در چهار کعبه بلفظ عیم	و بارم نشاند نهی لطف	و هم جان بطغش خفی لطف
دوم تو خود در دهن زد و در	همید پادشاه نا صورت	کنون دارم آن را ز کوه	خورد و بیخشم خود را ز پیش
سوم تو به خفتی و پاسبان	مزد بود و حفظ و امان	کنون دارم آن خفا فی کوهی	خسید خود و پاسبانم همی
چهارم بر رسیدی ز آنکه تو	بهری و غوغا فتنه چارو	رسد با من از وراثت گداز	شود زویم تا گاه طوفان
کنون حاکم بنده آن زندگاه	که میر نه ز بهار و پاینده است	بودی چون این که تو بود آن خطر	که خشمم ببارد بی زور
کنون بت آن پیشم آمد گاه	که در دجور آموزش اصلاح کار	پس آن که در دمی غم کن	و آن پس پیش من آید سخن
شدن دین و دین گردید شاه	سوی خاق خویش گرفت را	حکایت	
یکی گفت با کسی چون دیگران	نه ز طاعت دین خاکدان	چرا می سازی شاه و وزیر	که اندر امیری شونی بطیر
بایشان نباشد خرافت	ز ایشان بدست چو حشمت	بگفتا ترا این حکما	نگر نشد گوش زدای خود بخیر
بزد طبع یکبار بر یک خوس	که بر تو توان خورد و مفوس	تو با مردمان بگورانی و باز	از ایشان ایگویم بهت از باز
که خواهد رفتن بدست اگر	تو پیش روی بودی بدست	نیای بدست دوی بار بار	ز بای بای بصد اضطراب
منم آنکه در دست شاه و وزیر	کنم جای جان الفت نیز	از ایشان بگردم جدا بگفتش	نه اندوه دام و نه بیخفتش
و فادار کوهی در جهان	و فاداریم بود از کس نهان	خوشی خوش گفت کابی	نه انیکه تمیز باشد چه چیز
تو صد چو تو طمع بر یک خور	من و صد چو من سخن را در خور	که با من گفت و خورد از نشاط	که از این بر خطم ام بر خط
تو بهمن خود را به بینی اگر	چنین حال تو گردد در	ز بای بای من بر م	ز بای بای من بر م

کشف

خداوندی برین برین مطهر میبود یکی آمد و گفت ای خدایت رو درین غم آباد کن مرا کاین نفس بر نفس حکایت شاه عبدالنبی و شعیب و علی	که گوی کوی کنی سرخشی که بود آهسته بگویم چنین گریه و صیحه نیزینی که گریه بر نفس پرافشان چون مرغ یکی از عزیزان عبد النبی	که از انضباط آدم شاد فد کس چرا درینا بر ملا می روشن خود در جام داشت سرخنای دلبند بود غلط بوز عجب و بدو در تود بخوشی نه آشتیا بود یکفن بهتر از صد غم که توان در یافت چیز جزین دل و جان و ایمان عبد النبی	که بود آهسته بگویم چنین گریه و صیحه نیزینی که گریه بر نفس پرافشان چون مرغ یکی از عزیزان عبد النبی که بود آهسته بگویم چنین گریه و صیحه نیزینی که گریه بر نفس پرافشان چون مرغ یکی از عزیزان عبد النبی
سنندم که اندر حضرت نبی بسی خواست بختن ایشان طلب کرد و لاک تادی شنید این خبر شاه عبدالنبی ندید آنچه پیر فلک دیده زهر از پوشیده بر آگهی دمی در تامل شد و گفت غای زمانیکه بیکار گردند و اجل بر سر چو کشت تیغ چو خوابی کسی کشیدن چو خوابی که گوی سخن بای در چشمهای تو گرد و کور شود از غم آن دم که پشت تو غم بحالیکه باغیاد مزاج روی بدم از خود که کس بچشمه از عده میز نشیند پس از بخردی دور بود	زین سخا بود در کفایت ز بهفتن آثار پیدا شد گند خد متی و زداید غمی رسید بر شاه عبدالنبی سخنهای شنیده شنیده پوشید راز شاهنشاهی چها غافل افتاده خلی خدای بهفتند دست و خیزند دست توانان پای گزید بر غش زنی و دست بر زلبستی با خورجی بی بانگشت مرگان نمایند کور فد در غم و بیج دیگر شکم معالج فرو ماند اندر علاج گنی چشم غم که دید چه شد همه بر گناست کواهی دهند چنین دوستی با چنان دشمنی	که بود آهسته بگویم چنین گریه و صیحه نیزینی که گریه بر نفس پرافشان چون مرغ یکی از عزیزان عبد النبی که بود آهسته بگویم چنین گریه و صیحه نیزینی که گریه بر نفس پرافشان چون مرغ یکی از عزیزان عبد النبی که بود آهسته بگویم چنین گریه و صیحه نیزینی که گریه بر نفس پرافشان چون مرغ یکی از عزیزان عبد النبی	که بود آهسته بگویم چنین گریه و صیحه نیزینی که گریه بر نفس پرافشان چون مرغ یکی از عزیزان عبد النبی که بود آهسته بگویم چنین گریه و صیحه نیزینی که گریه بر نفس پرافشان چون مرغ یکی از عزیزان عبد النبی که بود آهسته بگویم چنین گریه و صیحه نیزینی که گریه بر نفس پرافشان چون مرغ یکی از عزیزان عبد النبی

محل خاک مذلت نبند مرد در زینها بخت کند بشمن را بخود دشمنیت لکرنگم نهی خزان نگزشت	حکایت یکی از مردمش از راه دور فرستاد پیش عیای سحر بهر روی او سحر نامه یافت نظاره گزشت و باطن شفا	گرفت و نگذرد و حیران ماند وزان پس دی چند گزینان کزین پیش میداد این سحر چونکه رفت آن اودای خیر	بهر حال روزی بمن رفتی که جان عزیز از بد رفتی نهانیکه حاجم رو داد بدین همین بویست همچو ماند زین
در کجایان عیایت آن میرود دور زنی آن شش از دست سگس نجانه بود بسی بدانش خواند بود بسی	حکایت شش است در هر نفس که دیوانه سگس توان گشت باید بی نفس شد هر گز باید بی سگس گشت	نوشید و آب بر دامن گمان سگی دید با بچه مادر فغان دل او بی صید معنی شافت نهانم در راه چه دید و چش	ولیکن پس از ساختی آه کرد که آن آه در سینه مارا کرد و گرفت با خود که خواهم چنان سگ نفس میرد زیندگان
چو ز حال حالش گزشت بود را سایش خویش گزشت بود بر آن بچه آن عبار افکند که توان در طرح غوغا افکند	حکایت مرا زین عا خود ایا با بود بویانم ما بر انا بود سند پوتین پوتین پوتین من ادوی شک که دام بود	نجا میکسباند از خر قه پوتین در آنجا یکی بود بزم فوین نه خویشش ایندی بیکانه نه آتش میانی دانی	دل از دود و خاطر افزوده چنین زنده نزدیک من بود زشت دو تاش عیان باغ بدشتی گزان بر لبه آبی
همان تیره نخی و شبلی تاریک بجای چرخش دل داغدار زنی داشت بیچاره ناراد که یارب بحالی چنین کس ما	حکایت دل از فاقه ریشم زدم عیان نه بالین نه بستر من و جان نکدی کنی روی خودی که روزش شبی بود و روی	بکرم قضانا گمان مرد مرد زن او چه گویم که از غم چه کشاید گفتا که یارب چه شد شد از رفتش روز من چه	چه کردم که بیگانه شد آشنا چه گفتم که افسانه شد اسما چرا بود گرد و لب بچشم حسد که بر لب خند کردی از حق
گهی نقش او را کشیدی بر گهی خاک از غصه کردی بر گهی گفنی آیا چاربت لب گهی چشم خویش را بیک آه گهی بر سر مرده جاداشی آبی مرده سان دید و ادبی	حکایت عوض نامه اش جابر افلاک دل قدسیا ز از غم چاک کرد در اندم که نوشش خاک مید و زان غم زن خسته دید و خور	عجب رفت حالیکه سگومیت نه پیش ما لیکه سگومیت کسی را نبود کسی همیش بر او خدا بر نفس میت	چو از بیکی حال زن شد تبا جهان گشت در دیده او سیاه کشید از جگر ناله جانکه داد زمانیکه بود آن ولی و غار
زرق و برق دل آن ولی آید هر سوچه آب محراب نشد بوقت رکوعش الم بر الم نوگوی که ششش دوتا شد	حکایت زرق و برق دل آن ولی آید هر سوچه آب محراب نشد بوقت رکوعش الم بر الم نوگوی که ششش دوتا شد		

<p>خداوند منم و دل خفته          نشسته از سر در بهیو او          در آن یکسینه محو بر          بان مردمی که فانی در من          یکی در حق دیگری در الم          چه چون چایم چه رادی چایم          بفضا کاین را زنا گفتی است          لغزان حق محمد اهل کاین          لغز باد دوزاری چنان خفته          پس ای جان با مان هر کس</p>	<p>چنان گفت از خود که نامیده          دگر گریه سگر چادر برود          بیکه خشک چشمان تر          بنوع زنان هر زمان نهوز          همان آه دوزاریان در دهم          نکشید یکی از گش بهیم          کسی کش نفستند ناستی          برایش که فتند چو خاک کبان          لغز باد دوزاری چنان خفته          بگویم چو این بخت از خوشین</p>	<p>پس از ساعتی چون بخوابید          ز فریاد او و فریاد خفاست          گهی مست بر سر گلی نشینک          دگر شیرین نیز گرد آمدند          خود آن شب غمخوارم بود          یکی گفتش ای من این چه بود          برین بویه زن کرد و حجت          رسید و بر شانه ز خاک          فغان همه راه گردون گرفت          ملائکه چو گردید از مردمی</p>	<p>پس از آنکه رسید و فغانها کشید          خدا دادند او را که آمد او را          که از دل بجان و گداز جان          زخم دست حشر بر شانه زد          تو گویی که شد روز محشر بدید          چنان گشت بیت الحان ایچ          فغانش بجای دیگر دجای          گرسنه گشتند اندو نهاک          شک بر همه بیع مسکون گرفت          اگر من نگرم نیم آدمی          که خورند او را حسین علی</p>
<p>کسی گفت از غا چو رسید          که نشووه ز رخ کرد خو          شبنم شش سالی در رسید          که ازادی تاجه فردا خوری          خدا از حق است و خدا زنده          چه فردا چو ای در خوش          چو فردا سپارم با دگر خوش          که امروز منی اتفاقا کنند          توان فکر فردای محشر نمود          ازین ریزش و کلفت          کجا آدمی کو چنان همش          بدو و بدیش که او را نباید</p>	<p>که روزی محمد بن علی          فشانند بهر دامن خو          ندش بلطف سوزنی بود          غم روزی خود مبادا خوری          بگوینده هر لحظه منت بزار          هم بخش او ست بدم بخور          و روز و لطفت بنیم زاندا پیشتر          بن مرمت آنچه فردا کند          که در فکر روزی فردا چه بود          فدای تو منم چه دار نیار          خود او سرا ما جوان همش          منشش پیش او پیش سائل نباید</p>	<p>پس از آنکه رسید و فغانها کشید          ز فریاد او و فریاد خفاست          گهی مست بر سر گلی نشینک          دگر شیرین نیز گرد آمدند          خود آن شب غمخوارم بود          یکی گفتش ای من این چه بود          برین بویه زن کرد و حجت          رسید و بر شانه ز خاک          فغان همه راه گردون گرفت          ملائکه چو گردید از مردمی</p>	<p>کسی گفت از غا چو رسید          که نشووه ز رخ کرد خو          شبنم شش سالی در رسید          که ازادی تاجه فردا خوری          خدا از حق است و خدا زنده          چه فردا چو ای در خوش          چو فردا سپارم با دگر خوش          که امروز منی اتفاقا کنند          توان فکر فردای محشر نمود          ازین ریزش و کلفت          کجا آدمی کو چنان همش          بدو و بدیش که او را نباید</p>

بوقت عزیز تو افتد خل	بلان خوش شیدا اغزل	پس آن که گفت دینم	بختی بودای من
ترا با تعلق چه نسبت بود	را با تعلق چه نسبت بود	خوش آید مرا بر برای تو	نوا مانم بر جوانی تو
مشی شادمانی آدر غارت	بود میل چیزی دگر کمتر	نباشد عز و برت جز اویم	تو آنی که منی انت عزیز
همان یار دلخواه در پیش است	که هستی تو بخوشی داو خوش	نه اگر از خود که منی گشتم	چرا مادرم زاد و چو بدستم
رسد جد کس جلد چنان	که پیر تو بود پیش پیرمغان	پس آنکه بوضعیکه میداشی	بر فراخت موری سلیمان
زربش داو و گفتش که بار دگر	چه خوش گزنی پای من	من از دل پرستار روی تو	تو محبتی من محبتی تو ام
می و جد از جام و خورده	فدای تو کثرت چه می خورد	و ی این لطف سیکه در نگو	کی این لطف در تاجه پایانو
غرض من این بود که	بدیدم بحشم دل ای نفس	بدیدم جز او بحکم در جهان	که رحمت کند چنین سر جهان
حکایت یک اندیشی منشی محمد ظهور علی			
بیکو قدیمان رنگین بیان	بیکو قدیمان شیرین زبان	محرر بخر افراد خرج	که در این قدر گشت این خطه در
غلالتا بهم ایضا خموش	یکی جمله چشم دگر جمله گوش	تکلف ندانند اگر اهل راز	یکی بود و سفت دگر بود دایه
در اوقت خوش کاچنان بود	مکان جمله رنگ چنان نبود	پیش آیدش اصفهانی انار	بسی خوشش و دبی خوشگوار
خرید و بیکس شارت نمود	وزان لذت خوشین هم نمود	هم خوش شستی و خوروی انار	دگر حرف سیر زدی بار بار
که طفلی ز خدام او در رسید	از انش ندان مروت ندید	داد و بخش دست پر شد	تو گوی که زاد مروت بداد
چو طفل پنجین دید رحمت از	چه گویم چه یات عشت از	گند بر که با لطف غیر الفتی	نطفه او حق گند رحمتی
پس از ساهتی طفل از رویید	بر سیمکه دانی یازی دوی	بوقت دوید زبا او فاد	از میوه خواری بزرگوار
باشقک شت جمعیتش	بدل شد بریخ آهنگه راختش	سج گشت شام و طر گشت غم	دو اگشت در دو گشت سم
بروی جوگل آت خوشن چک	تو گوی که آن میوه خاری	در آن خطه آن دورین پس	که نزد یک من بچو اویت کس
دی در تامل شد و گفت من	در بجا گم گریه بر خوشستن	مکافا آن دانه چند اگر	همین است حالم نبرسی دگر
حکایت شیری منشی ظهور علی			
یکی گفتش این سیاه است	دگر گفتش اینجا است	زنی در کام باید کشود	بدستی چه حاصل با چو
چنان میتواند کار از خوا	کفی سیخ سوزد در آنی کباب	بلقما که بر فعل را فاعلیت	و آن فعل آگاه صعدیت
عسفت کس منی می بند	خدا میداند خدا میداند	نیایدید آنچه از دست رفت	نه بینی به سیریکه از دست رفت
تردد در نیکار و لو انگیت	گذاشتن از نیکار و زانگیت	نگو گیت پیشم نبرند بگو	باز قطع بد قطع امید او
نیاز روز او کون بهتر است	که بر بنده در بند سیم	همان به که از دولتم	چو ز تازده او ماند و شکلم
دیده حق طر و چه خواهم از	چنین مغلای چنان لغد گو	نباید غم رفتن سیم خورد	توان در غم رفتن غم خورد



حکایت در نیک اندیشی

حکایتی بود از بزرگان که در میان دوستان  
 بمقصود سخن میسرید که از روی سدی عامی  
 برین سخن او گفت آن عارف پادشاهی از بزرگان اهل تمیز  
 گفت که این ابن عبد الوهید بنیک بود و پیشی میسر  
 باند از پادشاهان نیکو نهاد همه نیکو کار را بنامی نهاد  
 بدین طریقی که از پیش رو آید بود و برین از پیش رو  
 در خازن نصف تا اینک زنگی بر آید تا اینک ن  
 چنین است از جوئی کی خبر آدمی را ز فردا گنج است  
 می گوید و دیگرش که دارد امید یافتن تو من  
 همین دم که داری رو بگو اگر پیش بینی پیش بد  
 نه بینی که با گنج چنان میرود جهان خوشتر و از چاه میرود  
 باینها اگر خازن تو بد زبندان بدیشی بگو بد  
 که آیا چه کفتم چه اندام سخن در لغای من و ادبای من  
 چه خوش بود اگر لال شود زبان رزده ای کاش میگو  
 همین نوع میگفت و میگو غلجی نشست و بخود میگفت  
 که این طوطی میگوید منیر که خوش گفتم نکته و پذیر  
 زو شنیدی شمع افروختی بروان جان دادن آموختی  
 ز لعلت شکریافت غم و تو گفتی در زنده شد مرده

حکایت در نیک اندیشی

که در دزدی دزد از خانه رفته  
 خوش و دلکش و خوشنما خانه  
 بگفتند فرو مانده بالغ نظر  
 موعا کرد کای پاک پر درگاه  
 بخار زید زد و بگفتند  
 که گفتندی از اخذ خانه  
 بروی زمین آسمانی درگاه  
 توئی بر کجا و توئی مالدار  
 مرکب و دم نقب ختم گشتند  
 که در دزدی دزد از خانه رفته  
 خوش و دلکش و خوشنما خانه  
 بگفتند فرو مانده بالغ نظر  
 موعا کرد کای پاک پر درگاه  
 بخار زید زد و بگفتند  
 که گفتندی از اخذ خانه  
 بروی زمین آسمانی درگاه  
 توئی بر کجا و توئی مالدار  
 مرکب و دم نقب ختم گشتند

نویسنده

نیم بستر برآید طلب از آن لحظه دزدی دگر رسید بجز بویاندرین خانه نیست بر آشفته از خوف آن دزد من از تو خورم بازی تو زنا شد و غائب این دزد بآن جزو ناچیز قلم نگه داشت بارین از بکس چو شد بیشتر سیم کوکفت سپین باش افلاک بر گز که یارب من و بخت من چنین غرض باد شاد و دلهم زین فروغ دل تیره من از بخت چو میشد دل عاشقیت در	بود روزه ام اینکه گزدم بس سجده او را بدیخال ولی چاره چو خود دیوانه نیست که معصود تو دایم نیست این خوری نعمت تا بمر دراز چپ است دید و بخت در امید چری دگر زانکه بود فلان بر پشت مایه فزون از حد و روا زدن پشت با درواشته مرا عیا چو کمن این چنین بشادی من گشت دانه چه شمع است کین خانه روا بی چنین او کربت بخت	ازین دزد و باز گشتم بگفتش که دیوانه هستی مگر تردد چه حاصل شفت چو که لوش مرانازی غصه برد با من این حرف دیگر در و آمد و آمدش در نظر دو گامی از آن چون فراتر از آن هم گز و قدم من زد که خوشش بود از شمع می بود ز لعل گریه پیش آمدش ز نور روز خوشتر مرا این شب پس آنکه خود گفت ای بخت تو ان صاحب نه اجبت در آغاز باید نظر بر اصل نه جایی دید و نه جایی نه شدم یک شمع ملک فقر خدا من ملک شمع ملک فقر شدم یک شمع ملک فقر خدا من ملک شمع ملک فقر	که دزدی یواشای خرید که آیا انجام آن چو نغم دل دزد ازین ماجرا نند شد آغاز با غمگین مشورت که اینخو فیما از تو گل زدی توان گفت این را و برایشان خردمند و داین سخن چو شنید برو آمده و صحر گرفت ازین سویرت اصرار ما بدانست هم از بهر ترش بخدمت رسید و بخت	بر گشت که دید و دزدی دید زارکان دولت نشان چو نغم بدزدید پهلوی و کیمت که خوب است انجام بر مشورت که آن را بسیار تامل زدی تواند کار دوا ندید اما بجز زرد کرد علاجی ندید بیاران خود در تر جا گرفت فزان سویمی آمد انکار ما زدن است زشت بخاک دزدان با طهارت	ازین دزد و باز گشتم بگفتش که دیوانه هستی مگر تردد چه حاصل شفت چو که لوش مرانازی غصه برد با من این حرف دیگر در و آمد و آمدش در نظر دو گامی از آن چون فراتر از آن هم گز و قدم من زد که خوشش بود از شمع می بود ز لعل گریه پیش آمدش ز نور روز خوشتر مرا این شب پس آنکه خود گفت ای بخت تو ان صاحب نه اجبت در آغاز باید نظر بر اصل نه جایی دید و نه جایی نه شدم یک شمع ملک فقر خدا من ملک شمع ملک فقر شدم یک شمع ملک فقر خدا من ملک شمع ملک فقر
--	--	--	--	---	--

<p>مکن آنم که شبنم بود دست زیند که زینت من خفته بل آن مشورت کشد مرا حکیم شهادت بدوش من شبه از گفتن جان شایسته و گرنه جدا اندکی حال کس سپهر گفتی از جور بر شاه ز فکرش بماند و بی گفتم شبه از اعتقاد آنچه میخواست چهار احترام و چهار عیش تقلید این ربه چون در دنیا تقلید زاهد شدم ساعی پس آنکه ریا از خود کرد دور حکایت</p>	<p>زمانی خواب از شرادیدی دگر بر چه شد مشورت با دوزخ گران مشورت دوش نشیند چون نادیدینها که دید این فقیر چنان کوبش کردی انکارا درین گفتگو شبهه مطلب سید زهی قدرت پاکت در دگر چه دولت بکار رفتن شد کسی را که خودش گدائی کند که نام خدا حرف بود نام اگر بندگی از تیر دل گفتم غرض بی مقصود خود دوزخ شندم ز یک اصل دل نوبی پدیا چه نسبت بود زانچه دو آفتابش همچنان سایش هک سایل از بی برنجیکه دید بخندید و برخواست ز اینجا پس از چند عست بدانجا رسید که با صد عقوبت شد شرگد خوا دوید خود دوم دواندی مرا گجا آن سوال گجا اینش بد و گفت کای ده بود گجا همانم سرگاه بنحو لیستن که انداز دنیا و سایه عیست زمانی که زودی بر تافتم در جاده شرف نشنا فتم</p>	<p>فرو لبه لب ز چون دجا بسی در مقصود ناسفته که ملی کردم این منزل زنی کای من از این مشورت که روشنیست و نادیدین بریکر کرامات غم است و بس کرای من که ایت بمن یکگاه براحت بدل شد همه محبتش در دوزخ دولتی نوزید که شاهی جهان بوده و خوش خیالش سویی اصل معنی نصیب از غیب شد دولتی جهش جهان نار اکت نوز رسید و بر سیکای گوشت قدم زد سویی غرض شدین کشید از دوش پای پانست موال مرا آنچه باشد جواب بهش خار در پا خلیل گرفت همان سائل نقشه جان بود که آخر چه حاصل ازین قلم سوال دگر را جواب دگر ملاست به تمیز مردم گنان اگر تو نبینی چه باید نمود بصدقه و بطول و بصدقه نیامد پست من شسته جان زمانی که زودی بر تافتم در جاده شرف نشنا فتم</p>	<p>درو علی تو محمد خرد دیدی ازان بگم ای شبهه بر لب کی این جامه مکر کشیدی مرا در گزار و ربه خوشی که چه ناگفتنها که گفت از ضمیر با و از شبهه افزودی صرا کز آنچه میخواست آمد پدید نواز دیک نکته چندین نواز ازان پس چه بر و از شرفش چه گویم چه فرخنده رای گند نیار زده بر لب سپیدم بکام خدا دادند از وحی حاصل گفتم تو گوی خدا دزد در داد نمود که در عهد پیشین بصد گفتی بمعنی چه صورت بود سایه را که میند چه باشد از اینجا هم آفتان و فیزا با و در سید سوی شرق شده چه با حقیر کذا انجا یک حرف سائل دودید دگر گرد و خوارش نامد بکار بمال و پیر خود پیر اندی مرا کجا در فخری خوشتر از این ز عقل نهاده بود کجا دوید سویی غوغ باز آن ز بهار ز بی هرگز شکست زمانی که زودی بر تافتم در جاده شرف نشنا فتم</p>
---	---	---	---

چنانچه بخواهی بدانی که دست  
کمون بر بلاء چه گویم گشتو  
و بد یعنی آن سایه ریخ و تعب  
نزدی دم آمد و رفت من  
لو بگز ز دنیا و دنیا طلب  
بد نیاز دنیا طلب حشمتی است  
حکایتی که بخت مفود است  
به پشت آب را پوستی از بیلگ  
به نزدی آنگونه پامی شود

دوید از پی و نامدم من است  
جز این مشهور و او ظلمت مرد  
رد مثل دنیا ز دنیا طلب  
پس پیش من سایه جوشتن  
مشو طالب آن مفاصل طلب  
بد نیاز همین سایه را نسبتی است  
بر اسپه سوار و سنانی بخت  
بدان دل من فرو برد و جنگ  
که خود پیل را پستی می شود

غرض از این نیست که بخواهی بدانی  
پس سایه هر که دو دو سایه را  
چو ز دنیا بد او که دو دو چیز است  
چنان می دیدم چنان می دید  
بوقت طلب ناز و بجا گشت  
شنید این سخن سائل از آن  
اگر چه بسی است اسباب ناز  
از بود کبر آنرا چنانچه  
یکی دیدش این نوع گفتن زود

نمود خرد ساعتی در خود آید  
نیاید بل از گفت دیدم سایه را  
چو دنیا بد نباشد دنیا کار  
چنان می دیدم چنان می دید  
چو ز دنیا بد او که دو دو چیز است  
ز دنیا بدی سخن سایه همان که  
چو این تاج دیگر تو انگشت باز  
که گوی رسید از پنج پرین  
یکی دیدش این نوع گفتن زود

چنانچه بخواهی بدانی که دست  
کمون بر بلاء چه گویم گشتو  
و بد یعنی آن سایه ریخ و لعب  
نزدی دم آمد و رفت من  
لو بگز ز دنیا و دنیا طلب  
بد نیاز دنیا طلب حشمتی است  
چنانچه بخواهی بدانی که دست  
به پشت است و پادشاهی از بیک  
به نزدی آنگونه پادشاهی شد

دوید از پی و نامدم من است  
جز این مشهور و او ظلمت مرد  
رد مثل دنیا ز دنیا طلب  
پس پیش من سایه جوشتن  
مشو طالب آن مفاصل طلب  
بد نیاز همین سایه را نسبتی است  
بر اسپه سوار و سنانی بخت  
بدان دل من فرو برد و جنگ  
که خود پیل را پاره می شد

غرض از این نیست و این است  
پس سایه هر که دو دو سایه را  
چون دنیا بدنیال دنیا گزارد  
چنانچه می دیدم چنانچه می دید  
بوقت طلب ناز و بجا گند  
شنید این سخن سائل را  
اگر چه سی و آسباب ناز  
از بود کبر آنرا چنانچه  
یکی دیدش این نوع گفتند

نمود خرد ساعتی در خود است  
نیاید بل از گفت دیدم را  
چون دنیا بدنیال دنیا گزارد  
چنانچه می دیدم چنانچه می دید  
چون و دیگر می خود گفتند  
ز دنیا می خوان سایه جان که  
چو این تاج دیگر تو انگشت باز  
که گوی رسید از پنج پرین  
بیک است ناپنج چندین غرض

چنانچه بخواهی بدانی که دست  
کمون بر بلاء چه گویم گشتو  
و بد یعنی آن سایه ریخ و لعب  
نزدی دم آمد و رفت من  
لو بگز ز دنیا و دنیا طلب  
بد نیاز دنیا طلب حشمتی است  
چنانچه بخواهی بدانی که دست  
به پشت است و پادشاهی از بیک  
به نزدی آنگونه پادشاهی شد

دوید از پی و نامدم من است  
جز این مشهور و او ظلمت مرد  
رد مثل دنیا ز دنیا طلب  
پس پیش من سایه جوشتن  
مشو طالب آن مفاصل طلب  
بد نیاز همین سایه را نسبتی است  
بر اسپه سوار و سنانی بخت  
بدان دل من فرو برد و جنگ  
که خود پیل را پاره می شد

غرض از این نیست و این است  
پس سایه هر که دو دو سایه را  
چون دنیا بدنیال دنیا گزارد  
چنانچه می دیدم چنانچه می دید  
بوقت طلب ناز و بجا گند  
شنید این سخن سائل را  
اگر چه سی و آسباب ناز  
از بود کبر آنرا چنانچه  
یکی دیدش این نوع گفتند

نمود خرد ساعتی در خود است  
نیاید بل از گفت دیدم را  
چون دنیا بدنیال دنیا گزارد  
چنانچه می دیدم چنانچه می دید  
چون و دیگر می خود گفتند  
ز دنیا می خوان سایه جان که  
چو این تاج دیگر تو انگشت باز  
که گوی رسید از پنج پرین  
بیک است ناپنج چندین غرض

مکات

بازاده مردیکه خوب گفته بود  
 چو منیت زهر کشید بکشت  
 شراداد از بیکان خوشتر است  
 مرا نگر رفتی از آن خوشتر است  
 به بار منیت خمید خطاست  
 چه خوش پاسخ داد از آن مرد  
 منیت چند دینار دمنیت بهم  
 که ای گریز از تو دلها سرد  
 که ماه از گرفتن شود در سیاه  
 که رفتن چنان بدتر است از

15

کمی از یکی کرد روزی سال گوی من فدائی خود تو خصل  
بگفتا نشو آنچه من گفتمت به از صد سخن یک سخن گویمت  
که گاه است نیک و گاه است بد که گاه است نیک و گاه است بد

شنیدم نکی کا ہنسٹ صبح گاہ  
 ترشید اندر کی دشت گاہ  
 برو حمت ماوردونی گفتگو  
 نہانی از ویک و جب از  
 چو افتادیر سیم او را نظر  
 گرفت و ہما کار را کرد  
 پس انگاہ گفتش گجاشد  
 ازین خاک نیزی گون چا  
 از آنجا کہ آن داویر شکو  
 عطا کرد دانش بہر گاہ و کو  
 ازین گاہ چون یافتہ کام و  
 بمن رام گردید آرام دل  
 از ان رو کہ آمد گاہ مرست  
 گون گاہ اندوہ گاہ مرست  
 از ان رو کہ آمد گاہ مرست

10

یکی را بر حق بکشد رفته بود کم خویش چون لغته بگفته بود ز غیب خدا آمدش ناگهان کرای از تو افتاد چنان

نمود اگر رفتی اگر کم بسی	ز خود کمتر آورم ای کجاست کسی	بشست مسکین کسی نگیرد	ز خود کمتر آلا سگی نامیر
سره کمالی که زود مرد	سگ نفس بچرخش برده	دما عشق بر از کرم و خوش	عفو نت حدیکه لاجر از آن
ز خود کمترش خواست	بگفتن چنین خود ستای	این از تو کمتر تو زین کمتر	مرا نیکان و در خجالت بر
شد از نیکان پادشاهین	ندای دگر گای تو با من	ز خود کمترش بگفتی اگر	از و کمتر میگفتم دگر

حکایت

ولی از نیکین بمنش جان	که آیا چه پیش آیدش ناگهان	قضا را رسید آخرین وقت پیش	باز از نیکان و پادشاهان
باز از نیکان و پادشاهان	بیکشتن این وصیت نمود	که هر که رود جان من ازین	توان اینقدر کرد شفقت نمود
نمود از یک باغوشین دشمنم	بنا دارم نارنج منم	توان سوختن من را بخت	موسوز و تمام و غماند جان
توان کرد خاکستر از هم	دولت و زر و کس و فخر کم	توان رخت نصیعی باری	تواند از نصیعی باد ایفان
غانیز خاکستر چو اثر	چو پاک از نیکین بشا دگر	غرض مرد آن و شد محبان	که با کشتن گفته بود او عیان
ز خاکستر بی اثر اندکی	ز پا و شش نی جز اندکی	نیکین حیران که گوشتش	نمیگذره اگر ز کوفتش
رسید سر بر پیش حق	رساند زین ماجرا پیش حق	همین حکم زان بارگه شد	که حاضر شوند از باد این زمان
دعای نیامد که حاضر شدند	محاضر شدند نه قاهر شدند	طلب کرد زان بر دو خاکستر	گذاشت محبت بآن دیگرش
چو کرد خاکستر نند پیش	بمقدار پیش نه کم زان پیش	وز و جاد یافت ترب و جاد	در آمد نوعیکه دانی در آن
پرسید بکین فعل بد را مرا	چه بود ای خرد داده بکشور	بگفتا که بود از نیکین بیم	دل از بیم بیا پشود و بیم
پس آن بیم توخت این را	که بود است غمخوار بود من را	بحالیکه ماند نه خاکستر	چنان از نیکین ز رحمت
کریم خطه بخش چون این کشید	بلید رسید بدادش رسید	پنمود آن بیم این جزا	امید که این درین میخواست
بر آید چه ز صفای دلش	ببخت محله بود منزشش	بماند بنام و نعم جاد و آن	دهد او عیش و برد کام جان
رسید بچرخ آن نذر آزمان	رسد هر یکی را خدا یا جان	بر آید بیم از گنا مان خوش	رساندش بر بیدار خوش
توالتقه باین کس بیم	نه در خاطر و نی ز بیم دل	که ای تو از مرگ غافل چنین	تو غافل چنین خود دل
شود آنچه میگویمت از و داد	مهندل بآب مکن رو بباد	بجا از نیکین غم خورده باش	ز بیم گنا مان خود مرده باش

حکایت

در نجاست اجرای پراز خود	نمود از کوی دیر اید ای	مردی که بنی کجیها زده	مکن خون که خون تو زده
مده رنج کس که رنج آورد	مده زنده کس که رگت درد	ندیدی چنان دوش محلی	که بود ز مردم در آنجا
عزیزم که گفت گفتم	بگو	بغنی سگ خواند خواند که تو	باز از نیکین با کرد و فر
رسیدم که یکتا جرایب	در	فقری بره مید صاحب کمال	کمال انیکه که ز حال دمال



بیک کانتی سر دوشه	زافلو گیمهش دل خوش	که امده محراب کج خوش	ز غیبش نمانچه آید بکوش
کیمی وقف جگر کیمی محو آن	که حرفی مگر خواند از خوان	برش فیت مایه بر حال	که آیا چه دیدی جلیستی خیا
گفتا که از قدرت حق میر	حکیمی است از حکمت حق میر	همین سکه افتاده پیشی نوم	شود مسکه روزی بنگ ستم
پس مسکه گشتن در کبرین	شود مسکه در چشم بیست	ازین خبر تاجر متاع قرار	ز کف داد و ناله زار و کار
که این طیف باز گیری بوده است	چه بازی بود آنچه نموده است	پس از ساعتی چو قرار آمدش	دل رفقه اندر کن را دش
گرفت آن در راه مکن گرفت	بکف دامن باز گشتن گرفت	که بید چه نماید او را در	ازین پس پیش آید او را در
بسکن رسید دهر پر نیا	نهادش بکف از دهن	زن از راز او اندکی یافته	وزن در دل خود شکلی یافته
بر آن شد که آگه شود از تمام	به گفتیش آن باز بر وضو شام	که آیا چه از من آن ستم است	چه بود آنکه او را خدا دانسته است
که اینجا شدی نگاه آنجا شد	ز خود دزدان بر کالان	خیانت و حیا که آید بدست	بهند و حق شوهر نهان بر دست
چو سویی سرخسوی او دل نهاد	بدست آمد او را کفیه فراد	سهر رفت و دلنگش خل	تو گوی قدم زد بگنجر گران
بر آورد دهنه و دریمش	همان کاسه سهر پیش آمدش	کز دهنه ز کف کف چشید	در هر چه توان شنیدن شنید
به طعنه میانه اندر زنان	دل زان شد از خود زن بجان	که از من آن دشت شاید سر	بخور شیده دوی و مهر بکری
و ای جان گشت آوین	بخت کند با سهر بیخون	که تا تاب این ستم در کشد	ستم در کشد باز دم در کشد
بنگ ستم تو تا ساختش	به بیت الحلازلان پس اند	که خالی در دست جای رقیب	هماجا خوش است از بر کرب
بگردید چو شوهرش از سفر	بهند و افکند اول نظر	بی اصل مطلب شد و اندر	آن کاسه ز آن بیا
بحیرت و در رفت و در چو حال	ز لبش گفت این شهر حال	ز راز خودم خبر پیش ازین	ازین پس و شکوه امانت
که بود آنکه مرد و دوداری نوز	سفر فغان از تو ای کینه نوز	چه شد آنچه می گفتی نرم نرم	نیاید گنونت ز من هیچ ستم
ندانی رقت کجا می کشد	یکی از دگر کس جاسی کشد	سنتش سهر سنا کرده داوود	زیت الخلا پر سر این رعد
بنالید تاجر که از اصل حال	نداری خبر ای که داری ملا	اگر بشوی خیر آید ترا	در حالتی و عاید ترا
که آیا چه بد قسمت آدمیت	پس از مرگ هم از غم آهسته نیت	بود چون مسز او را می بینم	کند تو بنش تا عظام میم
پس آنکه بشنیده بود از قهر	در هر چه پیش آمدش ناگزیر	بزن گفت تاجر زن خوش	خند که از شوی هم پیش رفت
نزد باز پس گام و پیشین	کجا آن گمان و کجا این	بر حال حال تو آمد بدید	شنید از قهر آنچه تاجر بدید
بیک قطره خون تاجر میداد	سیر گشت و بنگشت یافت	خوش آنکه خود را ندیده	ندانم و نخواهند هیچ
بذکر حق اند و فکر حق اند	نه در حق حق اند و نه در حق	همان نظر دور پیش نظر	زینک و بد خوشستن بهنجر
نه عیش از بهار و نه غم از خزا	خوش آید چون سهر از دکن	عاشای صفتش هیچ و نه	ز در دشتان دما و تمام
چه روز و چه شب یک گشتن	بر رفته مشک و بر رفته صبر	ز ناله و کرده نادانم	مهر و خورشید و ماه و نیم

که آیا چایدم شش پرش / جز نیست آغاز و انجام خود  
نزدیکی آن کارست / چه شد تنگ و چه شد گشاد  
رخود بکن خالی از هر هوا / و کرد تنگ و سبب خلا

حکایت

ششیدم از فطامه و دود / مری پیر پیری شبی کوه کرد	که از ناتوانی بجان آدم	خدا داد اینجا چنان آدم
ز قوت بدست و قوت بپا / دست فلاکت قیامت بپا	چو گندم شمشیر خسته چپا	برای جوشی دمانی برپا
ز سنگ الم استخوان آرد / بجای ناله حلق آگارد	نم در بدر از جفائی فلک	بد نیست ره ز آسما فلک
نظاره بنگر ز باطن چرخ / نه صورت بجاده نه معنی بدل	زویار و درم در خرق	همین پنج از حبه و فلس
بسی بنوام بی شکست / دگر من چه گویم بین بخت	سگ نفس چند بازی هم	چنان کن که از بنو ای هم
بگفتا که جز الله اله مگوی / دگر کس مجوی و دگر ره پوی	هر جا که باشی همین گفته بک	بی گشتن جمع استغفه باش
بسی شده ماند و بسی گفته ماند / دل و شمع و آشفته ماند	زیر سبک کس که الیهیت	ز الله گفتن مرا تو صیت
بذل شد بویک امید او / نهان گشت در بار خورشید	بناسازی چرخ دما ز گشت	دگر چو ناله و دعای الزبیر گشت
بصد یاس در زحمت پیرفت / که این چه زحمت است از دست	از اینجا چشم در دیدم	نگر دید کارم ز گردیدم
شدم در بکا کو بکو در بدر / زدم بانگها کو بکو در بدر	نه گوش کسی زاری من شنید	نه چشم کسی غماری من دید
کنون طاقت گوید در من / از فاقه الله گفتن	بفرما که آخر چه سازم دگر	فرو ماندم از کج تازم دگر
بان زار تا که گردان فخر / یکی نعل از جنتش داد پیر	که این را بگفته بانان	هر گوی قمتش غیر فلسی دگر
باین قیمت اگر شود مشتری / بیای و از من اجلا بیری	مردید آنچه بشنید از پیر کرد	دگر آمد و جمله تقریر کرد
که یک گلمه مان داردش / که آویزدش گلمه را در گلو	بگفتا گون پیش لقال گوی	رو و یکدم قمتش باز گوی
درم آخر از فلس افزون بود / دگر بگری قمتش بون بود	مردیدش ن کرد و بقال گوی	بان قیمت سهل شد زوی
که بوزنش در ترازو خالی / دل شش بر آتش سوزی	ازین سنگ ز سبزه بود	چهار سیم وز در کف او بود
غرض بعد از جمله قیل و مقال / خرید آمد و کرد اظهار حال	که بقال گویم درم میداد	درم فی تو گوی ارم میداد
دگر گفت پیرش بازار رو / از ان برتر بر طلبکار شو	چو بینی فرو ترازو مایه دار	با و صد درم قمتش ده دار
دمی گو گندم میل از تو تابوی / وزان سوزم تر بر آبجوی	با و حرف دینار با بر لب آب	که نمود ز صد گم کی زینهار
گر او هم خرید اگر ده مده / سوی پیش ازانی دگر ره مده	طلب قمتش ز دینار کوشنی	وزان برتری دوزار شنی
چو بینی که راضیت اویم بان / کند ظاهر عیش خرم بان	بگرد و دوان شو سخی جویری	که این سل را بایان مستری
بگو صد هزار استی قمتش / که باشد همین ملک قمتش	دگر بر چه او گوید گوش کن	سخنهای پیشین فراموش کن
قریب آید کرد و وی شنید / بر عهد نوبت نوبت بر رسید	بر شتری قمتش بر گشت	بر یافت و گفتا که نصف است

زبانیکه اجداد پیر شیری	بهائین میان کرد با جوهر	دل جوهری این جهان	نور گوئی که در کائنات
بخود گفت این چنین گراما	در آید بکف تا بد افشرا	کجا این گنج صند بزار	برویش نهاده هزار پشینی
در کجای بروی با لکن	بهائیکه سینه است پیش	بدو گفت با لک که باش	اجازت بکرم در کار یکی
دل جوهری این چنین گشت	که بود در دهن او کف بود	بگفتا هزار شیری و لک	وزین پسر دنیا چه ترسید
بگردد به یکباره ای بکف	منه دل شکست مکن ز کلف	چو در اصل این لعل شکست	برویش از سخی هر کس
غریب کسی از تو بی عقل تر	توانی که نشانی از سنگ	نسیم ترا در ترازوی عقل	تو و عقل پس دوری یکی
دل من ای بکف بکف	دل بکف خشم جان منی	بخود این عداوت در گری	سیمه لعل خود را ضرر میکنی
به پیش جوان پیر خست بود	میرید از خشمش نفرت نمود	که این را چه افتاد بود	خورد بهر لعل چو خنجر
سرم و دامن آن جبار است	سهر خیال محاسن	نگردد و در خدمت بگفت	خیال از آنکه در خدمت
بفرود پیرش که نام خدا	بود لعلی ای من بیا مش	طلبکار و بیا به انداخت	خداوند بداند که این کیم
گرفتن بخل نام چنان	بود لعل در دهن بر بکف	که با آنکه در شش در دست	نشد قیض غم فکری دیگر
بر جانی نامش بر جوهری	که از صند اشک بر فور	بیا و مده لعل بکش	لش و مکن لعل و صفت
خواهند جز بر لعل این بود	به بندوق آرد خلل این	نگویند این را ز بار کسی	که گردد این لعل چو کسی
یکی نام حق برد لب لبان	ندید کسی حق بیتی او	ببرنگ گفت و بوسید	که نام چنین شد این لعل
به حال آنکه خالص تراند	گجا در بد و هر کس فرزند	بخوت نشینند و تنها شوند	بیادش در آیند و از خود
ز حق بینی آنکه شد چشم	نگیند بخندش لعل و در	چه گویم حق بین چه داده	که برده اند و صفاداده
اگر عقل دار حق بین نشین	او که چشمی جز حق بین	منم چشم حق بین بر کسی	کسی شود آنکس را کسی

**حکایت**

صبر بستی و نور با	بزرگ چشمش در بار	ملک شصت و دوش	تعلیم او فرمود پستی
شدی از در خیز و غلوه	شدی از در دین کاه	چو مشتاق بودش یکی	بدرهان اش آمد از راه
زمین را بوسید و آواز داد	نه آواز بل سوز را ساز داد	کینه از درو گفت	بیش ملک رفت چندی
همی آید اینک از آن بارگاه	بمقصود خود میر زود راه	ز نام ملک رفت سکین	برقش شکلی آمدش
که درویش را با ملک است کار	بجز که اورا گوشت کار	باین شک مستعد و فاش	بذات انداز اندازش
بی بازگشتن قدم ندیده	ز نادانی خویش عذر خود	که آیا چه کردم چرا آید	گجا رفت بخل گجا آدم
ز فقار مردم چه حاصل بود	بجز آنکه با مال غفل بود	بجز که بیام اینجا هیچ	مطلأ در و بام و در خانه
فشار یکی دزد بگرخت	بجز بگشتن فتنه انگخت	نمی آمد اصل بدست نهاده	بقطر بدش بود در شاه





در آتش کن ای طالع دو	سست کار مردم در دوزخ	پس این چهار اگر هست	تو که خود خلد و طوی دور
نزد گنم کرد و فسر	بر آن نعل خا خا خا	سبب نعل خا خا	سبب نعل خا خا
بند شیر و فرزند او را در	بکشید از دید ما خون	امیرند اخیال صراحت	در خود و خود بیای
که آیه خود دم آن کشتن	که بگشت از دین ما	بگشتن بگشت از دین	که گاه گاه در دین
چنان حال او بود از دین	که گوی خود دقت سوئی	بی مصداق یک کس	در کس و کس
که نزد بیره و سبک این دکان	اگر است آید سوئی	نمود زنده یعنی	در دکان
پس نگه نعل او در دوی	دین گفتگو شد از کجا	که خوش گشتی خوش	خوشا شربت جان
دین نعل کردی تو در دین	خود این سخن بود	گنم متناس نعل	نعل اندازد مای
چو نعل او در دین	تراوی از شان	بها در دلی	نهی از متناس
کسی بود و بگره و صفا	بسی بود بر تر	درین جامه	برویش در خلد
در آنی ز حال کمال	شد و گفت باری	بسی بود	چه آری بدل
به خشم خیانت ابد	در حین بیکدم	کجا مرده	دعای دکان
زمن گفتن تو و دکان	پس از خاستن	چو مقصود آن	همین بود
شود زنده باز و جسم	در تازده جان	بگفت که مان	بسی بود
تویی آنکه او در جهان	تویی آنکه صد	بیک لحظه	پس از کردن
ز بر و صدا خا کای	اگر باشد اعجا	و گریه بر لب	اگر گشت آن
در دین و در دین	دلیکن از دوی	بیا قدرت	اگر گاهی
بیکدم بیکد تا شاه	طریقه بود و	در کاره آن	بفضل خدای
پس آن که نالای	ز غم باش از	این برود	ز غم من
سم آنکه داغ کی	بیکد این تا	همین عیش	و گنم از عیش
بچه چون این	در خود به	بسی بود	ولی خان
ز دی از طرب	از گشتی آن	خود گشتی	بسی بود
بسی بود در	ز غم با	مشت گشتی	پس از خنده
که ای از	بسی بود	در دکان	بسی بود



خدا را بیکدیگر بخشد	چنانچه اینجای برای بشد	تا به جرات است ابرو و بر	از این شرم پیشم
زمانی بپوشی من	من تو به و خضر سیم	در اینجا همین یکدوم دلم	پس از یکدوم خود علم
حکایت حسب حال مصنف کتاب	یعنی به تیر سینه که این	پس من و پورج	
مهرین پس از او اش	بر دویم مکتب بودند و تحصیل علم میکردند و خوش		
سکندر را نیکو که این	بر همین طعنه میزد که تو بطی الذین بود و من بهر کس		
اخر آن که این	تو کرد و آن همین یعنی شب و بروج سکه بهر طبعی و کامیاب		
دو طفل از بدنی از بدنی	جمل و صین بخت ماه و بر یکی	بر دویم طعنه میزد که من	شوم از تو بهر در بهر علم و من
هم از تو بود و برم بهر	منم بخرد تو پیش من قطره	چو اسرار حق را کسی در نیافت	نشاط و فلق را کسی در نیافت
بسی بر نیامده فردا	نماند از بسی خوش اندکی	شست آن دوم یک خوش	که بیند چه آید نقد برش
ز علم و دانش دایمی	هم از تو بود و دلت در گریه	نهال امید بر دمنده شد	بختی ندرش چند فرزند شد
ز دلم من شد چندین	نیشش از سه و جان	تو گوی که اندر زمین را	بدیدم چشم خود را بچند حال
یکی را نشانی از جهان	دوم را نشا طار که کنار	از تقدیر نمود کسی را خبر	که آیا چه گفت و چه کرد و کرد
ندانم که انجام تو شود	چو ما تو در دم در گون	نه بینی چه بود چه آید از این	نهان بودی اشک را شری
در جو شوی که گشت آن	هم تو ام آمد بهار و خزان	غرض حال دنیا که دریا است	که اینجا بودت و کجا شکست
ز یکقطره تو تفتی گتم در	شوم خاک و افتم بهر بنگر	که دانند که شد تفتی باری	کجا که گوید که او بود و بدیدم
بیکایس از خودی گزیدم	رویم و بغیر از خدا انگزیدم		
دو تن از دوی منری چند	یکی بود و بینا و کرد کور	میان خور و و ابلق کور	یکی از پی و دیگری بیقرار
چو اندر شبنم بودند راه	چو شبنم بخت سفید نیامد	از میان دیار برفت انچه	بواسر و دود و از عمارت
چو شد نوم غایت کوسا	خود آمدند و گشود یار	بخشند صید با دام دل	تو گویی که بر دندشان کلام
ز شب اندکی مانده بود از نماز	که بیدار شدند باز انگبان	به پشت سمنان بنادین	در گریششان بر چه بین
که کردیدم تا زیانه ز کور	بسی اندر لعل شدند ناصب	بیتاد و شش مار سیاه	که افروخته آفاده بود و سیاه
گرفت و همش تا زیانه گرفت	چه گویم در گرای شکفت ای	بزمین نشیبت و شد انگرد	اجل هر کس با قضا سعاد
و می کرد از پیو می افتاب	سخت پیدا بصدت تاب	نکو خواه بنای صفا شور	سایه را دیدد و کور
بر آورد و فریاد کای کورخت	ز دست خودت شکل افتاد	بدست اینکه داری سیم مات	بهو شمت تا زیانه کرب
سپید که تا زیانه کجاست	چو تو بخیزد در زمانه کجاست	در اینجا زینت تا کور فرقی	چه فرق ای تو در قلم ز من
هکذا از پس خطبه میثوری	سواره بکلام میروی	اگر داری از بهوشمندی	چو میزد از این راز که نود



حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
بیاستند از دوف و جنگ نرم یکی نظر کرد از آنها چنین غرض شبی باز از وی چون نظر کسی بود حاضر جواب از خوف شب عتقی تازه ظریفی پیش امیر می نشست	که در دست من بود ز بعد نرم که در نیز گفتی چه سخن است این می شادمانی بیای کشید چه خوش گفت شب را بیدار مدان عتقی دولتی تازه بآن سندی که او گشت است	نمرا اندکی پای تو نگ بسی مطرب دلکش و خوش ادا جز آن دولت نامدار دوام هم از طبیعت این نکته برو که دولت نبودی اگر محض بر رسید دیگر بخونی از تو	چو بدستون پست زو آید بلخند که جانبار آنها قد ا دگر دولتش اینک دولت بنا که دولت چرا کو گشت ای چرا آمدی پیش لگی ز دور
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
ایمیر از غصه گفت کای قلیان ایمیر از طرف این سخن چون شنیدم پرسید در محفل باعتدال کورایستی من از قلیان و یو بلا گفتم دگر چه است از پدر از من است الهی و عایم شود مستجاب مگر طفل شکم چو خود ساش	چو شد از دولت قوت چون خوش ماند و از جهلش چه شکست چو اندیشی پیرو گشتندی هم از اینکه جز تونه و کار کسی ز قاتل طلب خنجرها را گفتم پل و مسجد و دراز من است پدر گشته گردد کسریاب بداموضت چند اندک ساختش	بر رسید دیگر بخونی از تو بگفتا که البته آنا چنان دهلایم زربین در قصه درین صورت اندر یکی قتل او خوشا آن دعا و خوشا آن ماش جز این تاجه دیگر شود یک ایتم نفور بر یک سوار	که نام بد چست باز کو ولی نام جدید لغو ما دگر که خواهی بمانا تو مرگ پدر که قیامتش کند پیچ و سبیل من اورا ازین جرم سازم خلا دوستی و آن بدوستی نکو که این روز خواهد برای پدر که خون پدرش بر مادر شود نهیما در خطه مار و آزار
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
بوچه قلیان بدین آرزو بدست برید دی زند که پیش آمدش حاجتی ناگهانی همان لحظه بخت خود خفت گرفت اسب و بار و سیاه پای و برآورد و شور قیامت تاب همین آه و زاری و دلش از این مدین رخ بود آن سواران سنانم از درجه برستاد شنید این سخن چون سواران	که هر که شود خوشدل افای و لنگد بر سیاه لاری زند فرو آمد از اسب و بار و سیاه پای و نه ازین خیال نه از آسای و نفر از چو پیمان عشاق بست که برادر و آئزده در از خوا نهین با خدا یا خدا بر زبان چه حرف کن نفوذ و سواران نه باز منش گر چه بود است ز بهای او که کل نه خفت	از خواهد انعام و اسب برادر همین روز بدشت آن سوار بدست نفوذ و وجود و سواران در حال زندی رسید کسیر پس از ساعتی چون دآمد سوار چو بیدار شد با العجب دید حال بجز رفتن اسب و سواران که دزد داید اینک کای رسیان و نم ندید از در چو پیچ نفر ز ابلی شلوان یا شش	جهان بپر و صحرای مراد دگر در کاشن همان ناگهانی دلی چون نفوذ و غافل ز تو بدید اسب و سوار و سواران نه آن اسب جان آن سوار خود این نوع و آقا ز غم پایمال که آمد چنان راه سنجی کسیر که ماندت زو با من خسته جا حکایتش با هم ز سر بیدار بجز دین سخن مبر یا شش
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت

گفت ای خندان تو من بچم	در انعام کنون چه بود	ای ای که آنکند جهان	چنین بنده تا آورد بر زبانه
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
راشفت رتد چو من نمان	کسی نشود از تو و الگام	که من بوضو بار بار کرده ام	نماز و بسی کلام دل برده ام
گل و من بر یکی را گجاست	تو گویی هشت تکه مرا است	پس از بھر صبح آن میدرم	که بانگ خود دار دو خود شنوم
یک ابله بکشت بانگ غنا	زدی و دودید در دشت غنا	تو ای آنکند اری ز اشکم	پرسش از خطای می بود اگر
بگفتا شنیدم بانگ زور	رستا بردم سوز و زور	بشمار آمد زمانی فرد	زیاران یکی رفت و پریست
حکایت	حکایت	حکایت	حکایت
شنیدم غلامی بسی شسته بود	بدریا و نادر گشتی بود	بکی از شاخ پیرسید ازو	که ای کفوت از رخ عیانم
که آیا چه دیدی عمارت دین	بگفتا من کدامم بر کران	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
یکی فیدل انگشتان خوش	بشد تار و کندی الحاش	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
چه دید گشته آفرینش را	گذاشت چون شش خوش را	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
خوش آن فیدل خوشن گوشت	که باشد بر ابرو عیان شکر	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
یکی بود زند از رفیقان	چنان خوش گریبان جان	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
گوش مسجی در نظر آمدی	بشد کنان در دیکر زدی	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
خیال تو ای هم آخر است	بگفتا اگر گویم آری حط است	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
بلبلی بر گور مادر شدی	خجل گشتی در رویا شدی	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
بگفتا کنون من را نفس	چه سازم چنان زو غایم	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
بعدم هم اینگونه بود آری	که جلا دگر و بعضی آری	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
بیشی را از و عظمی گزین	یکی دادا گشتی نمی گزین	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
شنیدم که شیخ علم و فقه	دعا کرد و گفت ای خدا ای کج	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
پس این بیکه را میخواند	که گریه کس دولت رفته است	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
یکی بود خوشوقت و خوش روزگار	که جز با شمشیر نمیداشت کار	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
بدلارش گفت کس ای تو	کزین شیوه زدی زلبس تو	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
بگفتا که آنجده در خود بود	والعیانی آن شمشیر بود	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
یکی ستی در راه افتاده بود	خرد را ز کف شمشیر داده بود	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود
پیش غصبت دید و گفتا غنیمت	دگر آبروی شرمینت	بگفتا نه چو بایدش کند	بعد گشایان من رسته بود

از آنجا که آن مست شبیه بود  
نه چون رفتی باز در مسکده

لبش چون لبت در بازو  
چرا بودی این چنین غمزه

مرا تا به صبار بودی اگر  
همین رفتن از خود مرا تا

حکایت

بگرد ترا صاحب و اگر  
سگفت آنکس ای پو

نرا غم چه گوئی چه سازدگر  
که اندمخ خود را گو سپند

شوم منکر و حیل زبانی  
چه کاری چنان دفع آفت کنی

حکایت

وز اعجازم این که بی حاجی  
ز قید دل ایان تو آدم

کنم مرده را زنده در ساعتی  
تو کی قبله سوی تو و آدم

چرا پیش او ر شوم شمسار  
بی گشتم از قدرت زدن

صد از ده که بیک تو سستی  
من از چاه دل گشت آ

فدای است شجر عیوی  
بجان دلم گشت گشت

دگر چه گوئی بجای بی  
شارش دگر کرد و چند

حکایت

شنیدم که یک زند بایک  
دینچ دیار پور منت

بگفتا خواب را گوش گیر  
بر درخ یکبار پور منت

هم گفت که بر در من رو  
پس این لحظه پیش تو آمد

عجب و شیطا عجب قلیان  
یکی را بر سر نهان تا خند

باز من چنین گفت و با تو چنان  
سنانا نشیند و تیغ آهنگد

دگر ذکر دستار و چاه  
بخندید و گفت ای منت نگو

حکایت

خوبی این دوه و خوش  
بگو طیکه از من سبکتر شوی

برای جو غریبان چه هر چه  
زین خورده در حق دایه

بردی در آفاق افانهاش  
شدم که در سجده یک عجب

حکایت

باز



هر کس که نیست بگردن که یکانه است رگند خست	چرا میزد و چنین طوفانی چرا می کشیدم ز حق منشی	درد ببرد می گم دل سخن حق نیست ای که بر دل تو کوکب باز
حکایت		
که بنیادی آمد ازین بنیجر بدو کاش با امید دگر	بجز که کافند ز بار زمان بجز که کاید ز فاقه بحان	دگر بکس بر دهنه از پوک نه بکس بر دهنه از پوک
برو در جگر چه کار هوس پس از من اکنون بجز آس	در دلم آمد از بر حق برست نه پنداشتم هیچ باطل ز حق	که از من نزد تو دگر گیت بیکار بر دهنم دل ز حق
به بنیادیم بیکد آمد غم فبادهم ز نزدیکی بسیار دود	حکایت	
هم داد و نداد و بخشش پیش پستنجو سایه برداشت پیش	که چندین کس از بهر زمان آمد نخستین رو ابر را زدند	در آن بوم بهشت بوم بود بر بخوابان هزاران تار
بر آورد دینار و گفت از شما ازین را چون الهی یافتند	درش قلب اند قلب گنج است بر روی حواجه ساز داشتند	نکردند گوشی با کار کا چه بیخ بزمانی جگر گفتند
غرض اینچنین بر کینه کیم برانکوشش رفت در باغ عمر	ز شمع در بر شمع علم نه کرد مال و تلف ضاعت عمر	به تنهاد و سپاه تو لا و من بوقت سوختن آیین شد
حکایت		
که چو آورد روی وطن بگیرد اندو آهین خوشین	وزن پس کی آن این بخت را ز شادی داند و دلخیزد	کشید از ده و شهر رخسار ز باغ تما گل عیش جید
نفس است کرد و جو دو خست دگر گفت دید آنچه اندر سفر	خوی خجلت اندخ بدان خوی خفا موش ناز در حال	طلب کرد آن حد من این ندانم چه سازم چه بایم من
دری چند عیاره خاموش ماند سخن را ندانم گشت زان حال	بجز به موشان به آهنت بجایم نیستی فتنه انگیز خست	اداکر دلقیر مطلب همین ولی ماند حکم ز شون عید
کرای جمله باد و کلام نیست بیکبار بر آهنت ریختند	اجاز از خواست خدا و خو بر نکه خود بخت آورده ماند	شید آنچه زود در دل خود بخت قدم جانب خانه خود نهاد
پس از ناسحقی خا خا خدا و رسیده بدل مشورت کرده ماند	نیامید و نوازه خود در کین سیاه از نظر آمد ش	بکار آمدش گوی آن مرد بخت بخت جای آیین گهر گشت







دلش از دهم گفتن گفت	مسلح احسن گفتن گرفت	از دهم تا چندین پس	هر دو معنی شش ز صد تا هزار
از است قبل و شش در بر	نه صد که کسی پیش از شش	ازین پنج انشاء رحمت بسی	با و بود و او بود و در مرتب بسی
ازین بر دهم در مطرب بود	شش می از خود را که شش می بود	با و دوشی القدر را که داشت	از این شش بر دهم می توان گفت
کین پیشی تا ملاکش کند	کین ریزش می خاکی کند	که در کاشی که در جگر کند	رکعت و او تا که تمیزی کند
شش در شش و دهم شد	شش شش خاص معلوم شد	که رقت این چهار است صد	ازین تا چه بر جای حاصل شد
درین پنج دهم مثلا بود	که حاضر شد آن مطرب بود	پرا شش و رقت گرای تا بکار	ترا شش هم نام دهم زمین زینهار
کین که دهم از ملاکش فلان	ملاکش فلان زد و دهم کین	مرا بود پیش تمام از دو کس	از تو نصف و دهم نصف و دهم
دو کس و نصف و دهم بود	از دست تو دهم ای پادشاه	کنون باید گفت دهم شود	در غیر ازین تا چه باید شود
که تو باید کردی جز با یافعی	جز با یافعی تا سواد یافعی	زوی که کون عاقبت در حق	بنای بی عرض عاقبت در حق
از اینجا که مطرب خرد شد بود	سختش پیشتر از خود بود	چو خوش کرد و دهم پیش	که ای زین حکمت زمان و زمین
چو رفت از دهم و دهم پیش	فدا شد خاک دین نصف شش	در نصف شش گزای از دست	ندامت چه در خاک نقش است
مرا بی که پیشی نصف هم	رود از تو بر خود مکن این	شش از خود پیشتر و فرست	بجز سندی از خون او در دست

حکایت

درین خرم پیشی شش آن	در خرم شش آن مطرب چهل	بهم گفتگو میگفتند	زین دهم هر بر ما نیت
که پیش ده یک و ده سپاسند	تفریح کنان سوی دریا شدند	گزاره برند از زمان مایان	ز جان بگذرند از زمان مایان
یکی گفت از آنان پاره و صواب	که گزنا گمان کرد آتش باب	پیشترند و جابر در خندان کنند	جوانان تا چندین یک گمان کنند
و دهم گفت تا دهم شش و دهم	رو فی تمیزی مزو این چنین	نباشند خود مایان آفرین	و گیرند جابر در خندان و خیل

حکایت

نوان سادگیهای این بر بود	که دید این عجا که از کس شنید	همی کرد و دهم ششهای آن	همی کرد و دهم ششهای آن
یکی بود و دهان بی برده بود	بجز فتنه گاهی از وی تراز	میگفت حاضر نمیداد باج	همی کرد و دهم ششهای آن
به نسبت میزد و زنی آمد کسیر	خانمش که زو نمادش گزیر	بر در در حاکم هر اندم بختاب	که ای از تو جان جهانی خراب
روم تا حاکم آدم شش بر رشت	گنم باز تا باج ملای در زشت	چو از بند بود آن بر کار مرد	بها ضرر جوابی و گر بود فرد
به راجی خود از ناخن تخت زد	تا راج در دست یلی دید	سپس گفت هندی غلام ترا	مطیع از دل و جان مدام ترا
پیرایم ز تو آخر آن تخت و راج	که زو دمی ای راج و راج	غرض من فدای تو چنین	که دار و جواب و تا چنین

حکایت

و کس مدتی ازین و دهم	استانند و شش از دهم بود	یکی گفت هنگام فردا	بدین داد و دینار تا اینقدر
که رگامان با جان دهم	قدم بجا ملک باقی	ازین ناخوش آمد ترا هر قدر	بفرزند با بخش می شود و شتر

بماند از هر چه باقی زشت	همیشه و جام و سنگ زشت	پس مرد و این نازده کردن	دیده باز همیان خالی کن
دنا نیز را پیش خود داشته است	مرا البته و ساده پنداشته است	امام از همان ساعتی کرد خور	ببیند از او را و در آنجا خور
در جانب دیگری کرد روی	بی باز پرس از روی جستی	قبولش به دیگری نیز کرد	نه عذر آنچنان فتنه انگیز کرد
که کس را در آن گفتگوی بود	به تحقیق آن جستی بود	بگفتا که البته بود راست	بژامه ای هر چه گوید حکایت
ولیکن بمنم خوش آمد که من	نرا نم سخن دیگری بی سخن	با و باز همیان خالی دیم	بسی داد نیکو گانی دیم
شود آن وصیت هم از من بودا	گند خوش دل خود هم از خدا	بگفتش امام اینجا منصفی است	کجا منصف است و کجا منصفی
اگر کرده آید نیز اندر یکی	ز حد ما انصاف به این یکی	خوشت به چه آمد دنا نیز است	رست به که در زد دنا نیز
بده که ز ولایت آنچه کرد خوش	میاد و طلب یکدو پنج خوش	وصیت هم ز خود در نهان	خوشت به چه آید پور دم
پس آن به که با دنا نیز از او	بود باز همیان خالی ز تو	رست با انصاف خود آن تیم	تو هم از سیاه سیاهی تیم
حق است که گریه منصفی	همین است انصاف از و کفنی	<b>حکایت</b>	
بگر آنکه خوار ز می را بخوان	حمید آنکه ناگوری او را بدین	بهم بر دستند روزی سوار	به پشت دو پا از برای سوار
بره بود گویشش بر مزید	ولی بود کوه قداس حمید	بگیر این سخن از طرافت گفت	با و اندر راه و چو وصل
که بود است از لب صغیر	بگفتا بر فتنه است از کبر	خوشت این طرافت خوش آنطر	بمعنی قوی به بصورت
<b>حکایت</b>		بجاییکه میبود بر خاص و عام	گردهی نخوردند آنجا طعام
گزارد ناگاه دیوانه	چند دیوانه از خویش بگازد	طلب کرد نانی و گفتندشان	بیاد تو هم خور برین نانا
پیا مددگر خورده آغاز کرد	دزان پس بر تراق خود ناز کرد	در حال گردید پیداسگی	بی بر دنان بتاز و تکی
دین خواست اندازد اندر طبق	بریزد لعاب بهن بر طبق	بر اندنش اندم بسی انگور	بگفتند ادب هم بسی انگور
ولی محتند شد دیوانه بود	شد از سنگ پرستی نه بگازد	بخور کردیم لقمه آنرا و باز	سنگت خود سوی لقمه دزد
کشید آنان از آن سوه دست	نماندند دیوانه لب لبک پرست	چو سنگ سیر زد دید و دیوانه	از آن خورد نه با و بر گوشت چیز
بگفتند دیوانه را آن گروه	که ای لذت تو سنگ نیز آید سوه	چه کردی که هم لقمه کنشی	خوشت چو مرد مت سنگ
بگفتا درین دور آفتشان	مگر نیت قول نبی یادشان	که فرموده دنیا مدار و چو	بر آنکس که او را سنگ بجات
شما بکه سستید دنیا طلب	بی کرد خود سنگ شمار لقمه	چو من بشما خوردم لقمه	شدم گو نیام طعام سگان
پس آن سنگ هم از خوردمن	شمارا بمن تا چه دیگر کلام	شما و سنگ آخر معنی یکی	درین نیست ز دنیا به خرق اند
در اینجا یکی قلمه آمد بیاد	بسی پذیر از یکی استاد	شب و روز محذ و من باطابا	بی جیفه نه نوی در یک است
<b>حکایت</b>		حکایت قطب الدین مختار کا	
مگر قولن به خیرش باد نیست	که دنیا است مردار و طابا	که حلوانی بود و بسیار زود	حقیقت حکیم لکنه کرده بود
بدرگاه شهنشیر دین نوبتی	گر در کرد پیرشان و پیر شوخی		



<p>این باب بر سر آن خود نیست چو این از راه کمالی از عقل نیست که از راه حلاوت کمال کاک</p>	<p>نشت و ز کمالی از سر نیست بلکه توان لطف این عقل نیست فرو تر بود عاقبت جای</p>	<p>که در این شستن شب تاب نیست بزمیکه حلاوت کاک آورند پس از من اگر از سر نیست</p>	<p>که بستی است بستی بستی هم اندازد بر دور بستی حق است ننوا دل است</p>
<p>حکایت روا بر سر چای شست کس بگفت که ای مرد بوالهوس بگفتا و انگشت را جا اگر</p>	<p>حکایت بگفت که ای مرد بوالهوس بگفتا و انگشت را جا اگر بگفتا و انگشت را جا اگر</p>	<p>حکایت بگفت که ای مرد بوالهوس بگفتا و انگشت را جا اگر بگفتا و انگشت را جا اگر</p>	<p>حکایت بگفت که ای مرد بوالهوس بگفتا و انگشت را جا اگر بگفتا و انگشت را جا اگر</p>
<p>حکایت در غلظت از لب برود منوود بدو این را بهایه میرید کسی در عوض بر از من طلب</p>	<p>حکایت در غلظت از لب برود منوود بدو این را بهایه میرید کسی در عوض بر از من طلب</p>	<p>حکایت در غلظت از لب برود منوود بدو این را بهایه میرید کسی در عوض بر از من طلب</p>	<p>حکایت در غلظت از لب برود منوود بدو این را بهایه میرید کسی در عوض بر از من طلب</p>
<p>حکایت من از دوستان بر سر من فقیهش بیدرفت و گفتا برو نخستین شدش سر را شوی و جا</p>	<p>حکایت من از دوستان بر سر من فقیهش بیدرفت و گفتا برو نخستین شدش سر را شوی و جا</p>	<p>حکایت من از دوستان بر سر من فقیهش بیدرفت و گفتا برو نخستین شدش سر را شوی و جا</p>	<p>حکایت من از دوستان بر سر من فقیهش بیدرفت و گفتا برو نخستین شدش سر را شوی و جا</p>
<p>حکایت از آن پس گفتا بروید رود و در خنده شد و گفت منش شود از آن پس اند</p>	<p>حکایت از آن پس گفتا بروید رود و در خنده شد و گفت منش شود از آن پس اند</p>	<p>حکایت از آن پس گفتا بروید رود و در خنده شد و گفت منش شود از آن پس اند</p>	<p>حکایت از آن پس گفتا بروید رود و در خنده شد و گفت منش شود از آن پس اند</p>
<p>حکایت همان ازین خیره خدای تر نیست با خیال او جانب خلعت کرد بگشت باری بر اه اندر</p>	<p>حکایت همان ازین خیره خدای تر نیست با خیال او جانب خلعت کرد بگشت باری بر اه اندر</p>	<p>حکایت همان ازین خیره خدای تر نیست با خیال او جانب خلعت کرد بگشت باری بر اه اندر</p>	<p>حکایت همان ازین خیره خدای تر نیست با خیال او جانب خلعت کرد بگشت باری بر اه اندر</p>
<p>حکایت بر یکایک سبزه زار ازین نظر کرد چون جفت خضیه چونیکو ترا وخته میرود</p>	<p>حکایت بر یکایک سبزه زار ازین نظر کرد چون جفت خضیه چونیکو ترا وخته میرود</p>	<p>حکایت بر یکایک سبزه زار ازین نظر کرد چون جفت خضیه چونیکو ترا وخته میرود</p>	<p>حکایت بر یکایک سبزه زار ازین نظر کرد چون جفت خضیه چونیکو ترا وخته میرود</p>
<p>حکایت بیاتامومی در خفاش روم خفاشش عا ند غریب از از آن به بخت قدم نشین</p>	<p>حکایت بیاتامومی در خفاش روم خفاشش عا ند غریب از از آن به بخت قدم نشین</p>	<p>حکایت بیاتامومی در خفاش روم خفاشش عا ند غریب از از آن به بخت قدم نشین</p>	<p>حکایت بیاتامومی در خفاش روم خفاشش عا ند غریب از از آن به بخت قدم نشین</p>

باب سوم در صیغ		حکایات	
در ایام خردی پیش یکی	که میداد ذوق سخن اندکی	ببرسم و میخونم غزل	بمضمون بر سبته و بجل
خود او نرسیده می پند	کسی اندر دل ندیدم که	بجربنج بود از مطلقش	بجربنج خواندی مطلقش
هم ربط مصرع او اینجا	که دایم زمین را با آسمان	یکی که بر سر لبخوب در	باین بخدم در بند شود
چه از معنی شود گفتگوست	که در عقل کل مستعد است	رباعی و چهار مصرع ز هم	جواز پنج مصرع جدا یکتلم
نوشته حکایات آن شوی	که گوید مصنف جلدش مشوی	قوافی او بوده با باد بعد	سپین نوع دیگر با باد بعد
غرض یکس خواهد را بدید	که خرد را سبب بلا ندید	نه مضمون نه معنی نه نظایر	چند حرفت از قصه پیرایم
معاذ الله از شرمای چنین	که دل شکفتل شود جاز	بمن رحمت حق چو یار بود	سپندم محبت طالع یار بود
و زو مشق شوم شدی بمید	شردی که از قدیمان کم	در روح القدس بودی امداد	ز من خواستی طبع من داد
بر آوردی شانین بال و پر	بجی سبزه که بر دل و گور	ملاک بجان داشتندی عزیز	که بود جز اینان در گنج میر
ندایم که از این کجای رفو شان	هم از لطف شوکت هم از لطف	در گوشه غنا ز غیرت گرفت	که نام در آفاق سبزه گرفت
بود از سخن این زمان	کسی که نبوی از من	من اندر طبع شک و تار	وزانان سر سینه و دیار
گرین من از خلق خلق از تو	مرا در سبزه را در دلف	نگوم که من شاعر و مردمان	بصدق گویان که شوی آ
خواهش کنم داد شود بمن	صدت بر دم ز اهل سخن	هر آینه چو شهرم یافت این	همان لوح گو فدا ناپا دین
حد بدل جای یکباره داد	کجا آن لطف کجا آن دود	سوی من رقیبا دید گرفت	ز بد گو حدیثم شنید گفت
سخن بر گجا از کلام گزشت	وی از لطف می گنجی گشت	نه نام آنجا که مذکور گشت	وی از عیبت می نه بر گزشت
که خواند کرافت از زمان	وی از لطف گفتا که خار زمان	کس از لطف تر فلان از	وی از لطف تر فلان از
بگوشتش که اشعار گرم رسید	بجز سخن چکا بود نمید	ز پیشش گزشت من ناگیا	چنان شد که از دگر گزشت
ز نامم جز در شام نمین	بود غایت خصی او نمین	زمانیکه دست در علم و فن	رستم قیامت نه با لطف من
ز فکر سخن و دست سخن گرفت	ازین علم و فن عیبت من گرفت	که آرد خوشی بسی شاعری	نباید که کرد کسی شاعری
بود شاعر از خوشی برینا	سراسیمه گرد و لبشید و دیا	نه آتش نمیا نه نا نش بیت	در من چگونم بمن بیت
بجو چند کذبی و ایم کند	و بدو خاطر خویش خرم کند	که بود جز این دولتی بر	اگر بیت لطف حق این
شود روز خوشتر بمن شکا	ببینم راند بدار القار	رسد بر در شاه و میر و وزیر	شاه بر کی را کند و پندیر
دو صبح شام از بر صله	دیده بر و در بیای صله	خدا و نبی را اندک کیت	بمن شود او که او را کیت
بجز گفتگای نه زو سه زند	ره و در شکستیم بر زند	کسی را نوبت که کام بزار	کسی را بخواند خدا و زند
کند عرض تسلیم و خادم شود	نه از کرده خویش نام شود	دوان بر در و در دوان	فغان از چنین گریه فغان

بجای که آن حاکم اندک گفت	زمن نیز بگرفت باید گفت	که آنجه تو بین مشاغل از و	دگر آن روایات دان گفتگو
ز روی حد بود نور او را	سرسر دروغ و سر با خطا	و گریه چو منی چشم تیز	بود شاعری بر تر از جمله جز
ز محمود غفری بنو یاب	بختیکه گنجینه آن در کتاب	قول ارسلان با لهری خیر	گیا هر کس آنرا تواند شناخت
منت به گویم گما در پیش	خوشا آن منوچهر و خاقانی	ندیدی ز سحر چه دید انوری	مقصود خود چون رسید انوری
نظمی ز سلطان عصر کردید	ز شخص دید و نه بر کس شنید	ز خورشید سخن تا چه بماند	بر بخت سلطان معجز بماند
از اتان یکی شاه فرخنده چهر	پل انگوش فرمود ز نه سپهر	بمقدار یک چشمه پیل زر	عطا کرد با خضر چهر
ز سلطان آفرین سما گرفت	ز زمین گنجی سلطان گرفت	ز سلطان حسین آنچه جامی شد	بهر سیم زر بدنه جام نمید
لهجری ز عادل آنگه یافت	که از گنج قارون خوش یافت	بجوفی ز از خا خا نان رسید	پایان حد که بر مطلب جان رسید
ابوالفتح داد آنچه او را دگر	چه گویم که ناید بفهم بشر	نظیری زاکر نه آفریده است	که دولت پیاکو آفریده است
هم از خا خا تا چنان یافت	که پر شدش پور از آن سر	بفضی رسید جان پادشاه	بسیال و دولت بسی عجز دجا
که پیش پادشاه افضل	وزیرش مدتی حکمرانند	در ایام شاه جهان پادشاه	که گیتیستان بود عالم پناه
بقدر سیم بیایی رسید	رسید آنچه با وی بکسی رسید	بسیجده باز ریش چندا	چه خوش داد و تحمل برودند بار
ز مایه قدسی عالم داشت	قیامت بر ربا نام داشت	کلیم اندر آن عرصه آمد و از	بصد جابه و مکتب بصد و از
ز قدسی تر نه در او داشت	شناختا جوهر او را شناخت	رسید اندر آن عهد از اصفهان	سخن آفرین صبا خوش جان
شدش مستعد خان خطاب دگر	بسی یافت و سیم بی یافت	پس ز رفتنش نزد اصفهان	رسید ز دهمی بسی معان
هم از طالب آملی یاد گیر	با و هر چه کرد آن بهی نظیر	ز رحمت پیر کار تبارش داد	دگر خدمت مهر دارش داد
در آن خدمتش بگفت نام	بسی نقش مطلب بکسی نام	با و هر چه بستی از ملک نام	متهیا بهم تاج فرخنده حال
حزین که به باغ سلطان	دل جان خود را بزمینا	دنی آنچنان زینت محض	که ناور و جز بر در حق نیار
چه اعلی چه ادنی چه فقیر	همه بر او و او گوهر گیر	بطرز شهنشاه شستی بر سر	ولیکن نه دستش بر کس دراز
خدا داد اندو چه اعجاز بود	در حق برویش مگر باز بود	بان خوش ادای دین عظیم	یکی خوش ادامت علی نام
که خواند غالب همه عالیشان	نداند هیچ از او سطرکشان	صفایش ز اهل طریقت شنو	طریقت شناس و صفت شنو
ره راستی تسبیح کرده طی	بدلی خود و شیره دودم	نه از کس نمنا نه از کس امید	برگ تمناش بر او زعید
عیان او حال اهل زمان	دنی او همان خوش و بد زمان	همان ساز و سامان همان کز و فر	همان عز و تمکین همان سیم
ملوکا نگار امیرانه حرف	خوبه پوشش نادر و شهنشاه	همان نوازی حاتم نه کم	پیویدن جام از هم نه کم
بود بر قدر پیش از پیش دگر	ز راع و ز غش ز فردا دگر	نه او از ملک و نه ملک کامجو	کز و دار و اصلاح شوار و زو
مرا چون ز عمری تا بگذرد	زمن نیز حرفی شنید گو	گم شاعری از چیل و چار	در یگار ستم ز دیار سال

در حد بودم و شستم و خجی با	در حد بودم و شستم و خجی با	در حد بودم و شستم و خجی با
کس که حاتم او کس که	کس که حاتم او کس که	کس که حاتم او کس که
نه دستم به پیش لبی	نه دستم به پیش لبی	نه دستم به پیش لبی
چهل سال ماندم ز اهل قلم	چهل سال ماندم ز اهل قلم	چهل سال ماندم ز اهل قلم
دیدم کون نیز نمانی	دیدم کون نیز نمانی	دیدم کون نیز نمانی
ز او شاد و شادوی بر	ز او شاد و شادوی بر	ز او شاد و شادوی بر
بناها از چینی کفر سخن	بناها از چینی کفر سخن	بناها از چینی کفر سخن
و گریه بود شاعری آنکرا	و گریه بود شاعری آنکرا	و گریه بود شاعری آنکرا

حکایت

اگر کسی بدست کسی	اگر کسی بدست کسی	اگر کسی بدست کسی
سیر چنگش لبش و دیار	سیر چنگش لبش و دیار	سیر چنگش لبش و دیار
بزرگی بر در حمت آورد	بزرگی بر در حمت آورد	بزرگی بر در حمت آورد
از هر چه خواهد دید در دی	از هر چه خواهد دید در دی	از هر چه خواهد دید در دی
نشست و دل خود در افق	نشست و دل خود در افق	نشست و دل خود در افق
که برگه لبش از غل آنرا بکفت	که برگه لبش از غل آنرا بکفت	که برگه لبش از غل آنرا بکفت
چو گفت این گوشت از نظم خضر	چو گفت این گوشت از نظم خضر	چو گفت این گوشت از نظم خضر
بخود گفت آه ای خیمه الضان بود	بخود گفت آه ای خیمه الضان بود	بخود گفت آه ای خیمه الضان بود
پس آن که خواهم ز من بجز	پس آن که خواهم ز من بجز	پس آن که خواهم ز من بجز
هم انگشتش را بر زن بکند	هم انگشتش را بر زن بکند	هم انگشتش را بر زن بکند
نشست و بطریکی حکم خضر	نشست و بطریکی حکم خضر	نشست و بطریکی حکم خضر
ز آرد آنجا و دو دو هزار	ز آرد آنجا و دو دو هزار	ز آرد آنجا و دو دو هزار
بند است کان چه کرد این ستم	بند است کان چه کرد این ستم	بند است کان چه کرد این ستم
نخستین زن که ناکردنی	نخستین زن که ناکردنی	نخستین زن که ناکردنی
بجا شکر کرد و بد شاکست	بجا شکر کرد و بد شاکست	بجا شکر کرد و بد شاکست
و لیکن چگونگی از آن نابکار	و لیکن چگونگی از آن نابکار	و لیکن چگونگی از آن نابکار
دعا کرد و زین را بربوبین	دعا کرد و زین را بربوبین	دعا کرد و زین را بربوبین





دکتر بکم نیست هیچ بگفتند سزید خورش که کرد آنچه او کرده خورش به بدست کسی نکویان کنند چه خوش راندی در بخان	همین کینه در لعل زین گویم گویند بدبار بارش در گری ز تیر قضا جان خود در پیش ز بد بر چه بیند نهان کنند بلان خوش سخن خود در جاک	بدم خواند اگر کسی خواند خدا را برین بنده رحمت کند کند بر چه دیگر سزایند بدی با چنین کش از بخود بدی بدی سزایند اگر دردی آید
--	--	--

حکایت

شغالی در گله در آغی باد بماند اتفاقا ز باز ارگان بجای خورش روزین بودم ولی چند روز جانش چو بود بآن صفت بر چهار روز جا قوی کرده دل شد او را در گرفت ز بهار جوانم شاه شبهش امن داد و لطف نمود ازین نو که از بر آن نو بهر سمت خوش خوش دید کرد نگاشتن بهار از دی تیر تا چه کرد چه زان و چه در آن قضا را در آن روز نماند نه قی که از جای خیزد نمی زنا خورد و در بخای تیران بدرگاه و شرف و گفت گاه شتر را زین شتر بمان بود فغان بین فغان بین ایام خندنگ عد و بر بدت بیرت گزین پس سزد در	ازین بر رسیدم فراغی باز در نا محبت شتری ناتوان بمورد غم یا میبرد اطم بآن بی ثباتی ثباتش چو بود لظیر توکل امید از خدای بخواند آیت امن از روی که اینجا رسیدم محال تبا اد اگر حق بشی بر چه تو بسی سبزه لودوسی اگر فی کامرانی کشید گرفت بآن تیر تا تاج بد تیر تا زوب شتر بر کی خسته حال ببینی بر شتر چه رنگ نه بهمت که بچرخ کردی در قصد خواران او تیران که چون این شتران در بلوار ایشان کس آمده بود امان زینان خواست باید بهر حیل و مکر او شد تلف نخون شتر چو به بند کرد	بدم خواند اگر کسی خواند خدا را برین بنده رحمت کند کند بر چه دیگر سزایند بدی با چنین کش از بخود بدی بدی سزایند اگر دردی آید بدرستی میکرد شیری شوی شکار کردی در دشت شتر نشین چو بر خاستن شکاش بمبار غما ز پشت دیش دین در غای شتر از بار نوشید آب و بر خورد کر آن دشت پر خار را شاه رسید و برین پوش شد شاه کنون جز تو ام نیست داور شتر زین پس اندان در پا خورد و خوش خوش چون بد بشاه نیز آمدی گاه گاه حدی یعنی اندر دل شان بفصل که مسکین شتر کشند زبون گشت و زنجی بر شتر پس از چه حد چیست دلیر چو بیکار رفت از حد زیاد بدامت پایی خود آمد بر آشفته ازین حرف گفت در هر چه از عل و افاض بود بر آمد ز درگاه شتر منقل در آمد بنزد یک گشت شتر
---	---	---

در این حکایت  
نوشته شده است  
که در این حکایت  
نوشته شده است  
که در این حکایت  
نوشته شده است

چون گفت اکنون چه شد که این	در آشیانه نرسیده و پیش از آن	هر حال بعد از آنکه قرار	همین بیا خود من بر سر
که درگاه داشت بر سر پیش	بود شب بخوابد و نا بده	بدرگاهش این سر برین	زمین بوسه نگاه و الا شوق
پرسند که در پیش	چون پیش از آنکه بگویند	تا نماند خود را از دوزخ	حزین تر غمین تر دل انگیز
از آن کوچه و بنی و بنی	بعد از آنکه رفته اند	نخستین گشتن از پیش	که سبب کون خود کار
از من بدیده و نماند	شوم و نامن و سیاه	بسی کرده ام طوف درگاه را	بسی کرده ام طوف درگاه را
در این این زمانت و جان	جانم خدا و دین جاودان	شبه آخر نفس ماند و مانور	ستایم مزاج را در حضور
کف خاکش ادا میکنی	ز اسل و فای و فای میکنی	بگویم باز الهی است	چه بگشاید این جاز شست پت
خود زین که کرد آید شحال	همان سان بر گشته و حلال	بود جسم و جان و نفس شاه	بکر و زمانم چنان و لاهوت
لبی که یعنی بجز که	بگویم ای از نوراضی خدا	همین است در طر محله ارگی	که میری بی شاه یکبارگی
ولیکن بود گشت بوی	روایر است که گشت خاک	مبادا شود خاکش بکول	نذاریم مان تار تار قبول
شحال آنکه است بیکری	بر سر هم گشت آید و از	بوی بخت قدم شاه را	گندم در بناد حق آگاه را
پس از بخت و کد کد کد	کون حاضر مباد و جاود	تا دل گذر از آن آفت پسند	به پیش خدا سازم از جند
من آم که کبری کرم دیدم	ز شاه و نه باری کسم دیدم	ازین به چه شد که کرد بکار	من حق طلب را نشد بکار
چون من این تن خاکیم حاضر	بعد و صفایم خدا ناظر است	و اگر گشت صید خوشوقت من	نه خوش وقت من بلکه خوشوقت
هنوز از لبش بر آید نیج	که گویم ماسه فرمان هیچ	پذیرد نه شک و گشت زمین	که در گشت است بهت بر خد
خناق آورد و گشت و گشت	بجز رخت چاره از این گشت	شود در گشت یکسوئی آید شتر	بگو خدای خود فراید شتر
بگو عیبه این بر سر انداخت	بطور لطیف و بوضع شگرف	شتر نیز از ز روی هوا	شود تا در آن حلقه تر خجلت
گفت یعنی این عرض گای شتر	بگو خود را در گشت شکار	افزاید شتر از من شاه	که گویم مانی ز تو خوش اله
تو آئی که قربانیت نور	شتر می بیند با صد امید	بود و زو که گشت برین	بند در سلاطین عالیه
خبر نیست در عروش بیک	بود کاف و آرد و هر شک	چون زین نوع هر یک گشت	شود در زو و زو و زو
شود گشته ناچنین زین	بر آید در کار تا زین	پس آتش و تار که گدیده بود	ببیند روشن زو و زو و زو
همانکه در زان و همانکه در گ	خوش آن قالد و کار بر	همانکه در پرف جهان	خوش آن من تقریر و برین
خوش چون بر گاه شای	شتر را چون بگفت شنید	در کرد او التماس این سخن	که سبب بی کعبه موجود من
پس از گفتن مجاب است	بگفت از دو چشم شتر	بگفتش آید و بخت برین	چه گویم چه اندم بدرفت
سبب گرفت و در یک شک	در آردش از پا و خون	فغان از توای که بگفت	تو دیدی و دار بیا و اهل
بوندان و چشمان بر یکی	بمای من زمان هر یکی	چون بیا بر بیا بر	به یوستی آن که بگفت

در صفت

دگر چنانچه بر بارغم ندی شوی بکینه کشم	از اینا بپوشانوا این را	و از این من و نازان من
یکی اندک حاشا اند چنان که امان کند کس کس جان	دوم اندک گویا شد کس جان	نواز کسی را در کافوریش
سوم اندک خواند باغوش هم ز اهل کرم به لطیف و کرم	خوش شد کس کس جان	در جلی باغوش بل و سرا
چهارم هم خدمت ابله	چهارم هم خدمت ابله	چهارم هم خدمت ابله
دو سبزه بود در باغوش یکی بود مفلس و دگر مالدار	بمفلس عشق از حد زیاده	دل مالدار از درویش
چو ابله بیان بر دوایجان عجب خوشی اندر دلش جاوید	که طواریش لطیف خضر	بمفلس سبزه و عاقل و عاقل
دگر گفت امد زدم آمد ندا ز گردون که فزاد مفلس	در بنجامه بار و زرد و سفید	شود از اند دو فصل و در بنجامه
ازین منوره کن بگویند که فردا تو رحمت کردگار	شد ابله در مفلس عظمه	این از درخت چای و چو گل
باید رحمت بر جی من نشست تو گوئی که نفس مرا دشمن	ز مایه ابله من نشسته	بمفلس من نشسته
هم آن مالدار از قفا میسند که بود قریب به چند بعید	بخود گفت زین به چه بباد	کسی جان خود چو چرا دگر
تواند چو چاه و چاه کس بدل خانه خوش با خانه	که تا هر چه بار و زین اندر	ز من به دمن برم کام جان
چنان دولت بچشم کس نماند و گریه در دل بوس	پس آمد بمفلس آن فراد	بمفلس من و آن فراد
چو اقبال مفلس مد کرده بود بدو رو و رفت خود آورده بود	چنین گفتش را غنیمت شد	تو گوئی بمفلس خود را بدو
پس از حکمی آن گفتگو بدیوان سلطان رخنه خو	بدل خانه مفلس و مالدار	بمفلس دوا و بدو قرار
کزین خود دگر برنگردی رود تان سحر کردی	شد او اندرین بدو این	ز من مفلس و مالدار زمان
برو ای آن با و دگر مالدار نظر جانبش ایستاد	دگر مفلس اینجا باستاد	خوش دشا و دگر بدو چاه
سوز و شعله باری بهر نه آن بارش نه آن سوز	عین مالدار از ششم خوش	هر ناک مفلس زانده
بر مالدار آمد ابله باز در افتاده دید بدو و گداز	بهر سید و داد گفت آه	ز دست تو حالم چنین شد
بخندید ابله کس سوز ندانی بمن تاج کرا دزد	ز کرم شود فقیر و فقیر	یک لحظه کرد سوز بی نظیر
تو دیوانه گشتی تو بر من ز نقد بریت خبر من	دگر ز کس لعل و کد در چهر	بمفلس زدم و از مکر چهر
رو از تو اکنون ز نقد رفت آنچه ز نقد دیگر	رفت او ز نقد دیگر	بیا سوز و بر رفته و افتاد
ای ز ابله من زنگنه نزد حذر خوشی را بر کین حذر	اگر ز بود غوردی از	ز ابله من مالدار غریب
یکی در ریت غلو داشتی	چهره روز و چهره شب	چهره شب و چهره شب
یک کله تنگتر از هزار شستی و بر دگر کاس	نمودی دمی غافل از یاد	بیا مردم آوردی شاد
چو انشیر بکری کار پیش	همین چشم سستی ز تو	چو ابله در باغوش این چنین









ولی چون کلم لازم آمدن	و چنین فتنی نیز خیزد	از من بعد جزو انصار و درون	چون حلقه در گوش من
از استادان هر صنفی در	چنانکه در پیش بامور	خود او مردم شستند و با	بی دیدنش فارسی خشم
که اینجا خود در خانه	پیشش همان جلیق داشت	بشرون زد و سید صید	نمیدانم او را چه سود گرفت
که هر قصه یاد دیگری	گند سکن کوه و ده	بهری و دهنه تفاوت	تفاوت شناس از دینهای
نمراست هیچ از این	کجا خود زین کجا آسمان	چهار احکایت نظم از	نظار آفرین از نظامی
کلمات خود در کلام	پس سبک است هم لغز	غزلهاست ناخن بدل	نمک بدل از لیش و دگر
و بعد از آن در شمار	چو حافظ بر آگوست	بر ندانده شمار	ابصار ششم طره کیفی
که با عین و صفت گویم	بارع عناصر	سجی و ضام	دگر بدل در سطر
پس چار و در چهار	باغیان و زار و آه	ازین چار یک	توان در غم و عصه
فدا بیکان پیش اسل	بهر قطعه اش جان	از غنی اندر	بهر شکری و ترا
زندگانی گوی	که چون زده را	اگر قطره بود	کنون جلوی
چون که شاه عادل	ندان که این	در او درون	ز ز طبعه
بروشند بسیار	به از مهر و مبلوه	در تاج	که آن شایوی
نظیری بود اگر	بجای دگر	ولی خوبی	درین روز
جز این که نویسنده	در آن روز	و گرنه	بدل با
نقش و زویش	ز مهرش	کنون	سخن
ز خود برتری	از روح	اسیران	که نامش
یکی از اسیران	بان پادشاهی	بران	تو گویی
اگر کس او	یکی بود	دگر	همان
حزین آنکه	بدلی	که اینجا	کسی
پس از شدی	نوشتیم	و گرنه	گو یا
نوشتیم و خواندیم	که گفت	از وی	که اینگونه
دو قطره از آن	طلم در آب	حکایت	
زبان آوری	بنایت	رسید	چنان
نوشتن کسی	که آمد	بشیر	که
یکی نت جو یا	بدلی	بهر	بهر

یکی که از خدا بر زمان تر زبان	لطافت نظر گفت بسی زبان	یکی که گفتند خوش تر سخن	و در وطن را بود از انجمن
که هستیم جو یا و گو یا که ما	باین نام مشهور را در وطن و سما	چند بگو روش نام طالب کلیم	ایم چه که ایم بخوب و بیم
طالب جو یا توان بر راه	کلم است گو یا بلا اشتباه	حکایت	
شبی مشهور با بحر می سپرد	بجلا د و هرگز غم او نخورد	زمانیکه جلاد تیغی کشید	بروزنگ از روی عویذ
بگفتش یکی ایچه نام داشت	بآن گر مخوفی چه داشت	چه شد آن قشیش خنجر	ندانم چه بود کشت کشت
بگفتا تو که مردی ایی بوالهوس	بیا و بجام نشین یکفوس	شاین نکته جو از زبان	بخند و اندر کنارش کشید
ز بر سرش کشت و آتش بداد	و اگر گفت بیکش بداد	خوش آن شاعر و شاعر افکند	که داند کفون قدما عران
حکایت		یکی روز در مجمع دوستان	که بود انجم از دوستان
مکان لطیف و مکن شریف	خوشا آن نیست در طواف	ز فرط سخاوت بی با هم	زهر بام و در خوردی جلوه گر
بسی جوان فصیح زمان	بسی عالمان قصص زبان	سخنهای بد انگونه از لب کشید	که عثمهای دیرین ز لبهای
بخوانند ابیات مجمع ذریع	و بودند صبر از دوا فکید	دستاقی سخن را نده کرد	مگر آن سخن بود مینا بدست
ز مطرب غزل خواند و بر نه	مگر آن غزل بود شوه فرج	ز پند دلا ویز سفینه در	و در او لبی کوش کدند چتر
جو اول بکار آ و آخر زن	یکی گفت ازین دیگر گفت	یکی از زمین دیگری از فلک	یکی از بستر دیگری از ملک
یکی بود با دیگری همکلام	یکی بنیط دیگری شاد کام	غرض یکی تخته آرد و میش	بی حاضرین مباد که خوشتر
یکی را از آن مجمع بالاد	ز یکتخی آمد و حرفی بلب	منش کفهم از منش تو	که منش تو منش ما چه خوشتر
غزل		من آنم که با جلد باشم یکی	به پیشم بود شادی غم یکی
دوستی با بنی آدم اصلا مکن	که در اصل بود آدم یکی	بقام مطلق قسم بخورم	بکامم بود شک و قسم یکی
خرف را اند کمتر از فعل و در	که شاه و گدایند با هم یکی	یکی لطف او کم از صد بود	که گویم از صد صد و کم یکی
به عید محرم نه بنیم دوستی	به پیشم بود سود و ماتم یکی	مرا بخ در آساید بود	دل خسته را زخم و درم یکی
حکایت		بر من نبخت و جهم یکی	دل از دیدن همچو گل شکفت یکی
یکی از عزیزان نیکو نهاد	که نقشش ز روح دلم حکایت	بسی از بیجان بیدار بود	بسی صید تیر در فغان تپان
بصور کشی خاطرش چو کشید	بسی ترن و ده ما جان مید	بسی از طلب نگرسی کشید	بسی از کافران طاعت
بسی گل شاخ اهل شکافتند	بسی نقش مطلب نگرسی کشید	که داند بجز مرد باطل و دوا	که در دو و دو و چون میرزا دوا
نماند بجز نقش وی هم نشی	در یقین چه با که ماند بوی	بقا شیش نقشش از دل	چنان داده دستش که گفتند دل
بر نیکه خود نقش دارد بقا	بقا بودی الی کاش نقاش	بیک نقش دلکش که با کشید	سوختی خود دل حلق می کشید
غزل		بیک نقش دلکش که با کشید	سوختی خود دل حلق می کشید

هر گز نیل بنوا میکشید بیکدیگر دو صد که در غم بختشان نشسته است نقش ریا بیکد و صفی دل انداخت تبعه خود گریخت محو نگفتی که رنگ از کجا آورم دل بوقلم سر کرد جاک که بسیار است و سوار مرغ	ز با میکش دو صد گمی کشید بیکدیگر دو صد پیل میکشید خلاف نکویا بلا میکشید خجالت ز اهل ریا میکشید ندام که کارش گمی میکشید اگر صورت گفته ام میکشید دگر بر خاک افتاد خاک بجز صانع قدرت اینگونه	و اگر صورت غنچه را میکشید زین بود همچون انداز عشق اگر دست خود میکشید از شما کشیدی چو خوش نقش نهاد و بر دل دو عالم کشیدی بدام تبعه و لیکن بر اصل میکشید ز لوح دل آن نقش باطل فرست نقش خود صواب	بوا کرد وی صبا میکشید دم نقش زنجیر یا میکشید تبار بروی هوا میکشید بی بر جفاکش جفا میکشید اگر شکل زلف دوتا میکشید ز صورتش دست خود کشید روح گرفت و فانی او برد منم خود درین دهر نقش بر آبر
حکایت			
خاست بخند من و دانش عقل آن کرد و عقل کل در چو قصه شد بر جلیل بجز به مطلق که خوش گزید ز علم بهانش چه نام سخن بجو ز طبع آن نکته سخن چلویم چه دورش افروخته بلا فاصله زان ادا یک بود شد آناه کامل در یقین کس از نکته سبحان باد و در نکرد از ره خلق این به دلیل بسی یافت انداز قمار محول رسید انداز کوه از بستان بان و صحن بار او گفت و شنید مرد و ستاسی محبت پست در یقین ز کبر و حق نایش شد آن یازده ساله بید و سر	باز جمله پیشیا خواش بجمل کل او را هزاران گرفت بر آورد از نکته بای شکر خشتین بحر رحمت از فرید عیان را چه باشد بیان این ندام کی در سلسی سخن رشد در ابتدا پیش بصیر دل و جان صغری و کبری بود که گرفت صیقل بسط جهان کس از صفتش خط و اف بر د کسی را ضیف از کلام تغییر بسی راند بر لب فوعل محول بتحقیق حاجب نایبش حجاب بیان و در روز اندک فرید تبا سیمین دو فاجره دست کند پیرو مولوی جایش ز علم خفی و عالی بهره ور	یکی بود هم مکتب و هم محرم فلاطون برش بیج قدر ندان کتاب بخوانده سر ابا زبر دم خواندن تو گردید محو با بجهل فمی که در یک نظر صلح بدائع عام از برش چنان شد و وضعی عوض دور زینا او عیان شان علم کجا ره و تیزی کرد طی دل او شناور به بحر طویل ز تحویر و تقریر او مستفید بسی دید روزن دور انظار بعدم خوانی جوانک کرد بر لفظ و بستانه را سبب بقیة اندازده ده نام بسی اگر رفت ذکر از خرو و دخیل غرض دزدانیکه ناید یقین و لیکه با او سر و کار بود	بطفی جوان طبع عالی هم ارسطو بر و برگ طاعت ندا مقام ندیده همه در نظر بنویس که خود محو گوشت و نحو سمیاد از بندش چیر فضاحت عیان بنطق انداز که سیفی نخواند و خوش خور غرض گشت رگنی زار کاین علم بکام ترشح آنچه وی کرد طی هنگام دلاوری به بحر طویل قدیم و جدید و قریب و بعید بسی کرد قطع طول امل بدانده اش قافیه تنگ کرد چو در وقت مقتدر بلب بسی دیدم آمانه تو او کجا دخیل انداز با مناسب دلیل بفضل خدای زمان زمین کسی غیروا عمنه غیبار بود

همین بود آن دود او جان مرا مخوم باد آنچه در میان او دی از روی تو که بدوش فرو سزاوار اینها توئی یکدم تو مشهور این دور این غرض آن صفیاء که در مش مگر بود آنچه اشکای بد که قدر مرا آنجا تا فرود	نه جان بلکه پیرایه نهان مرا رقسم بودم بطریقی دل اسد آن فزود باو در معنی آراتوئی یکدم تو قبول درگاه یزدان ز خوشنوی و خلق و علم نگویند کالای بد یک نکته نابور اگر بد	دوی کاید اندکی الجمن بل از او شدم بین صفهم یک بنام داد و گفتا بین ترالفه لقب با مرا شراجا پیر دل بودنی مرا نکردن بسند و من باز ولی در روش بر چه نهید الهی چنان که پاینده باد	سخن بر زبانها نه علم من ای کسی سخن اندک کنم رخ خویش و الفاده اندین ترا نگه خیزد ز لب با مرا ترا خلد منزل بودنی مرا ز دست چنان شوخ طایر بفشد احباب هم شو بگو چو مضرب من تا از زنده باد
حکایت		حکایت	
بعد عیون اگر کن و نه ناکس خصوصت از کمال بیت که طی چون توان راه بازار بروشن رای فروخت بوزن شما شتر را بکفت ده شترخی باقی کوشن پنج کوشن از این بکفت با و کوشن داد و کس نیت بر کلام شکی زیار طریقت طریقت نه هر وقت ده جاد طریقت غرضی سرگجا افت مباد این چنین کار بر هر	خود آصیت کم چارو بسی ساد الفقه آخوش خیال در چو آن وقت نزدیک نظر بر بالین در غل دخت که یار طریقت آمد از طریقت دین پوشتین نقبت که این چنین چیز آید بدست مرا خوانشش با بر دایمیت که توان ترا خواند زیر طریقت داری بلا ناخوش قیامت مصیبت آفت چنان دوستی چنین دشمنی	رو شاعر که بودند با خوشنوی از آن برده و صبا تمسخر یکی رسید در کابل آنکه کشتان بخود پوشتی توان داشت پناه شترخی سخن از خرید بزرگان گفت با شتری که ده شتر را پیش نهاد چو ز دشتی این سخن کرد ز بازار برگشت سکین بایس ز ناخورد غم حالت اینست حکیم فری و آن بر قسمیم الهی این قول بد الامان	سخن بر زبانها نه علم من ای کسی سخن اندک کنم رخ خویش و الفاده اندین ترا نگه خیزد ز لب با مرا ترا خلد منزل بودنی مرا ز دست چنان شوخ طایر بفشد احباب هم شو بگو چو مضرب من تا از زنده باد
حکایت		حکایت	
یکی از یکی قرین کردند بود بود حافظ از بسوی جدا بنی عمرانی و غیر ازین همین مردم کرد یار اندرام بود پارس و ای و طهای	بکول آمد و خویش را خود ستود انین رو قورم فزود از جدا در هر که نرفت از آن زمین درین سخن من شاه دانان زبانم بود پارسای سخن	که شیر ازیم من بگریه خفانی مرا خال بود آوین توان یا از پیران پیش که باشد که ازین نیکو بشی منم سرور و ان زقان	بهر دهنم اعتقاد آورید یوم خال از خسار علم من بصافی درو می خواست بجز من که دشت باطل است منم سحر بردازد محو بیا

مهر آفرین من کس بر سر آفرین  
مهر آفرین من کس بر سر آفرین

منم ز فردوسی و غنای بسی بخت با خدایان همان طبل غارت خان در بانش فل فل فل نویسید بآن دوی خنجر و گر چار مهر نگار دهم معدن آفرین فیم آن شود جز این دیگر اوصاف کسی کوست بهادر نه جایان در مومن و وق خود در بر هم از لکنو ناسخ و آتش اند گر خیم کشید از این آلاخ خود داند و دست نه پند یابد شدن از بی گشت زبان از آنان یکی افصح خوش را چه پوتان جلت سنگ بود کجا سنگ و کوسنگ باری هم انگیزه الفاظ نه بسی دین با بار حق فروده نیمینی که غالب هر دو زبان عرض این بی آنکه در زبان که نهی چنان گفتگو میکند کجا زید نهی عوی این باب باله و بی است گشته دام عجبی تیز است آن کز فیه مغز زیت آنکس باشد	منم ز جفا و دایره بسی بخت با خدایان همان نانشان زنج دم خواندن از دوق خورند بهر دشمن هیچ شوی و هر خفت آن بر شان قم چه خوش گر چینی در آید مرگت هست کوش حقیقت برو نکته کرد جگم حش چه پندای خاک برش ببین ز باغ بلاد کشید و زو جان شیر از باغ جز آن کس این نه پیوده عزیز و ماند محروم از آن که می بخواندش اهل زبان که بر شیشه نه فلک سنگ بود توان دید این قافیه را از آنان نه زنه را که کسی کدامی طرف را کووده بیا گشت بر خلق کوشان بناشند ایمان چو من در دجله چون در میزند گشت باکی خون ایران شود چون بدین فن طرح دارد از خلق بر ببین لی تیز زیت آن	منم افکند از دین علم و فن چو جستم دروش کس نامزد همان پنج گشت شورش اندیش و هر داد آن کر به شکست به بند و مسلط گرازی که بگوید که نیست رباعی خیا شود تا جهان پاک خانه بگوید که شیر از بیم شکفت چه میرود چه مرز ایرش دیگر بین خون و بی گدن کر است بر او از این جواید سخن رسد دعوی این زبان از چه ازین پیش بجای فطر رسید هم از آنچه هند آموختند بیک جنگل مغزش این سخن چنان داشت این قافیه را بجا بیک صحت نشد نام را ببین نسخه دیگر از آرد ولی نه دیان از آفرین بدین نوع از هند بیار بود تا چه از خوش بانی پس آن خود دست گرفی التماس در آنچه در فارسی حکم داند خرف را بقلید گوهر که شکلی این سخن میرد کوی که بود کس و گوید آنکس مهر آفرین من کس بر سر آفرین	منم آنکه مثل خودم خوش بجز یک تنی طرف اصلا بود زهی مشق شود و همی این شط سلاش کند با او ای که بس بگوید این قطعه دارد بدل که از دیدن آن شود ناله جان ترو تازه گل شکفته نقش بود و بدید زبان گرفت خجل بود از زو مرز او میر ز سر از کوه خوانم بجات بگوید که نهوند بر جوشن ببان ناسر هر د پیوده گو بدی از این چنین و امید چه گویم که چون جان ما که باید بگویش دل از شکفت چنان اندرین گلزار دونه چه گوید کس آغاز و انجام را که بود آن در نه شاعر نکو که گشتند قادر بر آن و بر جهانند در نزد و مدح نقهند این سران علم و فن خود ایرانی و دستش کس هم اند بیان پیش ازین که عرض را تمهید بر سر حقیقت بود و چون پروردگار بخت
---	--	---	--



در محفل آن بوده اند	در محفل آن بوده اند	در محفل آن بوده اند	در محفل آن بوده اند
دل علاقه ای به ملک نداشتند	دل علاقه ای به ملک نداشتند	دل علاقه ای به ملک نداشتند	دل علاقه ای به ملک نداشتند
این سیم ز فرعون	این سیم ز فرعون	این سیم ز فرعون	این سیم ز فرعون
چند روز خود چندی	چند روز خود چندی	چند روز خود چندی	چند روز خود چندی
کنون در میان فخرش	کنون در میان فخرش	کنون در میان فخرش	کنون در میان فخرش
سگ گداور است	سگ گداور است	سگ گداور است	سگ گداور است
نوگویی که مردود و دیر حرم	نوگویی که مردود و دیر حرم	نوگویی که مردود و دیر حرم	نوگویی که مردود و دیر حرم
در آب کلم بیکه سرود فاس	در آب کلم بیکه سرود فاس	در آب کلم بیکه سرود فاس	در آب کلم بیکه سرود فاس
نه باد شمنان	نه باد شمنان	نه باد شمنان	نه باد شمنان
بالتقصیر	بالتقصیر	بالتقصیر	بالتقصیر
که نزد خرد پرده پوشی	که نزد خرد پرده پوشی	که نزد خرد پرده پوشی	که نزد خرد پرده پوشی
که گفتند پیشینان در وفا	که گفتند پیشینان در وفا	که گفتند پیشینان در وفا	که گفتند پیشینان در وفا
حیث بود نخل رفیع	حیث بود نخل رفیع	حیث بود نخل رفیع	حیث بود نخل رفیع
نه اندوه دام و نه برف	نه اندوه دام و نه برف	نه اندوه دام و نه برف	نه اندوه دام و نه برف
شدی زار و در غنای باز	شدی زار و در غنای باز	شدی زار و در غنای باز	شدی زار و در غنای باز
لبشیر رفتی از لب آب	لبشیر رفتی از لب آب	لبشیر رفتی از لب آب	لبشیر رفتی از لب آب
که او نیز سازد بان هر بن	که او نیز سازد بان هر بن	که او نیز سازد بان هر بن	که او نیز سازد بان هر بن
بگفتند ایشان که ابا الهوس	بگفتند ایشان که ابا الهوس	بگفتند ایشان که ابا الهوس	بگفتند ایشان که ابا الهوس
بهم و سیه است دور از قیاس	بهم و سیه است دور از قیاس	بهم و سیه است دور از قیاس	بهم و سیه است دور از قیاس
گرفتند ناچار و غولشتن	گرفتند ناچار و غولشتن	گرفتند ناچار و غولشتن	گرفتند ناچار و غولشتن
قضا را ندیدند روزی نشان	قضا را ندیدند روزی نشان	قضا را ندیدند روزی نشان	قضا را ندیدند روزی نشان
در خیال آمد پرواز زان	در خیال آمد پرواز زان	در خیال آمد پرواز زان	در خیال آمد پرواز زان
چه بیند که آمو بدام اندست	چه بیند که آمو بدام اندست	چه بیند که آمو بدام اندست	چه بیند که آمو بدام اندست
استیلا و فلان سمت است	استیلا و فلان سمت است	استیلا و فلان سمت است	استیلا و فلان سمت است
بهم این سخن یافت آخر قرار	بهم این سخن یافت آخر قرار	بهم این سخن یافت آخر قرار	بهم این سخن یافت آخر قرار
پیرید الوضی زان و چو موش	پیرید الوضی زان و چو موش	پیرید الوضی زان و چو موش	پیرید الوضی زان و چو موش

موش را بدید رفعت تو که با شد رفعت بسیار	نخاست مازن جدا از تو	بهرای موش دل را بنام
برآید ز دانه های تو	بر آید ز دانه های تو	گر فتنه این بر دودم بود
نشسته چو پند بهم روان	نشود نه عین مای فراق	امان خواستند از بلای تو
که گریه گویم سوز کم	از این بر سینه دوستی خوش	برین گرفت آنهمه بند و دام
تو گویی بکام دل خود	ره خود گرفتند موش وزان	ولی سنگ نیست از الم بود
که از هر خطر مای گریه کن	بر مانیک صیادانجا رسید	بدام گشتم نگه کرد و دید
که شد تا چه صیاد در اصل	در این رخ بزد جو رسید	پدید آمد او را یکی بنگشت
ز یکستش جان خفته	گرفت و سیر بره را گشت	در آن تو بر خوش خوش
باین جزو باری کن	شد آنجا چنین جان اینجا نگر	چه شد مشورت باز با هم
بیم چون در آن دشت	ندید با خوشین سنگ نیست	زخم بر یکی خوشین را بگشت
همان ناله می آید مای	عرض یافت اینم نمی انگه فرا	که از حیل بودن خارزار
خطرناک ترسان زدی	بطریکه صیاد گردایدش	همه زخمی و خسته بنماید
زند خلبان در ترش بی	بود تا صیاد طالم لعین	که فی شش بهر زخمی این
که سازد اسیر ز دود	نماند از دود و رم انقدر	که نومید گردد ز صید دیگر
بند لاجرم تو بره بر زمین	رود موش و جرد همان تو بره	عدوی دل خصم جان تو
خدا موش را از دل جان تو	بود تا که انجام اینکار سخت	ببندی سحر و جادو سخت
بصیاد از آن شغل بکرم	بهر حال آید همان راه رفت	شاید این سخنها و ناکاه رفت
بهم آنچه بستند شکست زان	ز دانه موش رشیدی کار	که گوشت در آن کار ز اندایش
که ماند از آن حال گفتند	همان آهوا و شش زان	پیشش که از زخم گیرد شران
همان یکس تو بره بر زمین	پس آنکه همین بکوی موش	بدندان نیز آنچه باید برید
رماند از آن تو بره سنگ نیست	سخت محقر آنکه آن بر چهار	چو اربعه عناصر دیگر گشته یار
نشسته و از عیش هم زدند	همان دشت بودم سما خورد	همان بخورد و سما آفتاب
همان سیرم همان سیر	در دشت بلای جو صیاد	دو بار و بسی رخ از آن دشت
در تخرابان از بی جا بود	نماند که باز هم شکا	نماند در امن این بر جا
بده دامن سسنان رازد	نگه کن با انجام آن چار دود	که بودند با هم بر کار دود
حکایت سحر و جادو	تو حاکم شیدی بصیرت تاب	در حال از نیکیات برآ

<p>از من اینچنان کردم و چنین          امیری بر و رحمت آورد و کرد          بسی چاره از این عیال          شهادت نصیبش از خنده          سوزی خله خود شد افغان          نیز گفت روزی هم دید          در گفت او کاش گدود و چا          از آن پس کینه چا آورد          پس اگر خوشی و ناز و بیا          بر آورد و سکین و ناز داد          زلفش بود از بیک ناکیزه          و گزشتی شوی خسته و نازدی          بر آمد و شمشیر و خنجر          بزن گفت کردی کار و کم          نشد که شکار من او تو شدی          بزخمت نیم مرهی را که من          عباد که این را فراموش کنی          بان نیکوترن چه ناکردنی</p>	<p>در ناپه آرم بدست غزائین          بدو نسیانی خودش و دیا          غذا یا می آید کردی طیف          همش لطف بر لطفش          رسید و ز دیدار این حال          هم از تنگش این امیر بخودید          نیم مینی چند برگ و نش          امیر القافا پیشش رسید          بسک فاشش کند تا که تیز          گرفت و باز کرد و بگری          در آید بدلیل و گفتا بخیر          ز جانا بیچاره و کام زن          از خیال آمد ز باز او دید          کشید ازینا خنجر و گفت بان          بیا چند ز منی افتاده به          با و هر چه میگویم از عدل و د          بر آید آن جابل بدست          فغان از جیان جابل          شمشیر و میکدم از فغان          چه شد از جگر لعلی غزائین          بفرق سخن نامور بود اند          پرسد کسی که زین نام          بیاستادش معز و عیال          و گزشتی صاحب کمال          نو مند زیا امیر اهل دل          ز بار یکیش بهمت ثور          گرفت آری بی چنین زبان</p>	<p>که سبند سلطان اهل          سخن سپنج سحر قرین          بر آید رنگ در ریخته          برنده دلی تا قیامت میر          شد آیت و بر سود          فدی بر احاجت او خود کفیل          بکس تا برش لب تواند شود          و قوی تنصامین از ویش زبان</p>
--	---	---





جوان کجک خوش فواغوش	دل خلق بر آتش خدا	ایم اندر درش بان	ولی خوش فواغوش
بتوق بزل زده از دوق	بذوق سخن ز دوق	بیکش بسی چش	غزل نیز پاک از خل
سیمو لند جهورا قافیش	نمود اندر ان عهدش	صفت تاجه اورا زین	بأسادی شاه در شوش
مگر آنکه گشته است در او	و گنج افتاده رفتار او	نه پرواز دستار و رفتار	همان کار و غیش و همان
غرض سچو ادبی بنامد بهر	نگو نام هر جاچه قریب	خدا یا ازین محض	رسد هر یکی در بهشت برین
غرض یاد اربابان بدو	بجان محبت سیمو	کبی وقف حیرت کرد	کجا و ازین رفتار کج
گهی از فلک شکوه جو کرد	از اینا جدام بدینور کرد	درین بی بود که قمار	که آمد بگوشت ز عین سحر
و گر گفت اینقدر با مبد	رسید آنوقت نزد یکر	که تو نیز در بزم اینان	بکام دل و مطلق جان
ساعش نزدی بیک کیم	نماند در کجبت از سحر	دادم زنی جام و عیش	غزل گوئی و ترک خلعت
پس اکنون زین من بامید	شود زود تا دید و دید	تاریخ وفات	تاریخ وفات

لطیف شاعر اکبر آبادی و تاریخ انتقال میان خالق بخش شاعر خالق بخش

هزار و دویست و هشتاد و شش	که آفاق گردیدند و کش	ز بسیار گویم اگر اندکی	در آید بشور و فغان برکی
چو میدار این آسمان دنی	بهر فردان سحر شنی	پذیر آن سخن پروزی	لطیف
در آفاق نامش شاعر علی	شاعر علی دستار علی	نه می کرده از غر خود	بسیار
بجز و جهانی بجز از بخش	گرفتند صاحبان نامش	شود سال فوش الف کشتی	چه جلد از جهان شد شاعر علی
در خالق پاک گوهر کسی	که بود آبرویش بدینا بسی	در اول بود خالق و بعد از آن	در سمن بود بخش امیر بان
درین بحر چون او جان یافت	نهنگ طبیعت بدین شایست	بنی بخش را از عزیز	یکی
گویم که مثنوی بی بخش	صفت در وجود چه دقت	بنی بخش آن کس خلص	حقیر
سخت و سخت از سخن مرد	بهر فن مکل فکر علم زد	سخن کرد لب در بر و گوهر	لب لب مگر معدن جوهر
بذوق سخن عاشق اهل فن	ز اهل فن اینجا چه غیر	به نثرش ابوالفضل	دیو
در اقلیم معنی شده به مثال	بسا خوش بیان و خوش خال	بود اگر آباد و ای او	دل اگر آبادیان جای
یکی تاج گنج از محلات آن	که آید و صفح مراد بیان	شد آن محله از و چین	گرت نیست با و بر باد بین
خدا دارد آباد آن تاج گنج	که یاد در اینجا میان	سخن مختصر این بیاو	صفا
بر آمو یک فن شاعر علی	وز و نازه شد گلشن شاعر	بنیال در شد آن	نور
تبر زو بیای و زیایش فکند	چنین گلشن تازه ازین	قیامت پاکت کایا	چند
چنین نو جوان و پناه جوهر	و گوئی قشادش گلشن	فلک از بدلی تاجه	کین





<p>میزین مزده کرد ز باو داده چنانچه سواد شب غم چنین بر روی زمین هیچ کافی نماند بقصدیکه آنرا ز پا افکند چو آنجا فرو میرتابان رود چو از شب بگینی نماند آن هم روزها بگزاینم خوش ز نواب مینون فراوان شود نوشته این و نزدیکی نماند خدا گشت از جان از دل سپس گفت کوه طلام گشت</p>	<p>باین جفت حکایت از آنجا که چنانچه بیدار شده داد و رخت باور بیاوین ز دینار و در ششم فی نماند دگر از کرم تا صلا نماند هم از رفتن شب نماند صدای خنده در من و نماند شعنی از می و جام رانیم دعاگوی او از دل و جان نکاغذیل آن گنج نماند ندان از آنم از دلبران در میان بشیرم گشت</p>	<p>که مانند هم روز و در شب کنون در من و نماند که از جو و نوا اب عبد الرحیم کنون زو بکوی نهادن گیم گذر بریز و بچند تمام نماند زمانیکه زان کوه اثر بود روز و تار و زخم دندان بردن نماند غرض آن دادن بر من چون بود و نواب سحر آفرین دگر و لاش داد و نماند خوش آن ناله و نماند چه خوش گفت صدی شیرین</p>
<p>که بیت نادیدار و خوش دیوان لغت که در آن مطیع طبع شده در آن سر شیدا دل آید برو آن روز و از آن کتب نخستین ز مطیع ندیو اسپس ز سنگش دل سنگ پارس دغم گیا همچو این مطیع نامور گیا ناز بجا خور را بنزد گیا کاغذ از پره چشم حور گیا این چنین سطر سطر گیا از خط شنوات خط هر لفظ او جان محروم خدا سخن را تویدی که دیوان تو اگر پرسشی آنرا چه بود آن نام</p>	<p>خدا بیند و میزده برده پوش نویصفت نواز که نور که هر سود را فکند و شور شور چه گوید دل نگه بر حفاش سافولی خودیم دگر مطیع پیش باغ نظر گیا از دینا صند با کبر گیا چشم از نگوشت دور گیا به چنین را بی بر گیا از استخوان ملایک غرض این چنین لفظ دلکش چه دیوان تو بل کلمات و اگر غیر دیوان لغت که ام</p>	<p>اشعار توفیق مطیع کوه نور مقام لا یور و دوم بده سگان باده مشکو دگر بر چه زانجا بر آید تو گوی خود آن جوهر خوش زهی مطیع دلکش کوه نور بلاهور و بر چار شهرتش گیا رقت کوه عالی و قاف گیا این دوا و گیا این سلم گیا شمره از آفتاب آورند گیا از اطلال خود قفلک گیا رقت کوه عالی و قاف گیا این دوا و گیا این سلم گیا شمره از آفتاب آورند گیا از اطلال خود قفلک گیا رقت کوه عالی و قاف گیا این دوا و گیا این سلم گیا شمره از آفتاب آورند گیا از اطلال خود قفلک</p>

معمولست هر صفتی از صفت اگر برتری از صفتی باشد و در آن صفت و نظیر آن نه معنی اگر در وقت پنهان مستند از حافظ در و سر بهر حال چون گفته بسیار چیزی که با ظاهر و پنهان سخن سنجی و حق که چنان استی که بود است مرزا جلا حزین آن شیخ با جهان چه حاجت که آرام بلب نام است نام غالب خلص می بود در شد گفته از دست نمود این خبر گوی از ایضا سخن مختصر چون گفته شب و روز که خفت میفهم همان ز می انظار و کبر سپهر قوت طبع ششمی نه این گفتن از لاف باشد و اگر این تلازم کجا بوده که اندک طبع ماضی است	نه میزد و نه بچسب بهر سوخت و دلش روان بهر سوخت و دلش روان نیم از بی غنچه طبعان سالم از دندی از دجول ز دیوان ایرانیان بهر عیا خود عیان در پنهان سجده سخن گویند و سخن جلال کلامش بر از حال که علی و ماغیش خود پنهان می عیش تا مشرد در جام را که دلیها نه غافل می زفت از دل دید و هیچ بگم کرده ره راه آفتاب چنین راه و دنبال نهان نه فکر را و را نه می ایتم به تنسيق و تنظیم تر سخن بمیزان انصاف سخن می تواند دید و آن او را می بر جای بسی سخا بوده است قریب آید و آن او را دوست	اگر فی المثل است خار در و بهر سوخت و دلش روان بهر سوخت و دلش روان نیم از بی غنچه طبعان سالم از دندی از دجول ز دیوان ایرانیان بهر عیا خود عیان در پنهان سجده سخن گویند و سخن جلال کلامش بر از حال که علی و ماغیش خود پنهان می عیش تا مشرد در جام را که دلیها نه غافل می زفت از دل دید و هیچ بگم کرده ره راه آفتاب چنین راه و دنبال نهان نه فکر را و را نه می ایتم به تنسيق و تنظیم تر سخن بمیزان انصاف سخن می تواند دید و آن او را می بر جای بسی سخا بوده است قریب آید و آن او را دوست
--	---	---

باب ششم در راستی جفت

احکامات

موصفا بستی مطلقا در آن نایب چون نیاید نشانی اندر شمار قدم و اگر از جفت است گرد آمدند	نه بینم نظیرش اگر کسی نوشته بنویسرها هر طرف که آمد بدو شهر هم و آنچه را حلقه پر در زد	شدم که سلطان بغداد است ولی بود مطلقا بستی هر آینه بعد از آن طلب خو سلطان بسی بود تیان در آن حال بهلول نام رسید
---	--	--

در استی

در خون رفت و با خود گفت که اگر کسی مرا بداند که این کار را کرده ام...	در آن روز که در آن شهر بود...
گویی گفتی آن کسی که من را از این کار آگاه کرد...	در آن روز که در آن شهر بود...
چرا که در آن شهر بود...	در آن روز که در آن شهر بود...
بگفت که پرسیدم بودم چه...	در آن روز که در آن شهر بود...
در حالی که در آن شهر بود...	در آن روز که در آن شهر بود...

حکایت

من و چند مردش زیر و پا...	در آن روز که در آن شهر بود...
ریا کار روزانی و روز...	در آن روز که در آن شهر بود...
رسید تا که از کوه و کس...	در آن روز که در آن شهر بود...
ببرد و خاند شبستان...	در آن روز که در آن شهر بود...
اگر باید افعال و بد...	در آن روز که در آن شهر بود...
خدا را مددکاری یاری...	در آن روز که در آن شهر بود...
شدندش و در کارش...	در آن روز که در آن شهر بود...
پس از دیدن ایشان...	در آن روز که در آن شهر بود...
گویی قامتشان بقدر...	در آن روز که در آن شهر بود...
لباس و متعجب آن گاه...	در آن روز که در آن شهر بود...
پس آنکه حالیکس...	در آن روز که در آن شهر بود...
اسیر برای چه کرد...	در آن روز که در آن شهر بود...
کوهی غافل از سر...	در آن روز که در آن شهر بود...
بجای حقش در رفتم و باز...	در آن روز که در آن شهر بود...
بیاید گردیدش از دست...	در آن روز که در آن شهر بود...
برآیند چون است بود...	در آن روز که در آن شهر بود...
که آن دایم اجر باری...	در آن روز که در آن شهر بود...
چنین فاسق و رذیله...	در آن روز که در آن شهر بود...
شدیم بنزد علی چون...	در آن روز که در آن شهر بود...
زنگ و دغادر و از خود...	در آن روز که در آن شهر بود...

حکایت

ز دنیا که است برکنده...	در آن روز که در آن شهر بود...
باز نشسته که خود...	در آن روز که در آن شهر بود...
نهایت صبر و لغایت...	در آن روز که در آن شهر بود...



خبر از جهان که گویم در میان علم و فن از دعا غیر	سکندر را بر کسرم شل	از راه یار و غیر و ضل
بگفت ای پسر زدی که در ملک سلطان بی خبر	همه یاران حکمت پسند	بسی بر نیاید که کن را بر بند
را اندر بخار این رحمت اگر در راه او ماند حضرت	شهادت اگر نگاه از پا افتد	از افتاد نشی شمع و غوغا افتد
زاد که در کار دیت در تنی این پس بجاییت	که ایست بدوش کسان برسد	پس شود که داری زبان برسد
از خوف آتش شد سلطان پنهان شد که ناگفته شد	که در افتاد که و الم بر سرش	عبان گشته یاب و یاب شد
بگفت که اینجا در بعد ازین چنان برود باید بدگر	نه روز و نه قدر دارم که نذر	نه کسی نه مرکب بیشتر
ز خود رفت و در فکر و در بر	پس از صبحی سوی بازار رفت	زری گوید گرفت از کس که بی زدن از دهر گرفت
در کار و گفت ای نیکوای	چنان کن که اینجا به ناز و نجا	بهم جنس چشم احسان کند
کنون این زرد آورد و تمام	تو دانی درائی صفاتش	بکن بر میخوای که خوب است
ولی تا توانی بر او صواب	ملک خاند و دوستی با او	خویش بکن که او داد گرفت
رو در پل راه دیگر حد این	تو آسوده خاطر منزل نشین	چو ز زنده پیر بهر کرد گوش
که شد خانه عقل چون خواب	چرا فرود آمد ادوی باب	که کرد اینقدر مست و دیوانه
زبانی زرد یا حیرت برآ	کزین حیرت خیر آید را	که پل نیت چندی که آنرا چو زرد
پس از گفتگو یک نشیند یاد	چه خوش گفت آنم زدی گفت	که حرف تو البته دارد و فرغ



حکایت



دل آفتابان این اعتقاد	که زرد داد و دامانش از گفت
بمن گفت روزی یکی را	که در پشته دیدم جوی نکو
بمیان داد و دیش که فرود	در اکثر فن و علم چون تفت
ندانیکه کالابر میفرودخت	سخن در پنهانی که میفرود
در اینست خود او را	رخ حوز نمون شد او را
لبش ز کورم تنگتر	صفت کن و قیامت اثر بنا جاری
که یابودم آن یا فلک است این	فلک گوی آمد بروی زمین
انگر مادرش کوز زانیه بود	زبانی نه روی بد زنی بود
هم از ذوق طبعش بر سر	چرا و بر پشت مای نهاد
در دوش چون بوسش	یک گشت رفت در زمین
بسی کرد که خداوند و بنده	همانجا نهاد و کشید او دراز
بود اگر اینجا	پس از صبحی چو خواب آید



مهی لوف در تاج نایک یافت	بسی خورشید و آتش و یک	فدا شدن از دل جان	بسی خورشید و آتش و یک
نمود عین است این صفت	که نمودم تخت بد در قفا	ازین طرف چو بدست آید	و اگر خیزم در به مقصد برم
چو بازم خدا دستگیری کند	خفزی بدی با ایدیا کند	همین جبار کسم رسانم	ز حق نگزرم بگزراهم
همین جبار کسم می بل بل	رو جانم اینم رود و گزاید	غرض چیزی از کسم	گرفت و سوی شهر آورد
سکه از آن خوردینا خورد	بیا زار و نزدیکی جای	نقصت بعد از تناول	روی پیشه و بر چه خواهد
که ناگه جان بر لبها فیر	صد اگر دقای اینم دستگیر	بره بر چه مقصود یعنی	که ناگه جان خورد چندی از آن
روز و شب که در فاقم	رسد تا کجا فاقه بر فاقم	بود اگر این زارش کار کرد	بخواند و ترجم بران زار کرد
نشاندش بر خویش و گفتم	در آن ماحضه داد اندکی	وی اندر دمان برد آید	همین تاجه سازد و کار سازد
بسی خورشید و آتش	حق او کجا که بود بر دلش	چو ایچله کرد و در خلقت	شد و ماند عاجز درو
به سوداگر آید تخت گای خرد	همانا تو کردی بمن کردن	چه کردی اینا بمن تاختی	شیرین که کار من ستا
بخوانم ترا گشت پیرا تخت	ز خاکم نصیب تو کردی تخت	سخن ایچله آید که من	ز من نیست گویا منم پیرا
تو بر دی شین آید و من بفر	گنون به چه رود و آید	نشاندن از من کی لغت	خوادم بر دیگر کس انداخت
چو سوداگر از اول آن تخت	و اگر حاضرش آید از آن	بگفت از صفت حالیکه بود	وزان صفت حاصل ایچله
حق اندر آن خان چون گل	تو کوی گل عیش و شگفت	کجا از دلش رفت از تو	هم از راستهای خود داد
سپید گشت خیزد و خورشید	ره مطلب خویش بد پیش	مراد عوی نیست با تو بود	خوشتر از شام خوشتر بود
برفت او و راه وطن در گشت	بگفت دامن فتن از تو گشت	چو شد بعد چندی از تو	چو شد بعد چندی از تو
رسانید یعنی بر آن خضر	گرفت آنچه از تان کسی ناگدیر	از آن پس ندانم که بود	دزدان جان که گشت و گدازد
خدا دادند آن سیم بر کرد	تختش پاسبان نمود	کس آرد بخند کس بد از بین	ترپی قدرت کرد کار جهان
تو ای ایچله جمع آوری گیم	ندانیکه گرد ازین بهره در	چو من شو خوش جمع باید	که هم در پیش بنشست
پیرشان شود هر قدر با که او	چو زلف گویند مله نگو	غرض بر دو عالم پاش فدا	عجب چیر شوکت نام خدا
حکایت		یکی را بخوار آید را بدی	که پیوده بود و خدمت
بپرسید آیا حق با تو کرد	رساند به جارا حق با کرد	بگفت مرا بر سیر عدل	وزان عدالت بجایم کرد
زمن کرد یعنی تخت این	کرای من ترا داده فضل	گهی یاد کردی مرا بیر	و یا شکرم آوردی دلی
با عمار خود دیدم اندک	ندیدم کی زان دو یک	باز از آن کس خودم	سخن زانم از راستی
بان راستی رست چو	پیش خود برین خدا و نگار	هم داد از لطف خلقت	خدا را تو هم راستی
حکایت		حکایت	حکایت

سندم که میشد زنی گیتی سختش یکی مرد و بعد از شبا که جان با خود ببرد نمود که در او زنی رسد بسی از دهنم میکن رسد پس از دهنم میکن رسد ازین مژده زن داد که بگشت من نقد خوش بگردد زن انگه عاصا و همان شب عجب اتفاق افتد زین اندم بکار و عو گواره پس افکند بی آنکه سازد خن زینان در چرخ که آه اینچند یکی رفت نهاییان در که تا که گدای صدا بزد چنان کاید او بود خوش من بکشد تنها سازم گون گدا گفت آرد زن دهنم گدا آن کار در گشت زود چنانش فکندی که پیش از چو آمد سبزه زین شفت و گفت چه کردی که گدا دهنم بمانا این مژده دارم خط سوم رفت و او با چارم شب فرستد و صبح آمد بد که این بار که مرده که	سوی گورمانی مطلق بشوش زدی که از خوش بی مصلحت خود و این هری کام دل چشم از نبا دام و سبب دانی که در دهنم نماید و که باری برش و دل خرا بسی رفت و با ندر خوش چین تجربه زن بر چهره در طرفه گردون و روان ز جامه غضب خاست بکار بنان گشت شوی عیانت زغم لشکر این که آه اینچند چه گویم چه حکم بر سر بجو تجربه زن نیز رای حرف تکلف ز خود خوش نیم در خود آیا چه سازم گون درون دخت و آورد خوش بامید و دیگر آسان بود بغنیانم باز آمد فرج بر و ده درم سبب خوش شما سبب می جو خوش که میگردد و سبب می درین محفل که گدا رخش یک شو و سبب سازد که گدا خوش	شستی و انداختی سمش چو بود اندکی شوی او نزداد که این جمل روزگار زین این زنده انعام که بی شوی را این جور اندکی مانا که صغیر لبر و نمود در گفت چو چند بار همین همان بود امید و با آرزو بجای نشاند و عاصا و کسانیکه بودند و عو زن چنان شد که گشت آن یکی چار زین چار که گشته بگاه نمود گفت یارب سازم عطا کنون نوش آنها را سبب برون آمد و بافت از ابرو بگذا که انت بکی میمان پدر یار سبب که خوش به داد و کین بروز و ترای دوم نشد و دهنم خوش دوم نوش سبب سبب خوش که نابره این زده را سبب در دام که اندرین به چمن غرض من کردش سبب خوش که با این شفت و دهنم بی مصلحت یارب چارم ان خوش که گدا نکوم چار که گدا خوش	زین خواستی گدای گیتی نهان رفت و اسود در گیتی خواری با دهنم خوش کو گوی معصوم و خور بی کور نشین چاره عیانت نه نیم کون آن بسیار کید شد از کوری شوی خوش که رفت آن جمل و دهنم چینش نشستن غنیمت رسید از انعام چار کو گوی کم اندا بسیار بجون از قلی سبب آسان شد و دهنم سبب سازم عطا چه صلیت کنم بگرانم گدا که کارم شود دست از بازو بغنیانم داد جان ناگهان دهنم درم سبب خاص زمن مژدگی و شفت برای ندایدی از نیکیار و گدا هم انداخت اندریم خوش بهر جا و هر خرد خود دل کسی که بزدی تو این زنی آن تراست زنی این نیامد کف دای تحت بد لب خجای جوی بد سرایانک جفا کف است
--	---	---	--

تضار یکی ز اید صبح خیز فغان کرد زاهد که دیوانه رسید یارانی یارانش بیک کشد حاکم اگر چیت بدیوان کشودش خطا آن بود وگر نه جوان چار گردی نه زنی دشت باشوی خود اتفاق قضار اشبی مرد یار شد گهی در دعاگاه ستر زمین درین گفتگو بود کان مرد سجده و بر دند بر دشت که من شمع بالین و تو خوش گرفتند خاکش سر بختند چو شب شد همان پان چار که ناگاه برخاست ابر سیاه شبه یار و ابری و بر گویم در خال که صد گفت روان گشت و دید اندر آنجا از اینجا که از قرض عید زنان سختی دیگر نمط کرد سر در گشت عیدی کزین شین بجای آن لغوش مجرم نماند دلای سبک گشت خون از آنم زن اینجا چو دید چرخم بیاتار بر آیم ایزده را بجایش بریم انتظامی کنیم	بای غل بود اندر آن محراب در آوخت ناحق بفرزانه شنیدند و دیدند دشواریش کسی کو چنین کرد دلت کبت سباست نمودش و آنچیز بود شوی غوار و ناچار گردی بعدیکه نیرخت از غم لفاق ز رویش عیان رگ یکبار که خواهی خواهی شو و گر نه سوروی نمود کان مرد نمودند قون بصیرت جز این صیت دیگر طوطی بدارش کشید و او بختند همی گشت لوعیکه زن گردنو دگر صرصر آمد بنوعیکه آه آشفته و جان نغین از دم ز بسیار آند گفت که قهر تو است در نازنین بود مرد ما از قصص رسیدش قریب کشیدن بر بچندین کس آن قهر حیل فلک خشکین نوع دیگر چه که آیا چه واقع شود صبحم من و تو جو هستیم کجا بلایر آسرم این مرده را در آوخت انتظامی کنیم	بر آورد چون مگر چوب کند زده تا کجا زار می پس از دید و اثبات چون طلب ساخت آخر جان قهر بود الموضع قصه زن دراز بهر کشتن به نقل و می زن اند و بگین با چه شین مین و خاک و تا نگردم سلا یکی شوی او مرد و این غم ز نشین صفا القول ماند همان روز از وارد آنوب دگر از دعا بی جو برداشتند بجوشت و گور و عیان دگر ز جارت بیجا تا چون کند نه قوت پرای و نه پای گز چراغی زرد و آمدش در نظر نشت آبرو بر بخت نهان جوان پنهان جو آید غرض از بر رخصت نکند باین مکر و فن تو دیا شو کشتن بود اندر کس دریغاکه عمر بخت بیاتار بهم کار سازی کنیم از محرم مانند این گشت در آوخته رو بود این	بزد یک خود مرده را چوب برای خدا یاری یاری حاکم رساندند این باجرا بر انداخت آخر جان قهر اگر مردی از زن بکن آخر خوشی دیدم خوشی بی فلک اندر آن شب بنام هلا از نگردم سرم با دجا کوفتان شب کشیدن بخاکش نشست و حین رفت یلی را بجز میکسر سر عجب بر و پنهان نیز بگماشتند نمی آمدش هیچ کشتی در نظر قیامت شد آن شب با چو نه طاعت بجای و نه جای گز چو به بر سپهرین جلوه گر دگر از دو چشمش و چشم خود از ناز دل بست با او بنوعیکه دانی از مرد کام کرافاد از ملا شوی نو گرفتند و بستند زن سر زمین دریغاکه بر من قیامت ستم تاوه بر تر باز می همین است مجرم بی دفعه توضیح از الم خاطر خوش
---	--	--	---

که روزی ریشش می از چرخ گرفت و یکبار شد گفته اش بختین سزاوار شد گفته اش	رید از بلا پاهان و دگر منسحر کرد با زن ره خانه زن و دود یعنی زن و پنهان	که بختیگر ناگاه این فرد نیز زن آمد لغو باد و گشت شکریه در گفت آنها که معمول داشت	ز بس بود مرد اگر از وضع کشیده و گفت ای فدا می تو من بکن بر چه خواهی ولیکن موز
یکی بعد دیگر رسید بکلام بشکر دین سان بصبح و شام هم آن هشتین پنج نوبت	تضار را بر بستر در آقا مرد دو اینکه کردند کاری نکرد پرسید زن کای بر بخت	از آن مرد هشتم خوشتر بود رسید بایلی جان و نوید چون گفت باقیه زن با هم	یکی حکمران بود کشمیر را ز کشمیر خوشتر نصیبش چهار که بیکس بی بود و کوه و بی
بهار روز عارض او بدید چه خط انجان خوش ظاهر کرد ولی نقص در عصمت او کامل	هلا کش معین در این بخت بود وزن دین انگونه بر خیده بود وزیر از بر حکمران بشد روان	از آنجا که بودش نالاموس پیش آمدش و دیدارش کرد مباد اگر آن گفتن آفت برسد	بجا تو و جان رسد از جد صلای جز نماند او را پسند دوستور هشتم بی خجی
دنی داشت خوشتر و صفا بنا کرد گشتش که بخوت دبا از آنجا که بودش نالاموس	خرد گفت از عیال ای باو چو نقد ریاری برین فتنه بود بدستو گفت آنچه را دیده بود	سپس نند در فکر خود حکمران پس از پرستش آن حال معلوم وزیر از غضب هه افروخته	دگر ماند حرفی از آن زن نیز هماندم بر دختر آمد کینز بر گفت و خبر که گرا زوار
بجز میکه تابست هفتین ازین کالان او را بر آرزو بلی بر آن حکمران راز خو	بستو گفت و افکند پیش در کس کن و کمتر آمد بعقل بر دیگری چون فکر و نقل	دگر گفت و خبر که گرا زوار بجز میکه تابست هفتین ازین کالان او را بر آرزو	بستو گفت و افکند پیش در کس کن و کمتر آمد بعقل بر دیگری چون فکر و نقل

<p>زبان آگاه چون ازین لاجر بگوشتش یافت بود چرا نسخ و سنان یازمک و قیصر رخ خویش را بجادر نهفت چنین روز بد آمد اورایش ز آفاق چون باز پنهان شو</p>	<p>بسیار گشت ازین لاجر نسخ و سنان یازمک و قیصر رخ خویش را بجادر نهفت چنین روز بد آمد اورایش ز آفاق چون باز پنهان شو</p>	<p>تغافل نباید ازین پس دیگر دی آورده چندین تن از بد همان بد رگان برکشش تا عقد و گرفتار از قفسه خواسی پناه بجویم روز خود بهیچگاه</p>	<p>تغافل نباید ازین پس دیگر دی آورده چندین تن از بد همان بد رگان برکشش تا عقد و گرفتار از قفسه خواسی پناه بجویم روز خود بهیچگاه</p>
<p> حکایت  اگر روی او صدم بگری تو و بختا بریان درو سر نمیدیدیش کاش تا دیدی نه تاب سخن درمن از فاقه سیم عمر گری بفریان تش سپش با جان و پیکه همان نماید بسی نگ اگر روزگار بود ناخوش ناخن شبیر ترسندگان خرس با آدمیت دلیل آورد در حق سر تراش بود غره بر چند پایانه دمچو سوزان از آفتاب چو زین نوع روز و شب بگذر فدای جان کار سازیکه در حثت اوست ناگفته که آیا چنین چه کس لوده است اگر حق تبارش کند سایه نه خود وقت دوا کس شست بان دستگیر باشد اوراد از کجا او دگر و ادب چیز</p>	<p>اگر روی او صدم بگری تو و بختا بریان درو سر نمیدیدیش کاش تا دیدی نه تاب سخن درمن از فاقه سیم عمر گری بفریان تش سپش با جان و پیکه همان نماید بسی نگ اگر روزگار بود ناخوش ناخن شبیر ترسندگان خرس با آدمیت دلیل آورد در حق سر تراش بود غره بر چند پایانه دمچو سوزان از آفتاب چو زین نوع روز و شب بگذر فدای جان کار سازیکه در حثت اوست ناگفته که آیا چنین چه کس لوده است اگر حق تبارش کند سایه نه خود وقت دوا کس شست بان دستگیر باشد اوراد از کجا او دگر و ادب چیز</p>	<p>بسیار گشت ازین لاجر نسخ و سنان یازمک و قیصر رخ خویش را بجادر نهفت چنین روز بد آمد اورایش ز آفاق چون باز پنهان شو</p>	<p>بسیار گشت ازین لاجر نسخ و سنان یازمک و قیصر رخ خویش را بجادر نهفت چنین روز بد آمد اورایش ز آفاق چون باز پنهان شو</p>



مجزا از کس نه اصلا دید که من خواهم آنرا از زینهار دور منم زنده از نام خشت بهر بنادادم مشهور در چهار سو گرا و اصفای بجای شود لوگوی کشف فاقه بر فاقه در درضاقت خود را آفتاب گرا از کس کی بود جان طلب خواهد که یک قطره بخند از آن که جز آب شمشیر بر حلق کس خداداد هر چند کیش بسی خواهد که آبش در آید بکار روز و شب هم چنان بگذرد عرض آمد از عهد آدم دیگر کنون یکس آمدنی از آنجا شنید آنکه نامش شنید از دل همین گفت یکروز با یکفلام ندانم چو این ماجرا بوده است هم از نظر طاقت رسد تا طبع بیامد چو کفش ابله عالم الهی میرد و خیش شتاب گفت از سخنان سخن مرد و زن فلان ل ذلت از شتاب فلان نه چه دبرد بخند تمام در اینجا است بر لقمه غنیمت سخن فقیری در آمد محال تباه	بدر کشش بخود از جا جهد که بود آنکه پیش منت بار داد چه سود اگر چنانی مرا جام زهر زدادن بکن ای اجل کفتگو بدر در روش دوائی شود گند کام حاصل تر رفاه یولای و مین برنج و شکر و رانی بخت گند ز طلب و ده تشنه را دمی کام جان ندارد در وجودش اینست پس جز این در خوش تاجه گوید کسی اگر چه بود آنچنان را بهار که آبی نه مسکین خوابی خورد نه چو او سیسی با فاقه در که شد نام ز در خشت بر آن که آیا چه سر زد ز گوشش کرای از نام ز در خشت و از پنج عهد جبر آورده است چگونه که چنانچه است نه یکدم نه یک لحظه زنده که افاق گیرد در آفتاب بلب خست سخاوت نماید سخن فلان که هزار دیگر دیوانم که نه چو بدست ساعی را بهر تن پیش امیر یک از بخشش آه	طلبدار دار خود اجل جان مدار این توقع ز من بچکار بر و نام جان برد اینچاک توان مرد باری بغمید آن خورد چند روز از او پیشتر نه ضعف ار چه در هر قدم باز که تا پنج پیشش روزمانده بود دو صد قلزمش بود بیل زبانه ز دریا تو آب بخشید نیست گند سائل خویش را بیداریم گند شصت فرسخ بیک روزی کفایت ندر داد در آب لوگوی که در وادی کر بلا خود افاق زین را ندانم نه حاتم بخود آفتاب نام یافت و کلف زد و کفش زد بر زمین سرم در داری بسی اینست چو بود اگر از خشت او غلام بدین نوع لب را بسخ کند ستر در داری ز تانیر نماند ز خشت در افاق اثر بفمنش ز احباب آید کلام فلان را سخی گر بخواند کسی فلان زانه بر سیم شد نظر دران سیم آورد کفتگو مخواه آنچه هرگز نیایی نخواه چه فکر محال آمدت در منبر که خلب آورد با اجل بر جان نه چیزی بخود لختهای جگر زید خوش بدو فیکه و داخورد سوی مطیع خود نیار در جو وز خود رود و لطف کوثر زیا در نجا و خشت دین ز خشت بکفت بر دین است دی و خوشن یاده رویا نه بیدار رخ آب در خواب نیز خداست آن بیزبان بر ملا ز آغاز بهمت بر انجام نام کز ملک خشت سر انجام یافت بدانام کورانشان با این دلم سر داری لبی شین جگر خردی از خوی او صبح کدای بر تو بدم ز قار و در خدا ای ستر من خور را شود در دما و شود شکر که باشد فلان خوش فلان بگوید چه بهمت چون من خشی فلان زمت زد که از خاک
	حکایت	
نخوردی که لختی دل ساید ندادی که روزی بکار آید		

از و یکدم سیم بچاره خواست که خفته اش از چپ خاست بیاورد سومی خدار و فقیر دعا کرد بد در حق او فقیر بمرد از این چند روز آن لیم ز فعل بد خود شد اندر لیم اگر یکدم سیم داد با و بخاری شدی در چیم از چیم و گرنه شنید چه دید آن لیم خدا بر آن دارد از چیم یکی از بخیلی که لعنت بر و پیر سکای روسته چارو بگفت آنکه پیشتر کسی از و یکس داد چیزی و او جان داد	که خفته اش از چپ خاست دعا کرد بد در حق او فقیر بمرد از این چند روز آن لیم ز فعل بد خود شد اندر لیم اگر یکدم سیم داد با و بخاری شدی در چیم از چیم و گرنه شنید چه دید آن لیم خدا بر آن دارد از چیم یکی از بخیلی که لعنت بر و پیر سکای روسته چارو بگفت آنکه پیشتر کسی از و یکس داد چیزی و او جان داد	که خفته اش از چپ خاست دعا کرد بد در حق او فقیر بمرد از این چند روز آن لیم ز فعل بد خود شد اندر لیم اگر یکدم سیم داد با و بخاری شدی در چیم از چیم و گرنه شنید چه دید آن لیم خدا بر آن دارد از چیم یکی از بخیلی که لعنت بر و پیر سکای روسته چارو بگفت آنکه پیشتر کسی از و یکس داد چیزی و او جان داد	که خفته اش از چپ خاست دعا کرد بد در حق او فقیر بمرد از این چند روز آن لیم ز فعل بد خود شد اندر لیم اگر یکدم سیم داد با و بخاری شدی در چیم از چیم و گرنه شنید چه دید آن لیم خدا بر آن دارد از چیم یکی از بخیلی که لعنت بر و پیر سکای روسته چارو بگفت آنکه پیشتر کسی از و یکس داد چیزی و او جان داد
محو از من کن گون بیخیز دگر هر چه گوی گم ای عزیز همچو رد یک کس کی خورش دگر کس همخورد بر خود خورش دل او شد از آتش غم کباب خود او گشت از شرم آید آفتاب که دی این خورش و گرسنه جگر سوخته بال و پر سوخته گنون نیت آن تار که احتیاط رسد از سهالی بد دیگر ساط شکفت آن لعین از سیم خدا می چنین خوش سخن آن	دگر هر چه گوی گم ای عزیز دگر کس همخورد بر خود خورش خود او گشت از شرم آید آفتاب جگر سوخته بال و پر سوخته رسد از سهالی بد دیگر ساط خدا می چنین خوش سخن آن	دگر هر چه گوی گم ای عزیز دگر کس همخورد بر خود خورش خود او گشت از شرم آید آفتاب جگر سوخته بال و پر سوخته رسد از سهالی بد دیگر ساط خدا می چنین خوش سخن آن	دگر هر چه گوی گم ای عزیز دگر کس همخورد بر خود خورش خود او گشت از شرم آید آفتاب جگر سوخته بال و پر سوخته رسد از سهالی بد دیگر ساط خدا می چنین خوش سخن آن
گمانیاید کرد در لکنت همش ذوق حسن و بهشت گر او را بتی در نظر آید دل او در خود در گداز آید هماندم زدی کوسه پر آید چند کوی و بزم چه کوه آید بلا بر بلا الم بر الم مگر بود قاروش آموزگار نه خیمه کاین آه سازد چه کاه دل از عشق بردارد آخر حساب که دی حال او کرد نوع دگر همین چند فلک میبایدش بود نه عاشق ملول از برایش بود طلب داشت تا جسام دم زدل دادن خود نشاء نم دم	گمانیاید کرد در لکنت همش ذوق حسن و بهشت گر او را بتی در نظر آید دل او در خود در گداز آید هماندم زدی کوسه پر آید چند کوی و بزم چه کوه آید بلا بر بلا الم بر الم مگر بود قاروش آموزگار نه خیمه کاین آه سازد چه کاه دل از عشق بردارد آخر حساب که دی حال او کرد نوع دگر همین چند فلک میبایدش بود نه عاشق ملول از برایش بود طلب داشت تا جسام دم زدل دادن خود نشاء نم دم	گمانیاید کرد در لکنت همش ذوق حسن و بهشت گر او را بتی در نظر آید دل او در خود در گداز آید هماندم زدی کوسه پر آید چند کوی و بزم چه کوه آید بلا بر بلا الم بر الم مگر بود قاروش آموزگار نه خیمه کاین آه سازد چه کاه دل از عشق بردارد آخر حساب که دی حال او کرد نوع دگر همین چند فلک میبایدش بود نه عاشق ملول از برایش بود طلب داشت تا جسام دم زدل دادن خود نشاء نم دم	گمانیاید کرد در لکنت همش ذوق حسن و بهشت گر او را بتی در نظر آید دل او در خود در گداز آید هماندم زدی کوسه پر آید چند کوی و بزم چه کوه آید بلا بر بلا الم بر الم مگر بود قاروش آموزگار نه خیمه کاین آه سازد چه کاه دل از عشق بردارد آخر حساب که دی حال او کرد نوع دگر همین چند فلک میبایدش بود نه عاشق ملول از برایش بود طلب داشت تا جسام دم زدل دادن خود نشاء نم دم

چند سخن از دهن کرم کردی اگر کرمی از دهن تو بیرون آید

خداوند که نمی زشت بدارد بود	نخن از سر کس فلک را ندوید و او اشرف و داد خدا کرد ای بر تو جان و دل من خدا
شدم که ز تو تو ای زمین	کتابی دعا غم رود ازین و زان جهان تا چه کردم
پس ندیدم بریدم دل از عشق تو	همین بود پس حاصل از عشق تو چنان عشق بکنم پس من
در این شهر از بجزیر من رود	و ز رفتن احوال من بدو بر ایند این گفت و بر مرد
که بر اندکی دل ز عشق نبرد	مگر حشر از کشتن با من چه بد کجا عشق و کوشش ای جان
از آفتاب اجان بود صد هزار	بیک عشق دوست سازد هزار دیگر از درویشیم با چه حرف

حکایت

بهره و میکرد چه خدمت	که در بند نیست بود
غزل کشید و بجهانم سر	جانا شدش در دست نیست
ازین رو که داون بذلتش	اگر دای از غم جانش بود
در آبی جو خونی پراز میوه بود	لکام دل مطلب جان
از این فریفت در سبزه خواب	بکین شدش منظر چنان جفت خوشدل کودک
چو بیدار بود پیشتر خدیش	بدین سخن را ندانین
نشته به تخت و شوم کلام	و نام کردند آرام بخش
شنید از خدیش یادش	بر خویشتن کفایتش
که تو شایستی من قلم بجان	شنیدم نو این کلام بجان
ز نایک ختم منت در سر	و بسته لب از چون و چرا انکی از غصه افراشته
برم آمد و گفت این بخور	چنین میوه دلشین را بخور
چنانکه آن میوه خوردیم	با و کار خود را سپردیم
نه چو خور از غم نبرد و خور	چرا درم فلکندی از یادش

حکایت

سختی نانه و نخل و جغت و خج	بود دور از نند تا روم
که خوابید در سالیان و خشیان	به بنزد و بر خوابان جهان
گند از دور و طرب مکان	بنوا خدایش مکان در مکان
نمات بر گونه در پای او	دست در آنان چو کعبه

حکایت

بریلی دیار لبت میو سواد	و این را بخاک از او فدا د	اچدی که بودم بسی جوان	کیم از شبی طبعم بر سودا
موز شدم نیز با خدمتی	چه خدمت ز حق کشیدی	دست بطلب چه حق نگذاری	چنان که در میان بیکر با ن
بان خدمت منفل یکجند باز	همان رزم و نیم و ما سود	چه رزم آن صف استن بجا	که از شوگی زنده دم بسی
چه نرم آن می و جام و قش	که اندر جوا چنین است	چه سوز آن زبانه را ندانم	در در غم نشود و سوز حق
چه ساز آن بیکر دید با حق	نیز از خدمت هیچ نشد خن	امیران آنجا را خواستار	بدل غم را و بجا دوستار
بودی کس اهل فن گوین	گفتی تو بستی سز اهل فن	بسی رشتای بر خوردم	بسی شکفت از لبه شدم
بسی بر او یک گیرم مقام	بسی در عالمیکه باشم مقام	بسی نظر تا بر آیم ز در	بسی نقش پاوار بر رگزار
بسی در سر غم بود آن	بسی بن حق کوست عفتان	بسی از من و خلق من حرف	بسی فتنه خوان من و دشمن
بجاییکه بودم می آمدند	دم از یاریم دمدم میرود	سخن از زو سیم اکثر بن	ولیکن نه میلم سویی آن کن
بزد خود آن جمله دست می	غنی بود می تا تو است می	نگشتندی از صحبت من چو	نمودندی از نصرت من سیر
در آغوش رعبت نشدند	بمنزله خویش بردند می	در آنجا همه چیز از ناوش	رو بر گزید و خوشتر زدند
ز انداز تو فرنگی شراب	ز مقدار بسیار شامی کباب	بصدقم نذندی از اعتقاد	سخن طوفان را نذندی از اخطا
و آستان بوس صدرا افتد	و اغایانید یه مادر حضور	بوفود در هر حاضر همان	بیش نظر بود ناظر همان
بخوش شیمی برد از آنان	باطبار مد از فزون اندکی	مکانش چگونه چه میو سود	البرق پیوستی میوز یاد
دره بام رنگین و صحنی و صبح	وز کرده گل نو بار هیچ	دل از کیشش شکفت آنجا	که گویی در آید باغ خزان
بیکست زمین بیکست گل	بیکست سا بیکست گل	بشناد شمع آغوش من	بیاد قد و زلف کس لغه زن
ز بلبل ترغم زمین آه سر	که نمی یار بود در این است	بیکروان آب نرود گر	بیکنو یا بکشمیده تر
چنینش مکان و یکین چه حرف	و انعامی که هر روز دای زرف	و بیک شامانه اش دیدنی	گل از گلشن دولتش چیدنی
کنیزش را صین غلاش کباب	خود کن دزه پرور گل آفتاب	قاسمیت و لاله عارض امیر	سبب گل اندام سلطان پلیر
بدل جو سیم که آماده بود	بان بر تر برادر افتاده بود	بجای جو مه در کوکب شبت	بجای جو مه در کوکب شبت
شب ماه بود و هوا بود خوش	در آن جل بر گز و هوا بود خوش	طلب لولیا ز در آن جل شبت	نوکوی مرا از مطلق است
رسید از طرف خیل خیل	مرد ز به و آفتاب و سبیل	نظر خیره در صحن شبت	خود آن شبنم سفید شبت
بنار وادی که از الامان	در این آه افق فغان الامان	خود آن جل خلیجی و حرا خلیج	بنا بر خلیجی و حرا خلیج
بیک منوه صد دل زلف	نیاورده رحی بد لودگان	بیم بر بر زار این سخن	که آن خسته دل از تو و این
میجا و مان یک جلا و عین	بخوبری یکیان کرده عهد	اننانان یکی شود و برق نام	که بندیش روشن بود و لغام
و بود از کف من دل پاک	نه بخود و نه حاصل و پاسخت	پس از خوشی هم نتوانی	چنان زد که اندر صرشت

چه عارض چه بخت و گاه چه بخت ز ابروی کج تیغ زده بدلم بر فصدی تو عیله قصه حسری رقابت بود یعنی آن بد بلا	بمن کرد و ز کمان بگردان چشم اگر رخت پرستی آن قاتم بنوکستان پری پیکری که یک جان از و بگردد صد بلا	اوا که سر زده از و آن زمان بی رقص استاد و زنگوله است بهر لغزه دل ببرد از آن سخن ولی بود غم جو از هر یکی	نگردد داد اگر شوم صد زبان پای کش آید و باید بدست وزان بردن از حد و بوم با و پیش و پیش خود اندکی
بمن میل خاطر شدن بیشتر بدگش او الب گزید گرفت نگد با من در حق بالین آن خدا ای جهان رفتن و آمدن	دل حاضرین از حد بیشتر سوی خود دل من کشید گرفت چه با بنده این روزگار این آن در با من خسته چشمت زد دل	نهانی بمن دیدن آغاز کرد بهر کسکه رفتی با یا سخن چهار در پای برقص اندر رخ پیکونی و دست فاشش	بجای خوشی آگاهم هزار کرد عجب خلوتی بود در این سخن چهار جافه ای بدوش و بر میوشه که نمود در گنایش
کینرش بدل خوش گریتم بر آینه خربت و آمد سحر که من سوختم خود ز ناوغمت نیای اگر ساعتی بعد ازین	پراز رخ جو شدم مستی شد از سحر حال من دادگر دو تا گشت چشم زیار غمت مس فتن خواب زیرین	در فلک نیز آمد وار بمن آمد از و طرد این پیا اگر خواهم زندگانی بیا چنان خوابم آنجا بنوزد گدا	که داشت آنچه عهد استوار از آن جان سوزت برین بیا که از من بیا که تا حشر بیدار گروم نه باز
از آنجا که در ابدک راه بود با و من فدا شدم و او بمن در هر چه در جا و جان شود رفت زان پس در چند سال	و زان راه چرم که آگاه بود بجان متفق آن شد و جان مبد به شوق و حرمان شود بآن عیش و عشرت بآن قیل و	زحمت گزشتم تنها شدم با عوش خویشم در آورد و شد و هر دو گشتم و رو شد نه بی دیدن من و نه بی او سرور	زحمت گزشتم تنها شدم با عوش خویشم در آورد و شد و هر دو گشتم و رو شد نه بی دیدن من و نه بی او سرور
این من او یار جانشین من هم او از من هم مراد برید سبب از لکس آدم کا پور بیا اینجا و رو آنجا شکب	چهار من او زندگانش من بریکه خون از جگر ناچکید بسی خوار و بسی ناصبور همان ریخ روز همان غم	چو گرد دو بهم وصل دیگر بخت شدم از بریلی سوی لکس قلق تمنعان و الم بر کباب گهی خط اگر زان نگار آمدی	ز آدم جفا رفت گوئی من بغرض یک من و قصد یک من شمن سبی حشر دار و روز ز آدم جفا رفت گوئی من
نکردی که را و عشق را اختیار از این عهد نیز صد تا این و اگر فرده ام میوم زنده باز بسم باشد و زانوش و بدگر	چرا گشتی این چنین خولم و زار چهل سال بگزشت و غمها قصد از من تا بعد در اند الهی بمرم زمانیکه من	ز آدم جفا رفت گوئی من بغرض یک من و قصد یک من شمن سبی حشر دار و روز ز آدم جفا رفت گوئی من	ز آدم جفا رفت گوئی من بغرض یک من و قصد یک من شمن سبی حشر دار و روز ز آدم جفا رفت گوئی من

حکایت

بعد جوانی کرد و درم آید چه گویم که چون ماند عالم تا رسیدم بقوه بی اندر امار امار الفیله ای بران بچار

بدر



لیک گنگ و لشی لب	از و آرزو خواه و مطلب	سواد بستی چون دلفوز	مقیم اندر آنجا شدم چند روز
مقیم از پی نام آنا سفر	ازین کو بان کو بطر فیر	چو اشک اکثر زون	خصوصاً دم غسل بند و زمان
در آنوقت غم کم از بیت	هم آغاز خط هم در حال	بالقدر شور و روی فغان	بدل آنچنان ذوق کرد و اما
گل اندر سبزه بر سر و	وز و صبر من آب اندر سبزه	در آب از عجب ناز میرختند	گل خون جاب باز میرختند
بروی یکی دیده باز و نگاه	زموی و گردر بلای سیاه	از لعل لعلی گاه دندان لب	پی مطلبی که بدخشن طلب
شکر خواره جان از لب دیری	نخچش دل از خنده دیگری	یکی ناگهان از آب و دیگر	از نازک میانی همان تاگر
دو تن دست بردوش هم نهاد	مخالیکه جانم بر دوز تن	بر دوش بر یک بر دوش	بچشم پی بر دود و از قصور
دم غسل جاد جدا از بدن	از غم بوس سنگ بر سینه	در بنجا عجب سختی آمد پیش	چه مصنون بر آرم من از طعنه
تو گویی بقول در نکته وز	نگاه بر آینه فرنگی پس	شکم کم ز بحر لطافت نبود	در و نه غریزه نزلت نبود
بلخوی از پا نگه از ناف	رسید بجای که جرم شفاف	از آنان یکی بر دناگاه	چه دل الفیض صد نگاه
بر اهل تمیز بود آن یکی	مهر و جلد سیاه بای لشکی	بر من زنی مجتنب از شراب	دل مرا جفا شست این کتاب
به تخانه میرفت و در منش	رون سایه آن تا چه میمن	ضروری و الفیض میکردا	بناز یک بیت میشدش خود خدا
دم باز گشتن دگر بودی	قهای دی و آه پیوستی	بد و تشنه آن شدی گام	بگردید باز از آن حزن
از آنجا که دل بدل مت راه	اندر عشق دارد بلا اشتباه	دل او می من کشید گرفت	سره بر گشته دید گرفت
دگر بعد بر گشته دید از و	شد آغاز ایما بطر ز نو	زایما آخر گزشت و رسید	در آن کار بوقت بگفت و شنید
ز گفت و شنید آنچه میزد و	گرام بقدر دانی قبول	بر آینه میشد اتحاد اینقدر	که گردید او من من او سر
ز صاف محبت لبالب شدیم	تو گویی که یکجا دو قالب	اگر من بی ادبش بجگاه	نیاردمی وی در هیچ راه
چه گویم که او چو شدی بنوار	چنان آمدی تا بد ز بار بار	اگر دین آینه ناخوش شدی	اگر دین آینه ناخوش شدی
من میفرستاد دلاله	نهان میکشید از جگر ناله	زمانیکه میگشتم آفر و دوچار	همی گفتم کای بر تو جانم بنار
ز درد دلم ماندنت بنجر	بلای دگر است و درد دگر	گذرم بر آدمی آدمی	و بی نیت بر آدمی آدمی
من از پیر تو هر زمان ماصور	تو از نام من اینقدر مافور	مگر مهر محمد و محبت غا	ند و فاکوچ کرد و فرودت نماند
من بهش نقشه زان بیشتر	که از من با و تا چه حرفی دگر	بمن چیز با میفرستاد و من	اگر میفرستادم آن سیمین
همی زد و پس که تکلیف کس	قدارم ز و او نیم لولوس	از بنجا توان چشمش دید	تو من چو شنیدی من از
در بنقوم سنگین دل و کاجو	بصد پیش شهند و کم نامجو	ولیکن من از و چه نامجو	نسخن خود در و از بنجا چه
ز سنگین دلیها بر کنار	بسی ضاف باطن بسی عکار	بسی دست از دل بسی نواز	بسی پاکت بسی پاکیز
تا توان عاشق دعا گوشتی	خوشتر زنگ عاشق خوشتر	بیت داده با حق از حسن	بیت داده با حق از حسن

از دلش بخت یکبار حجت در دلش چو فیهام بسید سخت از دلش بخت یکبار حجت در دلش چو فیهام بسید سخت	از دلش بخت یکبار حجت در دلش چو فیهام بسید سخت از دلش بخت یکبار حجت در دلش چو فیهام بسید سخت	از دلش بخت یکبار حجت در دلش چو فیهام بسید سخت از دلش بخت یکبار حجت در دلش چو فیهام بسید سخت
--	--	--

حکایت

غلط نیوز این معنی دهد که عاشق شود پیری پیری یک صادق القول گفت این که گفت این بن را خوش سخن	از دور دل ماه دانه سیل بجای ناوک ناز او خورده بشش بر ز خاک و گل از دور دل ماه دانه سیل	از دور دل ماه دانه سیل بجای ناوک ناز او خورده بشش بر ز خاک و گل از دور دل ماه دانه سیل
طلبکار دیندار و هر نفس خود او چه زاده و چه سر بان دلفری و آن دیری از آنجا که در ابدل به بود	طلبکار دیندار و هر نفس خود او چه زاده و چه سر بان دلفری و آن دیری از آنجا که در ابدل به بود	طلبکار دیندار و هر نفس خود او چه زاده و چه سر بان دلفری و آن دیری از آنجا که در ابدل به بود
کشتی گرا و غمخوار می گشتی گرا و غمخوار می کشتی گرا و غمخوار می گشتی گرا و غمخوار می	کشتی گرا و غمخوار می گشتی گرا و غمخوار می کشتی گرا و غمخوار می گشتی گرا و غمخوار می	کشتی گرا و غمخوار می گشتی گرا و غمخوار می کشتی گرا و غمخوار می گشتی گرا و غمخوار می
بهر روی این اندیشه خود تا چه صید گانهای بد بر زگر آمدن جان جوهر برابر وی برین اندیشه	بهر روی این اندیشه خود تا چه صید گانهای بد بر زگر آمدن جان جوهر برابر وی برین اندیشه	بهر روی این اندیشه خود تا چه صید گانهای بد بر زگر آمدن جان جوهر برابر وی برین اندیشه
چو بخود بیک حال اندازد پس از تندستیت بیار چو بخود بیک حال اندازد پس از تندستیت بیار	چو بخود بیک حال اندازد پس از تندستیت بیار چو بخود بیک حال اندازد پس از تندستیت بیار	چو بخود بیک حال اندازد پس از تندستیت بیار چو بخود بیک حال اندازد پس از تندستیت بیار

بهر روی

لباس پوشیدن جویبار علی	لباس فروماند از قاضی	چو چرخ خودش پای بجای	وزن سوزد و از مهر و مار زار
شش کرد روز دو یک ربع	نجم تاج زحمت ساند بر لب	زنج ثنائی بر کسب فدا	بزد و درو سبیلین نهاد
بکامش رسید که اندک شش	گران برش گشت پیرش	گل روی او زرد گشت بر	تو گوی خزان جالگش گرفت
بان رستی قد و قامت ماند	قیامت شد و استقامت ماند	در گشت احوال می دگر	گر موشد سوختن بر
ز عتبات خوشی آمد بید	شکر خند از هر خند آفرید	نه گشت بر خویش پیچید از	که خزان او هم بگردید از
وزن روی پروردگار	اگر بود بد این نماند	طلب کرد رخصت از و کاش	چه طاق که ندید در رخصت
حسرتی بچرخ دین گرفت	گل یاس ازین باغ چید	کشیدن بر بلای آفت	که حیران در و ماند حسرت
نه در دیده خواب در قرار	ببخوابی و بقرامی دوچار	بیک گاه افتاد صد گوه غم	ز افتادش ششها تا غم
ز بار غمش دل شود چون	گجا خوش شستن گجا بستن	سکونش دل گشت با اضطراب	ز چشش بر رفت چو شکر آب
جو گفتی کس او را بر لبی غذا	بخوردی قسم که هر دشتها	چگونه ز دلش می آید	دل حاضرین از دلش ریشتر
بجایش نشاند بگرگین	که جستی عصبان بر خاستن	ماند آخان کار و بار خست	چنان بود رخت وین گشت
ز رویش عیان حشر از خود	تنتایان آرد و خون	بنو میشین جان امیدیش	شغل دین سده دگر پیش
غم و غصه اش بیشتر از شما	زیارش چگونه که چنین	رود هر یک با چو کم جهان	نه با این چنین حشر جادان
بحال کسانی توان خورد غم	که آن حال دیدند و اینجا هم	می شد من بر سر خود زن	در لب از وی از من خود زن
پر دید حالتش چو زین تابه	بدل آوچ آوچ بلب آه آه	برش و مظهر در و بر	ز اینجا شکست و اینجا سکون
فرد از دود و دفر اندوه او	زان دود و گفتگو چار سو	بخش اندرش فرد باطل جهان	قلمش بخود جهان بر زمان
زبش بد گفت و در و جمع	بر او طبیبی کرد جمع	برش تی زدن آن گشت	کرد در از طبیبی بنایم گفت
بیان کرد باز ای سجاد ما	منم یک تن رفته وین آجا	گرم زنده خواهید کاری کنید	زیاری لطف بیاری کنید
کیم از شکست دلش بر	راو تندرست است تندرست	اگر زنگ از روی او می برد	مردشت از جابو بوی برد
ز بی طاقتیها من مضمحل	ز دگر او و او در دلی	اگر تاملت او را فغان	رود از دلم ناله تا آسمان
ز یکامش دماغ برینا کند	چو بود ورم از با و زینا کند	نباید دل و چهار من گشت	اگر در جگر شعل از وقت است
لباس و واچشم تر	گو او من او سینه محروم	برنج تو افتادم ایوای من	بسته فدا و او از دامن
بپندید تا کی من این گوید	که من در دمنم نه او در دمنم	خدا را باین بنده رحمت کنید	مروت بیایان مروت کنید
من هر چه شد فدای شماست	دل و جان من از برای شماست	بشنید این جان جوین	بیدید از هفت و شش حنین
تمامی طبیبی عیسی نفس	ادافهم بار یکین نکته سر	بفضل و نه شکر چند شهر	فلاطون عهد و رسو دهر
بشخص امراض ذی دشتگاه	طبیبی پیشین پیش نگاه	بان دستگاه یک سید باشند	موزان رسو سید باشند

دلش ز خور و نهض در یافته	خوار و نهض در یافته	شدند از تیر دل پئی چاره	بسی چه کرد در پش
که حقیقت نیستند بهر علاج	نبالین نیستند بهر علاج	بهم طرح کیمای انداختند	بی رفع در دو ساختند
نوشته آن نسخه نای شکر	که بود زبان از کسی هیچ	ز معون و شربت بسی ساختند	در نیکار حکمت بسی ساختند
شدند از پی کار پردازش	عرف ریز اندر عرف سازش	شکر با گل تازه آمیختند	بجام لبش گلش ریختند
نمودند بهش دوامی تو	وزن پس محقق دعای تو	در انجا دوایی بودی اگر	ز جایی دگر آمدی زود تر
در نیکار خویش و برادری	ملامدم بسی بود و چاکری	یکی رفتی آنجا دگر آمدی	اگر شام رفتی سحر آمدی
گرفت بدی از باد و از بیز	برفتی دو کسبه و غیر عزیز	بسی سفارش شد بسی سببش	بی صحت و شدن آن حاصلش
درینجا چه شد از کم و بیش	یکی نوشدار و دود و دیش	نشد رفع گرهی ز تیرید ما	بدل شد بنویس امید ما
غرض آنچه بایستی آمد بجا	ولیکن ز بدخواهی دور کار	شد آن جا و کوشش از خیار	شد سودش یکی از هزار
دعای او از کار بجا	دوایی اثر گشت همچون دعا	شدی صحرای خاک دم طلا	ولیکن شفا بود خود کیمیا
طبعی بخل گشته برخاستند	همیشه دل گشته برخاستند	سبب کارش بحق لا عدا	که دشوار دید او را علاج
همین بود چون خواستش کرد	که از حسن خالی شود در کار	بر آن جوری زاده بوجه	بر آینه اش جوهرش گشت رنگ
بگوشتش بیاصل درید	ز بند چید مرغ روشن برید	ز بخت ناخوش ز سارایت	تو گوی که بر جید و گان
قیامت بشاید بشماردش	همیشه بیان نوه زن برش	غرض بجهت و تکفین او	بصدیق و زاری و داد و
ببردند نوشتن بی سوختن	گویی شش از درد وزن	ز فوط محبت در آن رستخیز	خود آن را وی و ملا عظم
بجای آن جان دل و حقیقت	بجز در کلفت نیندختی	همه در بر سر قتهای او	ولی طالب علم لی ما و یو
بشاد رختی خراب و ده دست	ساده خموش از غمی غمت	نه دیدن ز چشم گفتن	نه اگر ز روز و نه از شب
بجست ز بود و نبود جهان	که آخر چه باشد شش جهان	چه بود آنکه می آمد اندر نظر	چه بود آنکه رفت از نظر بجز
بهر حال و بخت و شش تمام	و بود و نبود و شش تمام	سر آید آن جوی زاده و خا	بخاکش گران کس اندوناب
ز دنا بمل ماتم قدم باز بس	غاندا اندر آنجا جزا خیز	که میخست زیر در از غمش	غنی بود لجد اند غنی بر دش
یکی رفت از من زدیگی	که گیرد خویش و کند راه پی	چو کردش نظر زنده اصلانود	چو انگشت ز درخت از من بود
تو گوی که از خاک بودا طلبم	طلبش توان خواند خاک جسم	دو بچ در میان نوداند	بشد خاک معشوق و عاشقی یکی
چنین جان بدین چو حاضرین	همه را ز بکشد بر ناظرین	برایند از آن عشق صاف سخن	و زان هر دو معشوق و عاشق سخن
به غم خاند خود و داند	بس ویش یادیر و داند	تو تقسم که عاشقی خاک شو	و زان لایبش نوی پاک شو
شوی خاک و پاک اندانم	برندت بخت لصد از نو	ز جور بخت بری کام جان	نصبت شود عشق جاد و د
بماند بی عشق بخت گجاست	بجور بخت مود گجاست	بود عشق خیر که دامن منش	بود عشق جان من و منش

حکایت

بسی مسکین او کشید	دگر بر چه نادیده بود دید	نکست دل افروز	دل افروز و دل افروز
ز دیدار او سوزانم کردی	صفا باد صاحب او ازگی	خوش آن سوده سوده بود	خوش آن سوده سوده بود
چو آن مهر خورده سبزه شد	ز خط گرد ماه رخسار شد	جوانه نوش من بر دم خود	جوانه نوش من بر دم خود
بر بختان خط سبز او خط شد	و دگر با خار در دل خلید	زهی بری او خط مشک	زهی بری او خط مشک
رو زنده کس نگردد چو	ایش زنگی بخش و خط شد	سخنهای او قند دیگر گرفت	تو گوی که از قند دل بر گرفت
ز عارض عیان راز پنهانش	جوانی نمایان ز پنهانش	خود او غافل چه پنداشت	شمارد و آهوی او صدمه
تبسم ز لعل خوشش عیان	نظر بر بود و خوشش عیان	ز آن گفتش گفتش گفتش	بآن نیز بدی زبانش
در آینه دیدی خوشش	شکری حیرت آورده در شکری	دل خوش او پاکیم بر کرد	دگر خوش او پاکیم بر کرد
بشیر سبک بودش بکردگی	بخوان و خوابان از دگر	سگی زانکه روی دریا شد	دگر خوش او پاکیم بر کرد
یکی آید از حیل تاهدش	دگر در تصور بگردش	یکی بر سدا ز کس فلانی گشت	دگر مضطربش بدید بکشت
یکی را محبت سویی او نگاه	دگر ناله بر لب بکشد آه	عوض این جهان غفلت	سأله با بختان چشم نگاه
حکا بخش با بجای ابرو جان	غزور جوانی جان ادهان	بیا اگر بخوی دیوان تو جان	جان زار جوی دیوان صفت
خامنه بیکان چو مال دهر	بهر از پس کوه نهند دهر	بجهد جو ستم خلل	جوانی بر پیر شد آنکه بدیل
گفت آنچه میگفت باز دهر	همان داغش از خشمش بگر	نزد و بر چه میزد دم از بگر	چه آن بکردنی بجهد بگر
خامنه آنچه مید آن چنین	تو گویی که گشت سائنش	بکاید آمد چو ماه غمام	نزد و بر چه میزد دم از بگر
دگر نگش از رخ پرید گرفت	غزال جانش رسید گرفت	ز رخسار زدی چه بگرد	شده از رخسار زدی چه بگرد
گلشن برین از بخت بد	که بسوزن آن کشیدند	خوشی ز لعل خوشش عیان	تو گویی که شد خوشش عیان
نه حادثه فن ز گشتش	نه نازه نه تر لاش عشق	سپید دباغ بوی سیاه	بکاشش نشد نام و بوی سیاه
ز سبک در دلتاش سخن	چو گویم اینش که دلت بخت	چو خوش گلو بود و ناگهان	چو بکلو بود و ناگهان
نه آن ناز ماند و نه آن دگر	نه آن خوش از تکلف بر	بر آینه بر شرف از دهر گار	چو بکلو بود و ناگهان
چنان شد که یازد کس بد	بخت بکس از بخت بد	چو شد حال عشق زینهار	چو بکلو بود و ناگهان
همان دفتر اول شوی	نزد و قفسه گفته موهوی	ز چنین کینک زانده	که چنان گشت حال دل آید
ز بختی آن کینک چه دید	چه بر خاک خفت و چه بخت	نه در خل نشاط و نه در خواب	یکی شد زانکه دگر شد آید
نقد بکسی رسید آن زمان	ز غیب و علایش نمود آنچنان	که زرگر کس با رخسار بود	بسی از دگر هم ز غیبش بود
هم از دهر چو آن سبزه	چنین بود و بیمار و آفت بس	طلب از سر قند گشت و رسید	بر شاه و سپید بخت رسید



وزیر پس حکیم چنان جزا که بجا میخورد بر سر نهاد چونکه هر چند غرضش از این بود که بکشد از عشق دل غرض از جفا چونکه نیکوکاران را دور کند همان چنان چنان در دین و دنیا دلکش و دانا آنانکه در دین و دنیا دلکش و دانا شود آنچه گفتند که هر چه شد توان بود اینجا که خوشی خدا را نفس را میزدند کینکه در دین و دنیا دلکش و دانا سمن که در دین و دنیا دلکش و دانا از انچه میخواستند غرضش از این بود که بکشد از عشق دل که گفتند که هر چه شد جوانی که در دین و دنیا دلکش و دانا شدند و بزم جام عشق را باعث نوبت ایامین تواند کردی بن میل صل بلی بر که خواهد درین روزان یکی بود هم مردم نکند همچنین من و دیگران باید نسبی که ادراک چندین بود بروز خنجرین در کار سازد و بخود رفتن آغاز کرد سوی خان عشاق دیدگر از مرده آمدش در نظر دل خود نه تنها چنین	میگفت بر روزه مردم گشت خزان دیدی آن و چندی این کنون آنکه در دین و دنیا دلکش و دانا دل عاشقش نیز بریان بها که بستی نباشی بسی دین و دنیا دلکش و دانا خدا را نفس را میزدند کینکه در دین و دنیا دلکش و دانا سمن که در دین و دنیا دلکش و دانا از انچه میخواستند غرضش از این بود که بکشد از عشق دل که گفتند که هر چه شد جوانی که در دین و دنیا دلکش و دانا شدند و بزم جام عشق را باعث نوبت ایامین تواند کردی بن میل صل بلی بر که خواهد درین روزان یکی بود هم مردم نکند همچنین من و دیگران باید نسبی که ادراک چندین بود بروز خنجرین در کار سازد و بخود رفتن آغاز کرد سوی خان عشاق دیدگر از مرده آمدش در نظر دل خود نه تنها چنین	حکایت کینکه در دین و دنیا دلکش و دانا سمن که در دین و دنیا دلکش و دانا از انچه میخواستند غرضش از این بود که بکشد از عشق دل که گفتند که هر چه شد جوانی که در دین و دنیا دلکش و دانا شدند و بزم جام عشق را باعث نوبت ایامین تواند کردی بن میل صل بلی بر که خواهد درین روزان یکی بود هم مردم نکند همچنین من و دیگران باید نسبی که ادراک چندین بود بروز خنجرین در کار سازد و بخود رفتن آغاز کرد سوی خان عشاق دیدگر از مرده آمدش در نظر دل خود نه تنها چنین	حکایت کینکه در دین و دنیا دلکش و دانا سمن که در دین و دنیا دلکش و دانا از انچه میخواستند غرضش از این بود که بکشد از عشق دل که گفتند که هر چه شد جوانی که در دین و دنیا دلکش و دانا شدند و بزم جام عشق را باعث نوبت ایامین تواند کردی بن میل صل بلی بر که خواهد درین روزان یکی بود هم مردم نکند همچنین من و دیگران باید نسبی که ادراک چندین بود بروز خنجرین در کار سازد و بخود رفتن آغاز کرد سوی خان عشاق دیدگر از مرده آمدش در نظر دل خود نه تنها چنین
بجز دی گیلان و بطلفی جوا کسی را که دارد دل بخواهد بفهمید که باید نمود از غایت که از پیش چو شود بیطبع سلیم دول نمکته رس را غایت خود حال انجام یافت در آینه دل رخ دوست دید کسی را که یافت مفلک گریست که از غایت که از پیش چو شود بیطبع سلیم دول نمکته رس را غایت خود حال انجام یافت در آینه دل رخ دوست دید کسی را که یافت مفلک گریست که از غایت که از پیش چو شود	بجز دی گیلان و بطلفی جوا کسی را که دارد دل بخواهد بفهمید که باید نمود از غایت که از پیش چو شود بیطبع سلیم دول نمکته رس را غایت خود حال انجام یافت در آینه دل رخ دوست دید کسی را که یافت مفلک گریست که از غایت که از پیش چو شود بیطبع سلیم دول نمکته رس را غایت خود حال انجام یافت در آینه دل رخ دوست دید کسی را که یافت مفلک گریست که از غایت که از پیش چو شود	حکایت کینکه در دین و دنیا دلکش و دانا سمن که در دین و دنیا دلکش و دانا از انچه میخواستند غرضش از این بود که بکشد از عشق دل که گفتند که هر چه شد جوانی که در دین و دنیا دلکش و دانا شدند و بزم جام عشق را باعث نوبت ایامین تواند کردی بن میل صل بلی بر که خواهد درین روزان یکی بود هم مردم نکند همچنین من و دیگران باید نسبی که ادراک چندین بود بروز خنجرین در کار سازد و بخود رفتن آغاز کرد سوی خان عشاق دیدگر از مرده آمدش در نظر دل خود نه تنها چنین	حکایت کینکه در دین و دنیا دلکش و دانا سمن که در دین و دنیا دلکش و دانا از انچه میخواستند غرضش از این بود که بکشد از عشق دل که گفتند که هر چه شد جوانی که در دین و دنیا دلکش و دانا شدند و بزم جام عشق را باعث نوبت ایامین تواند کردی بن میل صل بلی بر که خواهد درین روزان یکی بود هم مردم نکند همچنین من و دیگران باید نسبی که ادراک چندین بود بروز خنجرین در کار سازد و بخود رفتن آغاز کرد سوی خان عشاق دیدگر از مرده آمدش در نظر دل خود نه تنها چنین

ز آنکه خانه جدای تو بگوازه گرفتندی نظر دل خود دریده ز پیوسته ندامم که معنی این افطربیت گرانی ز یکبار و خوش داشت شد از ادای هر چه در دهن شش گشت چنانکه غایب بیدار غیش بود گفتا که نه تو پدید خود نیم من پس خدا را ازین بر کعبه خیر صدانده که بخیل گشتی تو هم همان که گودم نکردی و گر غرض آن بگو چون غایب چون خفتی غمش نهای الهی بجا بگو دی در رسید الهی نه عیبه که درون خزاینه خفت کوی نیست شدم که یک صبح تللی مان ز تانیا جگر شک چین که نذر تو چون نقد بیا میکند بد گفت فیلی که شاید تو هم ندانی بد یوانه بوی لب ز آن زدن آت آرد و غم حریفش دگر مشکوه بسیار کرد ز دیار لیلهای نیست در که مشوق را خون عانی حلا	که میرانیم و نماید از من بگفتی که نالوت نبود در با و پنداید تر از بنوا که او سبک نیز میخیزد بنا را و خردید در پیش مذاق می آتسا بر دهن نیامد ولی بخش ایند غیر که اینچنین رخسار از جا که بجان یک تو هم پیش نظر مراد در کار و کشتن غیر ز فخر و فرست گزشتی تو هم گنی قصه دوستی مختصر چه گویم چنان بجز انهاد چه گویم چه طلی که در او خدای رسن هم و گویم خست عید شوم من بس و جانم در جانا درین ره جزا و درین نیت	بدو شب که گریه می میکرد بن کشته کردی اگر بپوش مذاق می بخش خوش نظر کرده بر اندکی رستن گوشته و خاکه چنان خور نگار را فکند و قیام آوردید بسیاریم و در شاه نزد برای چه اسیم و در راه بنا دی که نظر آن تو هم گشت منش گفتم ای پادشاه چه بود آن سبقت خوانی و بی دعا گفت در پیش تو من و گر چو بزرگوار من شد من الهی ای پادشاه که دی کردی الهی بجزا که دی برد کام الهی بدو فیکدی خوردی	گرستی و گشتی در راه از جا بگفتی یادم و در از کفن رمیدی ز غفلت چشم تو زورم کردم که در راه از جا که حضورش را کی آوردی سرو پای بر نه ایام آوردید نگاهم بوس به در شاه نزد بود این کدام بود و آن کدام یقینت بود یا چه بود و چه چنین به نای گشتی جو غم اینقدر شد و آردی تو من به کمال با خود کردی بی او من و خود من نشین کنم من هم و بگرایم بوی بر من من و بگرایم بوی خو من من و بگرایم بوی
بگو و دل به بچون خود من احوال من غمناکم بود بوقت و بوس فرق پیدا کنم دل صحرای او را بس از من با و رحم خوا بریم سحر نه گوی که چون من هست بگفتا که چون من نشین دش آب گردید در باغ چه دزد و کس طرفه سوداگر	یون من او چند بچون خود یکی گفتن ای بی دلفروز تمناست تا این تا نا کنم که من چو با و هر طلی سرگرم بجان بوده که مرا غلب من و او هم یکجه مغرور بنا چندی آن تا ز من از حرف من چون شد گریه از نگاه دیو در سن گرفت	برو و دل به بچون خود من احوال من غمناکم بود بوقت و بوس فرق پیدا کنم دل صحرای او را بس از من با و رحم خوا بریم سحر نه گوی که چون من هست بگفتا که چون من نشین دش آب گردید در باغ چه دزد و کس طرفه سوداگر	





بگفتا بخت محنت جو من تو گر بپرسی اینحال پیش من شنیدم که عبدالله بن محمد بن بسی چون دشت دل بستگی بهم مانند حرف حکایتی برائینه از شام تا صبح بماند بدانست عبدالله بن محمد بن چو کردش نظر بود و صلا در آن حال آمد بگوشتش ندان گفتی زمین ساختی باز از خوف عبدالله بن محمد بن بگفتی در آن عشق مشغول بگوشتش از آن گفت و از درد که چون دوست گیرم کسی را دو بار و فایده روزی بهم که ناله آن کشتی از غم شکست در آن حال ملاح خود را فکند چون زد یک رفتی یکی آمد غرض هر دو گشتند ای غرق یکی بود خوش طبع و خوش اعتقاد بر آنکس که مردی بنا بود او عزلهای خوش فکری می کرد قضا را بجز گوشه اش نیز مرد ایا غی کشید و دماغی رساند غزل میزد و قبح میکشید بوحش فدا و جد صاحبان	ترا آمد سوز دیدم در درون که کین با تو در دیده با بستی و زو حاضری بود در شکست ز غنای سیرت شکایتی همین ذکر هر یک سینه فکند سرا پا نیاز و طلیح نیاز بیداد اندر در بخت آن خیر گدای مانده از من بخت بد زنی مرد را در جیم افکنی زمرگ دل خویش تا بجز از این آن بکلا از خود گو که لیلی بد و تیر خاک خفت بمیرد و زاننده گویم که ای که خورد با نوزانده قسم لباس اصل و دل با تیر بخت بافتندش اینو فاد بپسند کشتی زد آن یکی آه سر و فاد بود گوئی تو بخیر عشق کو خوی و نیک اختر و نیک رسید و جستی پیر از منی غم از خاطر هر یکی میرود فلک شش شش چشمش ایا غی دیگر بر با غی رساند دعا نمود و تنای کشید در آن حال ترس چو شر و بیا	من بی غیب تو کجا بگشتم حکایت عبدالله بن مبارک بجهد شهاب ز زنان یا شبی زیر دیوار او بر سر که تو از زمان رخ زمین تا اگر ناگاه با ناگاه سوز که با نیک ز غم است این بسی شد طول و بسی جزین چکری که کلائی است و قوت تفاوت نکردی در نور و نار خویش آمد و تو پیران عشق کرد بخت خدایت صحرانورد حکایت بگفت این غم را بمن بپسند حکایت بگشتی با بی عبود جاد استند فادند در و بطه آن بر دو یا که آرد از آنان یکی بر کنار گرستی و گفتی که ای دلپذیر حکایت بجز خوشی هیچ کارش نبود فرا میر و ناخنی می بندید جز این تا چه نام سخن باز آن بدستور پیشین هم آمد و از همان غم بود و همان بختی دفع و جنگ و به طر و با هم یکی رفت و پیر رسید از این سخن با بختی کای خدای تو من
--	--	--

در این کتاب

آنچه بحال تو نیست چون ولی بکرم از طریق کهن	صورت را دلی که حق است بجز کرم خنده و دهم بمن	بگفت این پیر کرد کام همان ششم دارم بوزن بمن	بگفت این پیر کرد کام همان ششم دارم بوزن بمن
باین چنین پیر بر من خود یکی بود بقال دی اعتبار	بیکدم دو صد بار بنش دکان دانی بر سر سگزار	از آن ره چو تا بگویم بگفت بسی از خود آن نکته بر میگفت	از آن ره چو تا بگویم بگفت بسی از خود آن نکته بر میگفت
چنان که مژه ریختی در روز سهم بفرغ آمد زمانی بسر	خزوف ریزه انداختی در سبزه کاجل ناگه آمد بسر	که روز گذران خود نشانما بمرد و نه خاک آرام یافت	که خسته خندین کس اندر طرار دعا میگه میکرد و کام یافت
ولی آن خرقه ریزه با هم پرسید آن کو خرف در سبزه	از دلش در دوداد جان بهر سخت هر روزه آمد و زگو	در آن روز ما آمد آنجا کسی بگفتند چون حکم حق در	بمزد و بزرگش نشانما بسی همان سوره سوره او خشم
بزرگش بر دیگر بشه امیری بر پیش فخری رسد	ضیائی بی از خودش کو خبر زودم صفاتش چو از بکس	بگفت این پیر کرد کام همان ششم دارم بوزن بمن	بگفت این پیر کرد کام همان ششم دارم بوزن بمن
زودیش همان لازمی بسر غذای امیرانه داشت امیر	بر آن کرانه خور جلودگر شود تا با و ناسد مسکین	دزد هر چه باید بختن زود و زود هم زایل دگر	دزد هر چه باید بختن زود و زود هم زایل دگر
پیش حاضر آورد از صد دل عظایم ازین کبر و پرو	نثار بر کسش کرد از صد دل شود تا با و ناسد مسکین	همینا که بود و می خوش که حالش بگوید بفرغ دگر	همینا که بود و می خوش که حالش بگوید بفرغ دگر
همان یکدیگر همان لافری منم آنکه صد فکر است و نشاد	نه آن کشی و نه آن برتر بمرد و دلم و خاطر ماست	همان قبری و همان خرمیت همان خوشندی و جان بختی	همان قبری و همان خرمیت همان خوشندی و جان بختی
فقیر آه زد کای ز خود بفر پس این عیش و صدمه و نه کند	ز وقت پسین می نلاری خبر چون ز خود در ادا گم کند	مرا و گشیش نظر مردم است من و هر نفس مرا انتظار	مرا و گشیش نظر مردم است من و هر نفس مرا انتظار
بود در من و تو تفاوت خلف ارشد محمد سلیم	خلف ارشد محمد سلیم بهر و بهر و ایکی مشقتری	خلف ارشد محمد سلیم بهر و بهر و ایکی مشقتری	خلف ارشد محمد سلیم بهر و بهر و ایکی مشقتری
بهر و بهر و ایکی مشقتری خوش آن چشم و گوشتیک با امید	بهر و بهر و ایکی مشقتری خوش آن چشم و گوشتیک با امید	بهر و بهر و ایکی مشقتری خوش آن چشم و گوشتیک با امید	بهر و بهر و ایکی مشقتری خوش آن چشم و گوشتیک با امید
طلبکار و دیار او هر کس پند و چه نمیداد و چه نشاند	بهر و بهر و ایکی مشقتری خوش آن چشم و گوشتیک با امید	بهر و بهر و ایکی مشقتری خوش آن چشم و گوشتیک با امید	بهر و بهر و ایکی مشقتری خوش آن چشم و گوشتیک با امید
همان مبد بود و همان بودش رکود دل از دست بچو خود	بهر و بهر و ایکی مشقتری خوش آن چشم و گوشتیک با امید	بهر و بهر و ایکی مشقتری خوش آن چشم و گوشتیک با امید	بهر و بهر و ایکی مشقتری خوش آن چشم و گوشتیک با امید



در آن دم که انبساط خود میکند	حلاوت ز لبها او می چکید	شبی می آمد که رنگش می رفت	نزد آن چشمش رفتی درویش
با تخم زمانیکه چشمش زدی	در آن چشمش آنچم بدون آمدی	شدندی چهل خنده می زد	دی گامی بر لبش چون بستان
بگریه طعنان و آن خوشقدم	دوی خنده بر لبش هر چه دم	زهی چشمش دایره می زد	چشمش بود و یوسف حال
طلسم کار باد لبش و تبار	یکی تاشکب که بیقرار	یکی گوشش بر لبش گوید سخن	یکی چشمش در ره که بیند سخن
یکی خود از ذوق نطقش	یکی بسکون بر کجاش	یکی و بر لبش خمش گل گفت	یکی نغمه میزد از لبش گفت
یکی در تماشا به کام ناز	یکی در دعا که غرور ناز	یکی خنده خوش لبش پر گوید	یکی کرده آغوشش دامنش میزد
نمی آمد سال و زخمی شمعان	که از خردی او بزرگی عیان	و هم میواری آن دلفریب	بدون رفتی از کف عیان
نزدیم جواد و فرخنده خال	بهر آنکه در پیشش ندیدش مثال	از لبش یک بیک بدشتی	در اول ز آفرینش بدشتی
دی که از آن حرف آمدی	پدر کوسه با بر لبش زدی	نه تنها دلش خیره خواه	پدر را بنوعی محبت که آه
نه این چشمش می دیدار او	نه آن ششتری ز گفتار او	نه این دوشش دوی پیا در	نه آن دل نهادی بکار او
نه این بجهان زمانی بود	نه آن بیو صفتش می دور	نه این گوشش کردی سخن فر	نه آن لبش دوی بر گفتگو
نه این خواستی بر رخش	نه آن دانستی جان در او	نه این آغوشش دوی بهارش	نه آن خوابش دوی به بیدارش
نه این آرزوی لبش	نه آن جستی در گردش	نه این سویی گش فلکند نظر	نه آن روبرو می کشید بهر
جز اینجا که نو از اخذند	یکایان قالیچه خستند	یکی از بی دیگری ناصبور	تو گوی از پنهان دوی گشته
نه تنها خواهم بگو صورتش	نکو ز صورتش همه شش	زیکه فید بهر دامنش	زرد و قبول جهان بران
دو مدل بکوفت خرم گنی	بر آنکه گمان از او سنگینی	به نا گفته مقصودی بر او	مراد خوششان بر او
بر لبش چشمش بکشت	بی حفظ قرآن کبر و کشت	ز ختم رسل که آمد بود	بمهر و دایم ختمش نمود
عجب تر بوشش در بیکار کرد	بانگ زمان کار بسیار کرد	شدن کین سینه گنجینه موفت	چه گنجینه آینه معرفت
بگوشش دلش خورد از آواز	تو گوی که شد محرم راز	گهی مین بدستش گاه لا	گهی گفتی ای حضرت من سلام
بر گفتگویش رو او بطلبش	خدا و رسول خدا بر لبش	بخواند اهل صفا و طهرش	شد او خدا و خدا طهرش
چاره سال و چهار بزد	به از منشی بود آن مبتدی	جو گفتی محکم سخن نیست	برد از لبش آمدی طاعت
موسم دل و مغز جان	گهی از گلستان که از کوهستان	نه تنها بقرآن نظر می گشت	غزلهای همه حفظ داشت
که از غرضی اشعار خواندی	که از معرفت حرف راندی	سخنهای طلب دشتی	تکلام کلامی بایست داشتی
بدوان ای جو کردی نگاه	بهر مصرع او بگفتی که آه	قد مبرق سران به شین	ز طعنی نغمه و جز دوده نیر
گیا عابدی نمی نمود جواد	که کردی خون تشنه و جواد	بجزین صفت که از تشنه	سبقت برده از حاد طاعت
چه روز و چه شب شغل او	نزد و نشین آیت رحمتی	دل او به شکر باده صیام	ز راه خوشتر باده صیام

چو او در سخاوت گشتی نداد	چو جانها که داد از سخاوت بیا	چو او گفت کسی ده که او گفت	چو او گفت کسی ده که او گفت
بدان جای سزای داد گفت	بپای خود مردم اورا سر	که یکروزه صحت از صفا بیا	که یکروزه صحت از صفا بیا
بخش خودش کن عیای داد	بپز می که از قد با بیا	حیا را با و ناز داد و بشم	حیا را با و ناز داد و بشم
چو گویم در هر چه گویم حق است	بسحق شناسی و بسحق است	رو به بدیکه خود دایمیش	رو به بدیکه خود دایمیش
ز خود شد که در کف غمناش	بذوق سوار است بپایان	مسلمان و هندو به پیش یکی	مسلمان و هندو به پیش یکی
و م صبت و خیزش ن بیا	به کام جوان صبا به کام	که رنگ در هر زمان نمود	که رنگ در هر زمان نمود
و در هر چه گویم از این پیش دو	قیامت بسبکی بلا تیزد	که نامون لوز و فلک سیر	که نامون لوز و فلک سیر
گرفتی زمین و زمان را فرد	در آن دم که نشسته	بر ددل بگرد بر دبا سوار	بر ددل بگرد بر دبا سوار
خو خوردت صبح و چو غم نام	دو از پی کسری نام	که با و جدا کردش زید	که با و جدا کردش زید
تو گوی که بر باد میرفت عمر	بجانش از باد میرفت عمر	بر یکدیگر بیابان صفت	بر یکدیگر بیابان صفت
بر یال از خوش و بدی	بر آنکس که بدم نشسته	نه با خود بخفتی خدا مستغفر	نه با خود بخفتی خدا مستغفر
بهر خاص خاص و بهر عام	بهر کس سلام و بهر کس سلام	که نام در شتی گیتی بر لبش	که نام در شتی گیتی بر لبش
قیامت کجا و کجا قاتلش	به عظیم یاران و دنیا قاتلش	دل عالمی ریش و او مری	دل عالمی ریش و او مری
سخن گفتنش بود در هفتش	دو صد گوش بر سخن گفتش	زمین خاک را زو برده ام	زمین خاک را زو برده ام
نشسته که نشسته گویا هنوز	چنان در بنده با و بود	ز دلجوی او چه حشر دگر	ز دلجوی او چه حشر دگر
نمیگفت بیا و ده گوئیگیلی	نمیشت ناخوش و بیحکمر	زیر گوی خود نگردد خجل	زیر گوی خود نگردد خجل
ز دی زانو و زو بر سر نشسته	نمیست تا کس با و نشسته	جهانی گرفتار و خلقی سیر	جهانی گرفتار و خلقی سیر
نه بی عبت نهان یک سخن	نه با قاری حرفی از خوشتر	بیکدل دو صد و خوشتر	بیکدل دو صد و خوشتر
وز بود حکم اسباب ادب	چو هر که به شیدا با ادب	سختی و خوشتر از ادب	سختی و خوشتر از ادب
دفعی صفای من خوشتر	سخنهای نو دلکشتر	نشستی و با شو برداختی	نشستی و با شو برداختی
شع جو و فصل بکمال	خوشتر آن شو خوا و فصل	زب خوشتر مقامی بقال	زب خوشتر مقامی بقال
خدا از دل و جان بطر عذر	غزالی و خوشتر در غزل	بی در دینان دوا بیا	بی در دینان دوا بیا
ز دی تیغ بر سینه سامان	بر آوردی آن مصری کوز با	چهره ی نظری پیشتر دام	چهره ی نظری پیشتر دام
ز حوت و حکایت بعین دشت	بیاران هم عمر در اخلاط	غرض از رفقه معنوق عاقل	غرض از رفقه معنوق عاقل
بفشدش گفتن من خدا	ز بی شرم و ز بی خوش	مشتن گوی بود و خواندگی	مشتن گوی بود و خواندگی
بپنداشتی بر یکی را و نیم	ز دی در صورت نفو غنیم	بیکد صفت ز با می کند	بیکد صفت ز با می کند

بپنداشتی بر یکی را و نیم

دو کشت و روز خصال خیاالش ملاهور و مشرقین برایت چیزیکه آید بکار که برقی بجاره شد و تنگ بجایک سواری و تیر افکشی همه کسیر و همه پستلتن چنان گوهر درج صدق و صفا چنان طوطی باغ جانور ترب و تاب خصم خور و غایت از ان کاچه در دل فلک گذشت گر اچا شود دزد یا آفتاب رقم صورتش ندیمنی رسان وزن رویشم میداشتند فدا از دل و جان بجانش نشدند که در کار دیگر نپرداختند دل خویش را ریش میداشتند که آسوده خاطر که او در دل کحل عشرتشان فتادی بجای چه گویم که رفتی بآنها چال ولی نقش تقدیر باشد شگرف نه ما و شمایم دانده اش کجا ما و هستی همه نیستیم ز غم فایز و از حد اعظم سکایری ماست از آگاه از خود عکس از خود شفا دگر ناگشتن کار در هم گشت	شیانکه که رفتی بخوان بر این دل دوست زانداش علم گشت در فن شمشیر نخو زنی چهره و انگشت چه گویم که در وصف آن نینزه بان منتهای صفاتش دگر چنان دستانی بدل جاگیر چنان لور چشم در ناگهان به بستر افتاد و نر نانه نه آخر جان میشود که قلم چرا مکان که یکدم شود زشت طبیعت عیسی نفس آمدند شدند آن دل آبی چاره بحکمت دند هر سودری چه بستر چه بالین چه دانه نوگویی بان حکمت دلیند که اندک شدی خاطر من منط شدی اگر گشت و البت و صد غرض بر چه کردی تو را کرده بروز ازل هر چه در قوت گشت خود را میزونی خود را و اندیش بما آنچه واجب دکی گنیم بمن جهان بر نفس بای بند و گرنه برداشتن چرخ زو بدنش بود جمله بخت و نود بریک قطره سازد و در آید	کوهی دشمن بکمال زهی تیز فکر و زهی دوزخ نظاره چشم این کارزار بجای رسانید متق تفنگ بسی نامور گشت از برفتنی همه رزم جوی و همه صف شکن چنان تیر برب مهر و وفا چنان بلبل گلشن دلبری گر قرار دادم تو تاب شد پدر و بدای خال آگاه گشت در پیش و کم را نباشد صاف بی مصطفی چاره جنت اندکن بان دستگا یکم میداشتند طلبکار حفظ و انکس شدند بغور و تقوی چنان ساختند سجده کار در پیش میداشتند شور و زور در چاره داشتند وراند کشیدی خاطر در دانا دگر آمدی در دل او ملال بعضی میباید آنجا چه حریف همان را قشمت خواسته اش ندانیم هرگز که ما کیستیم اجل بر سر ما و ما غافلیم نیاید ز ما غیر متقی گناه از خود بود در دوزخ خود بود بیکرین عیان جمله عالم گند	شیرین زدی طوطی کارزار ولی دشمن دشمن خوش دست بیل و درین تانی فکر که یکدست او تیری صد جگر ز پادشاهش بدست دانا چه گویم که خون آیدم از جگر چنان جالسا چو جادو بند چنان رخت افزای ناگهان بر آورد از سینه پر کلاه چکید و چکید بر جبین بار قم بر صاف عقیل کم نیتش بی خاشاکش و شش فیلش بسی چهره کرد در دانا بنا تو نهادند بر دم نری ماگر حق برسی بر جواب نه دوده مسیح و یکی در دند سکندری انبا گشتا منط بلفتنی آنها که شکر خدا دینکار کوشتن جهان رها نه معلوم گشت و نه مفهوم گشت بغیر از خدا و آن که میدانش رو محصیت سحر علی گنیم مذا که که از غیر ما ماند جنت چه گفت چید از حق دشمن چه دیکت بود و چه بود و بود دگر ناگشتن بشکند طفل وار
--	---	--	---

بیکرانه نخل دلار انگشت درین فکر آن عیشت چون غرضی دار و نمیدارد شود ارسطو نهاد این هم سکون بچار چشم یقین این و صابا شایسته آغاز کرد سازنده بر پای مادر کرد بیک حال مشکل ماندگی در اول کند لطیف احسان در آغاز کن نو بوی برین سیر بوی و بند در پیش در نه آن سبزه آن رخسار بیاد آر چون ماندیت در کما مین آیم که گردم ندید ببرد در این خنجر با تو چون در جهان بسی دایم میوه خشک و تر بکسی شتم اندر سراسر سولبو ندانم که چون از جهان بفرم نه من شاکی از کس شاکم بجز خاک رسی نیامد من غیبت شدم در می چند را چنین شکر ناکرده ام روزی نیک است در پاک کن خاراگر ببردم ز کس نیک بید بچگاه نکوی بر بگانه و خویش بود ز دلی دور کردم دوری آن	در ناگهش بیرون بگفتند که داند که چون آوردن بر بهر لحظه خال در می نمود که آیا چه تدبیر باید کنون همین بگوید روزم درین بر انجام خود دیده ما باز کرد که احوال در دنیا چگونه است نشودم کسی از بودم کسی در آخر دیدم با من در مان در انجام خود گزیر از کفن اگر بوشیدم بگوش بگرد همان یک نفس ماند و شش در گزین و اینی اندر هزار کنندم کنون که در پیش تو در آمیزم کنون بر جهان کنون طولی دیده مانعی کنون خلیفه دین کاخو چنان کادم اینجا بفرم چنان خاکیم من چنان کیم که باد است جان جلا خاتن که در یادمانم خداوند را که نامد مرا کوه از کس طلب بجایم خلیفه است خاراگر بگردم بکس از جبارت نگاه ز بهی که این روز در پیش بود بهر چشم منم همچو جان	بیکرانه شکل متور کند نه می چه بود چه گشته مرض نمایند افلاقت دی شدی بر نفس نا امید فرد ز با ارم جوف گفتن گرفت بر انجام خود دیده ما باز کرد بهر لحظه رنگی نماید در همین بر لایه مرا بر زمان در اول فرید بخیر بکینت در آغاز آن قهر رنگ رنگ همین کس همان طوطی پرور بیاد آر چون دایم پرور من آم که می من بودی صبح ماندم دی از کثرت تو دور بسی فتم اینجا بسجمن بسی خوردم از دست تو آه اگر من بدم تو نیایی جان دلی را نیار زدم از خودی بهر شکل صبح خدا دیدم شب روز فلک خود داشتم و گرنه همین روز در پیش بود کسی از کسی رخ اگر دیدت همین راستی را چندی دیده ام خوردم ز کس طعن ناخوردی دنی را شکست نه اندر جهان از دم بر در بر د کین سرا	در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز بگوید بگشاید نه فرصت زمانی نه نیت دل بر یکی گشتی از خفته خون بامید دیگر شکستن گرفت در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز بگوید بگشاید نه فرصت زمانی نه نیت دل بر یکی گشتی از خفته خون بامید دیگر شکستن گرفت
وصیت با مادر			
در کل بدست در باید در ز دور افغان دور افغان در آخر زنده بر قافله جنت در انجام نبود بخیر گوشت در ناگهان از کفن جوید در گنج شود غم ترا خود خویش کنندم کنون از بنو پرور بیا سایم کنون در آغوش گور کنون لاله باغ فردوس من کنون کوثر در هر چه باید و راه بموری بنادم نه پادری بصنع خدا محو گردیده ام که حرفم از انزل برآمد شتم شب گور از دور رخ نمود ز بزمم در حال گردیده ام ز ناراستی سخت بخندم ماندم بکس در مقام بدی که رنگ مکافات بشکون بی بار دلخواه من شد بنا	بهر لحظه رنگی نماید در همین بر لایه مرا بر زمان در اول فرید بخیر بکینت در آغاز آن قهر رنگ رنگ همین کس همان طوطی پرور بیاد آر چون دایم پرور من آم که می من بودی صبح ماندم دی از کثرت تو دور بسی فتم اینجا بسجمن بسی خوردم از دست تو آه اگر من بدم تو نیایی جان دلی را نیار زدم از خودی بهر شکل صبح خدا دیدم شب روز فلک خود داشتم و گرنه همین روز در پیش بود کسی از کسی رخ اگر دیدت همین راستی را چندی دیده ام خوردم ز کس طعن ناخوردی دنی را شکست نه اندر جهان از دم بر در بر د کین سرا	در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز بگوید بگشاید نه فرصت زمانی نه نیت دل بر یکی گشتی از خفته خون بامید دیگر شکستن گرفت در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز بگوید بگشاید نه فرصت زمانی نه نیت دل بر یکی گشتی از خفته خون بامید دیگر شکستن گرفت	در ناگهش خط برود و کشد وزین نیز بگوید بگشاید نه فرصت زمانی نه نیت دل بر یکی گشتی از خفته خون بامید دیگر شکستن گرفت

تا بشنوخن بگری چنان	روم از چنان و شوم کامران	برآید ز تن جانم اندر سخن	ز بیغی من چه دیگر سخن
شکستیم و چشت کردم روا	گرانی گزارم باهل جهان	در آنی نعلک دگر در شوم	پنی داهدی پیش داور شوم
زبانیکه از من نیایی نشان	گنی صبری مادر مهربان	که نابود را بود خوان نمود	عدم خود گنج او کجا خود دور
من در پیچه دمی پیش نیست	که باشد که او اسف پیش نیست	بشیرم اینجا کجا قائم است	صدا قائم است و خدا قائم است
زند هر یکی کوس حلت زجا	نه نهان بماند بهمان کسرا	ز دنیا کسی چه دارد دوس	که دنیا بود او در کی چند کسرا
هر آنکس در اندیشه نهاد	همه نقد عقیق تبارج دباد	تو دایک من در حقیقت کرام	در آواچ چه بودم در آخر چرام
ملکشت خاک از کجا برگرفت	دگر خاک صورت کجا در گرفت	دگر رو پاک از کجا شد پدید	چنان باز در مشت خاکش پدید
ازین لبرج چه آورد برادری	توان دید نقاشی کرد کما	چه عارضی میگوید چه گوشت	چه ابرو چه زنگان چه کرد چوشت
دگر چه سازد تو خود بگری	بنوشم شینی و حشر بگری	که آیا چه بود آنکه من در پی	چه بود آنکه نه شاد دگر دیدی
گل از باغ مقصد بچیدم دمی	مگر خوابی و آنچه دیدم دمی	نه آن جفتم و نه آن اوج پاد	قناد است اکنون همین خاک
دگر خاک را باد سازد چها	پس از چندی اینهم غانده چها	غنا از کج غلث غنا چها	غم اینکلی من تو باشی چها
بهر حال ای مادر مهربور	تواند بر اصل معنی نظر	که بود است صورت همین چو غور	زمینی قصص صبا بر لب غور
بجان گوش کن گفته شیخ	که معنی بماند نه صورت بجا	گنی که تو غور از ازل تا ابد	غانده غنا کسی جز غده
سبب از غم رفتن من بجان	همین دان که من نامدم در	جهان جلیقه است و ما جلیقه	در سر گشت و وفا جلیقه
گشت خشم من و دوا حاصل	که بودم کجا پیش من رسال	که بود آنکه از آمد و رفت من	در دنیا توان رفت از غور
کسی از من و تو کجا آید است	بکار خدای خدا آید است	جو اول قیامت و آخر فنا	چه حاصل که آفتی بر غنا
اگر بودی چند روز دگر	چه بود که آخر همین ریزگر	غنیست شمر آنکه من با تو	دوروزی دگر کم سخن با تو
پس این دوروزی مبارک	نیایم چشت کرد در خیال	خیالیت اینکار و بار چها	خوش آنکس که گیرد عیار چها
<b>وصیت باید</b>		بدر را از زهر انگار	کزین پس من و خدا بگردا
دیاریکه بر یکت از بخار رسد	رسد گره او ز فردا رسد	بهر دفعه روح ز جسمیکه است	دگر لیکن این طلسمیکه است
لگام خستین شوم وصل خواه	بیکدم گم گم طی دو ساله راه	در آمیزم انصاف و نیت بان	که نمود ز چشت حقیقت نهان
برایم ز خویش و برایم باو	زبانیکه لستم گشایم باو	اگر قطره ام عین دریا شوم	در دگر از پس لکلیبا شوم
دگر شستم آقا جم کشد	نبرد از شیطا صطراجم کشد	دگر جز دم از گل برم دل	بکشی گم حاصل از اجم دل
دگر دانه ام جلد خرم شوم	من او گرد و او هم من شوم	غرض ما حد جندی یکجایی	کز اینجا بهر دای رسنم
گشایم ز نظر بر جهانی دگر	ز خالم نماید مالی دگر	منم عاشق آنکه میته شرب	بر داز خودم لطیف بنایش
تو هم گری گشتن بر خرم من	بود پای از کذب خرم من	ز غم ندانم از زمان پرشد	بدل خرمه از جهان پرشد



درین بجای که از انم بر سر فلک دل کشد و مبدل معرض ز توای بدین منوم روم فی تکلف دیوان بر	بر دو کام دل آنچه جانم بر سر جانم که چون بر فم آتش قدم چو مهر یک ناله رود و میردم شود اضطرابم بد با سکو	قیامت اینجا دگر متغ مبادم درین راه رود و فضا کنون وقت آن شد گردم برای تمنای دیرینم ام	وز اینجا بازم خبر متغ که رو بر قفاز نه را گو صفا بان که غمش داشتم خط پذیرد جگه نو آینه ام
محل آرند و جینم از باغ با ف طلب آنجی میگردم آید بدست بیان جهان افکنی گر نگاه خدا را چشم تقوی نگر	شوم باغ باغ از گل آرزو بمطلوب سازم بند و قید است بهار آگاهی خزانست گاه درینجا که ماند و کربان دگر	پنج آیدم آنکه چشم آفرید پس از من بگردی ای پاد یکی روز بودت آیمختن سهمین آمدند و سهمین رفته اند	دگر بنم آنرا که چشمی بد کود خود چه گرد و حصول آید دگر روز این رشته بکینختن چو گل بس درین باغ یک هفته
دگر تا کجایت دهم من صد کنی از فلانی قاشم کفن فلان شیی که میداشتم من فلانی شتر کو غنایم بکفل	کنون الودا الودا الودا بری از فلان راه تابو من فلان شخص ده بان چند فلان حاجی آرزو بر کام	فلان از پامی سانی زمین فلان در که بدست باید کشد فلان خوش با فلان کنش کلام مجیدم حافظ دای	فلان خود چه گرد و حصول آید دگر روز این رشته بکینختن چو گل بس درین باغ یک هفته فلان از پامی سانی زمین
دگر ای پدرا ز برای جواد فلانی سنان او اولکش است فلانی کمان خود کیانی بود فلانی تفک است آتش زبان	سلاجی که من داشتم از تو با فلان تیر اندر فلان ترکش است خوشم آن بر چه دانی بود برق جهان طبعی بر دم زبان	فلان گز بودم مغرور من فلان خیر است آری خوشتر فلانی کند است بس خصم بند درینو دیگر چه باید کلام	فلان از پامی سانی زمین فلان در که بدست باید کشد فلان خوش با فلان کنش کلام مجیدم حافظ دای
چو فتن در ره از خدا نما بر چه زین پیش نمودیم خطای اگر رفته از من بگر دیر حمت او بر خطه باز	بود از تو چه مدد از خدا بفرما دگر هر چه فرمودیم من بوزش او تو بوزش توان بر حقیقت رسیدن محال	فلان در که بدست باید کشد فلان خوش با فلان کنش کلام مجیدم حافظ دای درینو دیگر چه باید کلام	فلان از پامی سانی زمین فلان در که بدست باید کشد فلان خوش با فلان کنش کلام مجیدم حافظ دای
فبی را اندام ز آزارش کبوتر و سیه مایه است پس از طبع حق نبرد و آگاهی بروزیکه ترسد از وینج و شای	کسی را ننگشم جز نفخش قصو خوش دور بکوش که خرسند گردی چون من من از تو بواز حق شوی نیای	فلان در که بدست باید کشد فلان خوش با فلان کنش کلام مجیدم حافظ دای درینو دیگر چه باید کلام	فلان از پامی سانی زمین فلان در که بدست باید کشد فلان خوش با فلان کنش کلام مجیدم حافظ دای
بعضی نا امیدانه دید گرفت دل از دید او بریدم	و صیبت بخوارم	بعضی نا امیدانه دید گرفت دل از دید او بریدم	و صیبت بخوارم





بود سحر گرت آذو	باموز از صد دل مضو	من انا تبه و خوش آموختم	ز و خوش آموختم
یکی زان پس ای که نام نگو	مرا دو دارد چه دشمن چه دوست	ز فیض چنان باند اند	ز و این چنان بر آن
دگر از جهان چون دوم بری	بصفت دارد بگوید بسی	که یار یک در این نیده را	بجای رسان این سحر
ز محنت و ز غمش مقام	لطیف محمد علی سلام	شود هم خیا در دم در نیم	بناز و تم کردم آن خا
گندم ختم حور و از قصو	کشتم حور و از قصو	علامی مرا بکمال علان گند	رو به آنچه در آن گند
نوسه خشی بخت دعا	که ختم ببارد همه دعا	دعای تو دایم تو شربود	اشد ز دعای تو دیگر بود
کلام الهی ترا از بر است	تو خود گو چه دلت ازین بر است	ملاو بهر در زین کی سخن	چو روز نبود بهر عمو گن
تو ای که بر کس شود از تو شای	بود از تو برستی را گن	عزیز عزیز جهان ده است	که خوبی را از او بخت است
نه نهد زین می شود چاکرت	فلک ز گرد بگرد است	ز تو تو پیدا بود برتری	نهان چون کم تو کسی دیگر ای
ندانی اگر از لکنت سخن	مرا خود چه جان خود تو جان	تو آنیکه تو تو مرد در زند	ز اینها روی تو مرد در زند
تو آنیکه ثانی ندیدم ترا	عجب تو سنی برگزیدم ترا	بمهر نکوی تو یی پشاده	مبود ای تو چشم یک بره
ترا کار و کار و خوبیت	بهر خوبی تو چه مجبونی است	چه گویم منت ای انگیز پیر	ز تو فلک سر سخی خیش
قدم می نهی با عجب کتی	بزر قدمت بود دولتی	نصبت ذاتی محبت ترا	ز آدم رسید محبت ترا
ز دین تو یتر مرا بوده است	که دین تو بچین خود گجا بوده است	در آید تو شستند مهر	بجا دل تو شستند مهر
مروت تراود ز اعضا	محبت حکید از سر پای تو	ترا یک سخن صد سخن بوده	کلام تو گو گمن بوده است
بسی شمر گردی بسی نامور	کسی را دبی ز رکشی گهر	زین خوانده ام بارها	که سازی جواد خود کار
رو د نام تو ازین تا فلک	دعایا بنام تو گوید ملک	نهان کسی مثل تو در جهان	جهان تا که تو باشی در آن
اراد چنان آوری در ضمیر	که خوانند کرد آفاق گیر	نه بجد کسی تو ای حق پرست	بجز نقشش ز کج کرد خوش
نکونای تو دو در بر طرقت	بنام نکوی تو نازد شرف	بهر بستگی باید از تو گشت	بدست تو باشد کلید مراد
ز هر فردان ناری ز بها	بری از بها و دبی گنها	بهره فتانی ز تو سیم را	کم از خاک دانی ز تو سیم را
بجود تو رسم حاتم خورد	چایید گر زو همین غم خورد	نماید ظهور از مسلمانیت	بهر کوی و بر زن خدا نیت
بر آید ز هر گوشه نام ابد	شود جا بجا مسجد و خانقا	دینی رونق نازده اسلام	به ندی برو غازه اسلام
سحر لیت بد و بر تو گیرد	شود دهر را نیز دگر مزاج	خدی بخود از مهر رکعت سپهر	غازی بود هر که باشد بر
شود کفر با مال بر کسری	شود مومن آباد بر کسری	بر آید ز دست تو کار دگر	بدست تو بخت گنبد پیر
گنی کن شجاعت که گوید ترا	فلک آفرین و ملک مرها	زمانیکه چو گان بکشد دوی	ز پیشینیا گوی بخت بر
مرا چه بود در دل جهان	دی چند اگر ماندی در جهان		

بصیرت اراد فرما کرد می	صبر و ری فراوانی اذاکرد می	خشم بودی و شمشیر من	دل شد و سختی تیر من
چو نیر از گم عمر شد ناگهان	مکنون هست در قبضه است اینک	تو با و کارت که من میروم	همین بس اشارت من میروم
الهی حکام تو گرد و شمع	غلام غلام تو کرده شود	ز علم و دقت بر چه خواهم دهند	همه عالمان سطریت نهند
شود و روشن از نور پاوان	بر آرد و در از بحر فغان	مرا جز او داد و بیم چه داد	ترا هم بدی حق مرا چه داد
چو من در دل بر یکی بمانم	برون از دل خود دوری را می	افکنم	بجست روم کین توئی یا منم
بر روی من و تو نه یکوست فرق	بلی در کوبان نه یکوست فرق	در گشت ای جان من	کرمین پس در جامه من در گفن
تو بیداری و من بخوابان	تو سمعی و من خاک و دانه	ترا ازنده خوانند این جهان	مرا مرده دانند بنده گان
ترا من از قاتم و لاله زار	ترا بستر از خاک و گنجزار	ترا عو خواهد لیل و نهار	مرا او اگر از بند بر کردگار
ترا موفقیات متنا کنند	ترا مغفرت متنا کنند	تو و درنگ است بر زلاله	من و در مزارم همین یکبار
تو و هر دم از شکر پرویز	من و یادم از فاقه آوریز	بکشت است ایجان جهان	نشید بگو من الحمد و الثناء
دگر آنچه گویم بر غبت بشنو	من نامحبت این نصیحت بشنو	بعلم که خواندی نظر کرده	و اگر کرده باشی دگر کرده
پس از من گئی بر چه فهمید من	غرض تو مخلق پسندید من	ترا خود شریعت بود و نه من	ز راه شریعت منه یاب و من
بر او نی بردل آگاه وقت	ترا نیز باید بدین راه وقت	باین زبانت بار کجا خوش است	که در پادشاهی گدائی خوش است
ره و دم دل ز کف داده گیر	جهانی بدام خود آفاده گیر	کنکه آفاق گردیده اند	نمایان رویا پسندیده اند
تو آن کن که هر یک پسند کنی	برای خود اندرز و بند کنی	ملک از حصار ننگ در کسی	که از بار حق گل در کسی
طریق پدر بر چه بینی بگیر	ز میان دگر بر چه بینی بگیر	همان کن که من کرده ام در دنیا	ندیدم جز آن بیخ راه دنیا
ملک آنچه گویند مردم ملکی	ره مردم ملکی گم ملکی	چنان ره مردم برایت رود	چنان شو که مردم فطیعت شوند
بنامش نشین و نه نشین	و گری نشینی بدان نشین	ترا محبت لغت کافی بود	که از صحبتش بهره دانی بود
که بود است بر جهان دیده	پسندیدگان را پسندیده	برش هر که نشیند پیر من	که زنگه اش نیست اندر زب
نشینی زمانیکه در انجمن	بیاد او را انداز اخلاق من	که چون خلق با کسی کرده ام	تو کمتر ملکی من بسی کرده ام
سخن تا نرسد کس از تو مگو	که دارد سخن چنین دگو مستجو	بقدر ضرورت سخن و حیل	ترا سپرو بیای من واجب
بهر انجمن خنده و قهقهه سخن	بودی سخن خنده و خوشن	زین بی پای صبح رسوا شود	یک خنده چون راز او شود
او جان من جای خوش	بود و نشستن چاه و مست	او آدمی را کند پیره مند	او آدمی را پیر آرد ز بند
بیای من مانیکه در بارگاه	نخست افکنی بر که در نگاه	که مباد افکند چون پیر و نظر	بود رتبه اش در نظر نادگر
بدیدم آن مرد بهیگانی	که اظهار دیدنید بید انگنی	و اگر پرسی از هر یکی حسب	که این بهیگشت خود بهیگ
دراغاد گویا بود بر تر	ز افخاد گئی گزری گزری	من افخادم و کرد حق بر تر	بچه افخاد گئی گزری بر تر



بد تعلیم مردم دو ساز قد	که سازی دونا باز پیش	بکار نکوست دیت نکو	ز عادت برآید عبادت نکو
در نیم حال من بکن چون	به تعلیم مردم شوم سرنگون	را کافاست گوشت زکنت	ولی عجم از پانوا بدشت
بهر غم اندر تو اضع گزشت	ولی سیرم از تو اضع گزشت	تو سرگشته اضع گنی اختیار	چگونه جفا میروی مختار
ماند از جفا قائم ایمان من	حیار انگه دارای جان من	بمومن کجا جریا بر چیز	حیا و زار گشت ایمان عزیز
در شرم ز تبه دیگر است	بشرمت که شرم همه بر سر	بجایماند شرم ز فضل خدا	ترا عیشم شد در دوزخا
مخور خود چو در فاذینی کی	که در نان دی لطف می	بزرگان جان جا خود بد	بده بر جوداری و منت من
گدا را مان از دست نا امید	که باشد ترا نیز خدا امید	کسی که بینی ز غم نکدل	بر آتش ز تنگی بر تنگدل
بود هر چه پیش محتاج ده	ولیکن با من در دل من	تو دایک بر شرفان حکمت	منت آنچه گویم بنان از تو
بهر حال کاری مکن بیضا	نده بی سوا کس اصلا جوا	سواریت بر شام منت من	ولیکن چون بی غافل
مکن اسیر گم و در لایق تر	که بود کسی گمان سستیز	درین ره ضرورت آشنگی	ز عقل و شعور است آشتی
همین فایده در بر غارم دوا	که یار نکرد نمازت قضا	همین باده صیام آرزو	که باشد مرا عید از صوم تو
بلکه شکران آید از تو	دل خود بگوثر نهاد سزا	فرقت با خدا اولتراست	که راه فرقت بجمله اندر است
تو نیکی این نیکی از تو شود	که محتاج مستغنی از تو شود	بباد که شیطا بر دانه بیت	بر اند برادر دیگر ناگبیت
به پیری نگه کرده اند اهل سوز	که باشد جوانی همین بنحوی	منت آنچه گفته همان کرده با	وزان باده به قوی غم زده با
یقین ای برادر و اوق است	عقیدت که بینم ترا صادق	بلبخت نکویی یاری سخن	بپدر رانجان دوزیکه من
دعا کنی پدر خود بکار آیدت	نصبت شود هر چه نیایدت	به بینی که چون بشو کار من	ولی من بهیم در رخ آزان
چگونه در وقت یا الله است	سخن بدین زبان گویم	اکنون وقت تنگدست کار من	چرا اینست شاید گویم گون
که دل با خدا دار و درو مدار	ز ناامدن من اتم زینها	اگر من بجا را نگر	که دیگر جفا آیدت در نظر
همان تر گسست آدم تا چون است	بیار نوی اندرین گلشن است	یکی آید و دیگری میرود	قاسم بدین ره چه جای شود
جهان بر آنکه غافل بود	نه از بگو گنا که کامل شود	تو اندر جهان باش خواهی	ولیکن منه باز اندازه پیش
همان کنی اهل خود کرده اند	بفرض خود را نه زده اند	غرض تنگم بر نفس میرسد	ز غیبه ندانم نفس میرسد
که ای طاهر بسد و جفا جفا	چه افتادت اینجا و آنجا	تو بال تمک بر لبه آ	بزروار این نفس شکن و خون
ملاکت برآه تو نبشته اند	شرا آشنان در جهان بسته اند	کسته اشظار تو حور خلد	پیر اسی تو خالکوت مان
تو قوت بر سخن نامصطفی	نگه کن که در خلد بر تو بیت	پس ای جان من وقت تنگ است	میان من در دینت خلد
سخنهای بسیار نا گفته ماند	که زبانی نا گفته ماند	گویم جز این نیست بر سر	و حق شودم بر حق کن
در ره که از خاک من بگری	دعایم بگوئی و باد آوری	که پس خاک باری مان بوده	که یک عمر با جسم من

یو دای را عجب ما جفا دستی کل و شمع ای دافه نیشی و بر سو نظر و کنی نمایان شود هر چه دانی بنان بگوشت بر کوفه آوازها گویی که از رحمت گیت این مژدایم و اجباید ترا گهی حشمت و عینی مرا گهی شرمش از کشتی در کناه تو آبی که خشت کشت عام دعای مقلان بجای رسد الهی فلک باد بر ما نبرد در هر چه باید بعضی ترا گهی امید و صفت گفتگو بسی راضی از هر دریاست اگر من برفتم تو باش ای چنان عریانی که شام و صبح تو باشی باشد بسی تو نا	چنان ابتدا و چنین انتها بطل فغان و بر پناه سوز تجربت حق تمام است گیتی پیشتر بزرگ گشتی ز با دلست گرد آگاه از آواها که آمد بهشت برین بر زمین اگر چه خود اینها ناید ترا بطل گشتی و گوی در آ گهی گویی ای از همه بر کنار تو نازده و کرده خشی تمام که در خلق بر مده عانی رسد شب و روز گردد بگردش نیت شود هم تنها ترا جز این مختصر پس بگویم تو تو زی تا این خدایت نمود که آید بسی کار نیک از تو نیز بقرت بر بزرگ مسکین خداست بگیا و کرد اسلام	خوش آندم که او در و دل جمع مزارم شود بزم ناز و نیاز چنان بشنوی لغو از طیرها عجب جلوه اند نظر آیدت شامت شبنمی بر در لغش زمانی که از عالم آشی بگویش گهی دل کنی خانی و دین گهی بر کسی این کاین گهی کین نزد نامت بخش بمن که در رحمت خدا میگذرد تو زین پس دعا کنی وین الهی ز دنیا شوی بهره ور نه بینی که حالم اکنون دیگر است گرم لب شود لبسته معذودار نیفتی ز تو کم بر خ و محن خدا داد و ایمان تو بر خور خدا نیست بگو نام دارد و تمام	بناک نارجم که کل و گاه شمع یکی در نیاز و دیگر مست ناز که از خود روی و گیتی سیر حق اندر نظر بر آیدت ز کامت بر آید معطر لغش به بینی بجای الفکشت پیش گهی خالم از انبک گیری بدر گهی ای اندر فغان کاین چه شد بخش از لهنش محشوش دعای تو سگام با میگذرد گم آنچ پیش از تو من لغش نهال امید تو آرد غر چه دیگر اجل انکم بر سر است که بگشادم نیت در اختیار که افزد و بر غر تو عمر من در کبره برداری از ده گدا مرا دیکه داری بر آرد تمام
--	---	--	--

دستی و صایا و اغش بگفتند ای جان عسل و ادب بگفتا که این وقت داین روزه نقش آ امید که اندر دل است بماند باز و هر چه اندر دین پدر بر چنان کرد و نقش دگر	بدل رغبت و سیر شدش صایم آ و آدینه و لطف کی آید کلف ما و شکر اله پس از یکد و عشت بر جا علی خو و نیز از لطف در کام من بمن هر چه گوی گم شمس	بپر زنی وقت و اندر و نفع هلال کبریت از اندر نظر که این جمله روز ما را اکنون طلب کرد خرماد و داد از زمان که افطار ازت و عیدم من بگفتا که اکنون بیاساری	که در اندر نیکیان برین ترسم بود عید و روزه و داران سحر برای سفر هست نیک این شکو چرا کش اول خور بود از ا امید دل نا امیدم همان بکن خواب و در خواب عالمی
--	---	--	---

چو بیاورد ز نسب ناگهان	بدر رحمت و در خواب دید از آنجا	بخواه رفیق پدر و دیدن عالم نو	چه بیاورد به نهان نیاید بر سر
------------------------	--------------------------------	-------------------------------	-------------------------------

گلستان آید چشم اندر شش صدای خوشی گوش زد هر زمان نهان چشمش کس سوی سحرین بنظاره حاصل از و آبرو چو برسی اصل آن بخت چو بیند که تختی است یا قوت نام نهایت عجب دلفایط لطیف بران جان فزانت نیست ز روش جهان شادای رود پس و پیش آهاده غلمان سپه خیرت که خواب است این خیال	که دل بخورد و دگر بر دهرش چو ببلبل چه قری چه طوطی بیکو صوفی بر یکو سوسن هر گوشه نه بر گوشه جو چو جهان خود درین پرده رخ می هر صبح مطلقاً مصفا نسیم دل از کف ز با وضع و محمد سلیمان تیردن پرست به پیش لکانش کلام مجید سرور دل در راحت جان نماید چه حال اندر دوا	صبا نرود آه از مستی بهر سخن سبیل خلق کحل دلاله حسندان بامان لها خود آمده هر جز و کل غرض اندران باره جنت نشان عاشای اهل تما سببه فروغ دل دین از جهان بان خورشیدی بان خرمی چو است حرمان بلف بخواهین همیشه در گوش میدار شدن پدر از خواب و پیراهل	چو بیدار و چو دل یکی آه رنگ اشک بودن چشمه از چشمه همی ارض در زده گاهی شوش گردید از عزا ز آه دما دم بشورش ملک بپا می شود شوش او در افتاده بر اسل خدمت زبا بهر شوش غلین دغا خون پرسیدند پیش گشت ز بزم جهان یکدوم بشن همین بگو نام خدا بپوش بدو جهانی شعله غمناک سپیدی تارک در میان انگشت بی زبان ارکار و ان	چو حال در محو و سیر دوان آه گرم در دوا سنگ آن مان در دوا لوگوی ملانک سیر عزا بجرت همه بر آید بجوش زمین دلبونش فلک همان آه دوا ای پاهای علمان با و دگر ای پهای مکان در فغان پرده مان نه بینی چه نور چشم ترا بوضیعه داندش اهل نظر کرامه برود و روح از فالش بدو گشت ای بر سر خاک لوگوی که این عمر خواب چو خاکست غالی زجان
--	---	---	---	--

نگاهی بفرزند و بلند خوش	هم آبی ز دل فرزند خوش	که چون از تو بود و نگر	گر خشی و دامش کن از تو رفت
به سورا و رفت و مامانی	بکین درمی و باین برمی	ز دست بیجانیم و جا بریم	چه جان بکله از جانی قالم
چهار گوش و چشم و شرم	شود چشم و کور کین بکرم	تنش را جویم و اندر کین	دیده با از چنان بین
ستمین که دیدیم و جانش	و گرا نیکو بینم در دلفش	جو با بوبت او کید اندر نظر	گشاید و کوه او دگر
بریزیم چون خاک بر دلفش	کند خاک یاد و بصرش	که دستش اینست بر با شود	محمد سلیمان از بخار و د
رود از جان و شود در صفا	بلائی قیامت غامی جان	از و خلق را کار از دست	که چون بنفخ تا از دست
قیامت میاید اندر نظر	جز این تا میرسد قیامت	جو داوود و مار همین	که بی او و را چون بفرست
مباد اگر حال تو دیگر شود	مال ملال تو دیگر شود	ز دست رود کار زنی اختیار	بیادش فراموش کنی جمله کار
که این غم و غم و غم و غم	بجاست ازین غم دل ریز	ازین غم و غم و غم و غم	ازین غم و غم و غم و غم
دیده ای صبر ازین غم و غم	مگر آنکه از تو سان صبر است	زک استقامت بدست	در اوقات قیامت

و نصیحت اعیان	اطفال از آن بلا نگر	پدر چون شنید اینهم ماجرا	شنید و بدید اینهم ماجرا
طلب کرد آب و وضو کرد و نماز	بصدق دل استاد هر نماز	تغیبت هم را و آن با خدا	بمجموعت طاعتش کرد ادا
ز بس گذران از غم و غم	در آن شب ز غم و غم	در گفت یارب و شکرت	خضوع و درین شب و شکرت
که گردید دین تو ادا شد	شود شکرت آن چو ازین	امانت سپرد و با خوشی	چرا اندرین پس بدین
که نبود که ضایع شود خوشی	بجز کس اصلا ناید پس	پیش اینان چه نقد و صفا	گرفت تا ددان همان
غرض بعد ازین شکرت و این	ز خود رفت و بکشد و این	چرا بیک حالست بر ما خوش	همان حال طاعت بر ما خوش
که این نغمه زین گاه و این	که آن که کشی از خود و این	که این در بر و این	که آن در امید که بدین
که این در غم و این	که این در غم و این	که این در غم و این	که این در غم و این
با حوال استر و در همه	پرتان و مضطرب و در همه	پرتان و مضطرب و در همه	پرتان و مضطرب و در همه
به این و آن و این و آن	به این و آن و این و آن	به این و آن و این و آن	به این و آن و این و آن
چه شد که جهان رفت و خنده	چه شد که جهان رفت و خنده	چه شد که جهان رفت و خنده	چه شد که جهان رفت و خنده
که افاد و نبال او کاینقدر	که افاد و نبال او کاینقدر	که افاد و نبال او کاینقدر	که افاد و نبال او کاینقدر
همه شکرت و این و آن	همه شکرت و این و آن	همه شکرت و این و آن	همه شکرت و این و آن
که از خود و این و آن	که از خود و این و آن	که از خود و این و آن	که از خود و این و آن
چه بود و این و آن	چه بود و این و آن	چه بود و این و آن	چه بود و این و آن
نگوشتش در تاج و تاج	نگوشتش در تاج و تاج	نگوشتش در تاج و تاج	نگوشتش در تاج و تاج

چهره روز بد آنکه شب سید	زما چون محمد سلیمان رسید	بلکه غنیمت تا چه دید و چه یافت	از اینجا محمد سلیمان شناخت
ز غوغا نگرود دل از رضا	که خدا بد محمد سلیمان خاک	در دوزخ چون چرخ از سحر برین	که گوید محمد سلیمان کفن
سر است از فغان گوش و بیان	فغان از محمد سلیمان فغان	نخستین وصله زن سید	از آن یکم در دو غلامان
یکی گفتی ای جان چه جا این	من و ز بنو محالست این	بگو تا کی ایتم بهنگ از جفا	صیاعم نماید تیر از ممان
یکی گفتی از رو صدق و وفا	منت ای محمد سلیمان فدا	بگو تا کی از تو دلم خون شود	دلم خون و عالم دگرگون شود
یکی گفتی ای نور چشم پدر	ز جادو تو من و چشم تر	بگو تا کی از چشمم آیدم	بسی مضطرب صبر چون آیدم
یکی گفتی آینه چون بویش	تو خوشی جان تو اندر پیش	بگو تا کی آسوده انگرم	بیا ساز آسودگی بر خورم
یکی گفتی از من چه دید دگر	که شوم ندارم ز شفقت نظر	بگو تا کی این چشمم تلو	دم ز چشمم تلو شود تو
یکی گفتی ای روشنی عشق من	شوم کور چون بینت در کفن	بگو تا کی این نا بسراپند	در لعل از چشمت بر سر من
یکی گفتی ای دلبر ناراض	ببستر فادی چرا چنین	بگو تا کی از تو فغان سر گفتم	بوقت فغان ز دنیا تر گفتم
یکی گفتی ای جان من دیدنی	ز اجول من ترا چه کست	بگو تا کی اینها کست از تو من	رد دل ز پهلور و دوازتن
یکی گفتی ای همان رزم گن	بجای من تیر جان رستم گن	بگو تا کی از تو کشت این ستم	ستم بر من دست آگین ستم
یکی گفتی از چه دیدی از من	که اینگونه دوری گزید از من	چه شد تا که ناگاه بجان بندم	ز پیش از این که بجزان شدی
دگر گفتی اکنون گنجای منت	گجا روزیم خراب تا بینت	ازین بر تو باشی و فغان گران	بشاک تو بیدار شمعان
یکی گفتی آیا چه پیش آمدت	چرا رفتی از جا چه پیش آمدت	اگر چه رود هر یکی از جهان	ولیکن زبانشان بگویند
دگر گفتی اکنون چه درمان گنم	بجز اینکه خود خفت جان گنم	من و از دست زبستن و گنم	زمانیکه حارفت خاک گنم
یکی از رفقان سازوی	سجین و نالید مانند نی	چه شد درین مجلس ای است	نی هست اما گجانی است
با و دیگری گفت نادان	برای من و تو چنین احسان	چه شد که من و تو دو می زنیم	نه آبرو نه عذر نه بدی ایم
زمانیکه بیکضا در رسد	بجان من و تو ضا در رسد	نماند دگر ز صفت دم زد	پاییز دل تا بیک سخن
گرت و تو شهنشاهت اندر ضمیر	بیا و همین راه را پیش گیر	که چون احوال تو گردد دگر	بگو نامی تو دود چار شود
یکی را که غم بود از انداز پیش	بدینگونه یاد آمدن گزینش	که بگرزد جان من از دنیا	رودم چنین جان من گزینش
بگریزد یار با درویشان	تا شاو و دگر فتر آن زمان	نمایند که نالم ز بیدار مرگ	خوشا دوق مرگ و خوشا بیدار
عرض زین خطا باند خدی بهم	چنین گفتو با چنان در دوام	نبود از چه از در دو غم حاصلی	یا من جلد کرد بخالی دلی
ولی اندر آن حال و وقت اثر	که میداد از روز محشر خبر	تفاوت بدرد دید باید	بنا بود بدو خوش عالمی
در آن سینه از کف خود دنداد	ذلی کش نبات دگر حق دما	در آن شب که از قیامت بود	دی از استقامت جامی نمود
چنان صبر بود که آتوبسم	پروا صبرش میرد قدم	چون شکیله از چشم بر ذرو تا	بآن دامن پا میکرد



چهره بیکه از جان بر ناسکب بیرون بروی از کینه دل بیکس دلنوازی کس ندید بفرز ما بندگانی دیگر برای شکیبایی این و آن بشکهای پیشین بر زبان چرا با پند از غصه در خون پدید بیا یکد بر اهل بیت آن رسید بامثال اگر چنین چه شد بلابر ملاک چنین شد پیش برون حق گر رسد صد گرد ببندگانی است از این پس بیای دلشان خوار اگر چو گل کفنه از نشاط دیگر	رخسای همگان لغزش بفرز ما بندگانی دیگر بشکهای پیشین بر زبان چرا با پند از غصه در خون پدید بیا یکد بر اهل بیت آن رسید بامثال اگر چنین چه شد بلابر ملاک چنین شد پیش برون حق گر رسد صد گرد ببندگانی است از این پس بیای دلشان خوار اگر چو گل کفنه از نشاط دیگر	رخسای همگان لغزش بفرز ما بندگانی دیگر بشکهای پیشین بر زبان چرا با پند از غصه در خون پدید بیا یکد بر اهل بیت آن رسید بامثال اگر چنین چه شد بلابر ملاک چنین شد پیش برون حق گر رسد صد گرد ببندگانی است از این پس بیای دلشان خوار اگر چو گل کفنه از نشاط دیگر	رخسای همگان لغزش بفرز ما بندگانی دیگر بشکهای پیشین بر زبان چرا با پند از غصه در خون پدید بیا یکد بر اهل بیت آن رسید بامثال اگر چنین چه شد بلابر ملاک چنین شد پیش برون حق گر رسد صد گرد ببندگانی است از این پس بیای دلشان خوار اگر چو گل کفنه از نشاط دیگر
بی غل بر دانه و رادگر نیکه خفته در کس مست ناز کمانش همان بروی دیگر بود مبای گفتن لبسته شش خط لبها جان پرورش نداشتیش شده کس آنطوران چنان مینمودی که خفته است ببالین او شمع استاده است برای شجده بر رسم گمن بس از دیدار جان رحمت آفرین که نقش سازد جای که گفت چو رفت حالی که زاده آه گرویی جنبش کشش سهم کرد پیش بد کبابش پس بچند ای لفته دید و دگر مایه چندی آن پاوت نیاری چرا که خود را بیا درخت ترا کوسه از کس	چو گل کفنه از نشاط دیگر نیکه خفته در کس مست ناز کمانش همان بروی دیگر بود مبای گفتن لبسته شش خط لبها جان پرورش نداشتیش شده کس آنطوران چنان مینمودی که خفته است ببالین او شمع استاده است برای شجده بر رسم گمن بس از دیدار جان رحمت آفرین که نقش سازد جای که گفت چو رفت حالی که زاده آه گرویی جنبش کشش سهم کرد پیش بد کبابش پس بچند ای لفته دید و دگر مایه چندی آن پاوت نیاری چرا که خود را بیا درخت ترا کوسه از کس	چو گل کفنه از نشاط دیگر نیکه خفته در کس مست ناز کمانش همان بروی دیگر بود مبای گفتن لبسته شش خط لبها جان پرورش نداشتیش شده کس آنطوران چنان مینمودی که خفته است ببالین او شمع استاده است برای شجده بر رسم گمن بس از دیدار جان رحمت آفرین که نقش سازد جای که گفت چو رفت حالی که زاده آه گرویی جنبش کشش سهم کرد پیش بد کبابش پس بچند ای لفته دید و دگر مایه چندی آن پاوت نیاری چرا که خود را بیا درخت ترا کوسه از کس	چو گل کفنه از نشاط دیگر نیکه خفته در کس مست ناز کمانش همان بروی دیگر بود مبای گفتن لبسته شش خط لبها جان پرورش نداشتیش شده کس آنطوران چنان مینمودی که خفته است ببالین او شمع استاده است برای شجده بر رسم گمن بس از دیدار جان رحمت آفرین که نقش سازد جای که گفت چو رفت حالی که زاده آه گرویی جنبش کشش سهم کرد پیش بد کبابش پس بچند ای لفته دید و دگر مایه چندی آن پاوت نیاری چرا که خود را بیا درخت ترا کوسه از کس

نیمه که بخت چنان	که عمر عزیز شد را یگان	چه کردی درین عمرانی بجا	چه خورده بودی بجز غصه از روزگار
نیامد ز تو هیچ کاری نکو	نکو کار ز بهار ماندی نه تو	نکردی عمل آنکه روز شمار	شمار دزد تو پاک بروردگار
کنون کاید ز مکتب تو بیام	بگوید ترا ز زندگانی سلام	بیای خود تا چه بودی	نگویم غلبه کسی بدی
بسی اندی اینجا کردی بهم	کنون گرد از گفتن من بهم	منت آنچه گویم بها کن	دل از نیت بر جای نمان
بیار نهایی تو من تا شوم	بیار پیشوایی تو من تا شوم	روم پیشش تو تا من	که بشناسد بر که دارد بی
هلاک عدم غم دارم بی	که هلاک عدم منت خوش	جها نانی است از جها	زمانیکه رفتم جها نانی غم
شنای فردمانه در گل نشا	بیار آنچه میگویم انیکه بیاب	چو نخل تو میریزد از شاخ بر	درنگ اندر جها نانی غم

باب یازدهم در مقام حکایت

یکی بود غم دل حق نباش	در تیر بوشش ای کوشا تیر بو	بهر دستم فلبستند دل بجز	که حاصل کند از سفر و تیر
سین اندکی راه طی گشته بود	بسی در سفر عمر نکشته بود	که در ره یکی کشته بر زرد	باین بر دوش آمد اندر نظر
بشی از گشته و بر دشته	در گشته گام نگذاشته	بهم یافت این معنی آنکه وار	کرین زر که دادا بر دوش
مسای جصص در نظر داشته	دل از حیل و مکر برداشته	بزی در خشتش بد فون کند	فرب از دل غش بر دوش
بر آرنندان ز رخست اند	بیارند در کار و دهر سکه	از ان پس چو ضرورت	بهم بر دوش آید پیش از سحر
زمین بر کند و بر آرد	بهم عمر زینسا بپایان	مسلم برین عهد چنان چند	از ان زر بوسی یا تیر
کامد و غادر در تیر بوش	بزد و گدازیش در خوف و جوش	شبه تنه از مردم نهان	بزی در خشت آمد و دزدان
نهین و آن کینه گرفت	رو خانه خوشتن در گرفت	بخرم دل افتاد چو احتیاج	بخرم دیبا تا اندام مزاج
بر تیر بوشش و گفت خیز	چه سازی بیا هر تیر	من جویم تا سوی آید خیز	رویم دیگر و فرود بخت
نه جاتیر بوش اندر انحال	بوعیکه انداز اهل صفات	در گفتن آن که حاجت	مرا نیز حاجت درین روزگار
چه خوش آمدی الفیدی تو من	درین گفتگو منوایی تو من	غرض بر دوشند با روم	بدلی کامران و جها نمان
رسیده که بر دوش در خشت	کنند باز اندران دشت	بجویت دل زمین کا فتند	ولیکن نه زان کام جانیفتند
نه آن کینه و نه آن زرد و	همان بود یاسمان جسته	دل از دوه جرم دل چنان	دل افروزدان بیشتر تیر
درینجا رفت چون کوفت	چه راندان مکر و فن کس	مکر و دیگری از طلب	ادرا مکر و دیگری غلب
بحاکم رسید این داستان	که کن گوید این دین طاهر	خشت او فرمود با تیر	که نمان ای تو گنم نماز
بقول تو خرم دل ابر و زر	تو اهنش در پی دفع شر	پیر از تو نامی ما جرا	تا نماند چنان و جرا
بر آید بین اذلب تیر بوش	که باشد گواه آن خیر خوش	که خرم دل آن کشته شد	بفهمد حکم ولی بر چه بود
فرمود و توان رفت باز	بر آن دشت و توان	راز کنون بر دوش خشت	ازینجا تو بمنزله خوشتن یارید

چو آنکه سر زگر خور لیکن دل باد و تابان ایمان تو که امشب روی در بر آن درخت چو حاکم بر سر که بر دای خست بر اینچنین کرد و دای آن عاشا که گوید چاین بیزبان نزد آنجا بیزمین بلند نیز مود که بر آید بکشت نمایند شد شعله آن بلند گر خند و بر دند در دادگاه گوگوی که خرم و از آه بگوها از صد دل است چو فمید حاکم که اینها ز کیت بر در گرجین و کس حالت همان پیکر خوانند در یکبار	همان تیز بوش نیز از کوفین لوحان جهانی و من جان تو دیگر اینکه گویم کار لیکن اینجا زنده قیر و درخت بر سر حاکم حشاش بر آید چنانکه حشاش بیزبان که خرم دل تیره بخت و خست تو آن درخت از ده و سه وزان بر تن بپیرامد گزند ز مردم تماشا و زو آه چنین سیر و ز آورد پیش و گزند چه گویم چه در خور است بد بیاور اهل دنیا ز کیت و از نفس آه و بر دم فحاش خویش بیاست جز درین	همان حاکم گفت پیش بر درین قصه واجب بیا بیز خلو بیتی اینجا که در تنه اش گو غیر خرم دل از صد دل غرض حشاش زبرد خست بر سر حاکم که گمان ای خست بدت حاکم که این قصه است زدن آتش که جادوگر میدرد خود آمد و خواست گیرد کفایت بر دم که حشاشی در اینجا د بقوم حاکم بآن سوخته بیان لاجرم کرد آن برود دیگر آنچه بایستی از عداود کزین بر دو ماند جز افعال در روز خشر بد و زخم روند یکی خفت گنجک در خانه	همان کافور تو چون بن بصیرت دل در استهانی بن نشینی و بینی بر بر خه اش که من پیش حاکم نباشم خجل که بود آنکه نگر خست زبرد از اینجا که زبرد و بر لب خست بجز آدمی زاده در تنه است که آن آتش آخر نماید بیک و بی باز نگر آتش و روزگار تنش سوخته دید نمی زیاد که ای جز بدی هیچ تند خست برائی پس کرد و فن آنچه کرد ممود و بلایوان خود رو نهاد بود او را افعال بد حال بد ز گرد او خود مالک بن شوند بقف اندرون دینت کاشان
همی بگزید با کام دل بلا جان و خوار مردم گزای بجودی دلا از خود خوار بید بهر جزو و کل و ادب حق تیز بکاشانه مار بنهاد و خوش بصاحبان خوشدین که بر جان بخت کردی ستم بر آسود گنجک از ظلم او تو از آن ستم سلیحان من بیادش خود چه سپیدی	بیش وقت چه ستم کردم پیر آشوب بر زهر و زخمی جفا بین ظالم بستم کار مار بهر کار کرد آنچه گنجک نیز لایق ایمان باز گرفت پیش که ناگاه سقفش لبزد چو آه زدی شکر خویش را بس بیامد بکاشانه خود زد اشو ظالم و ظلم بلای کن خوش آنانکه ستم از انتقام	در آن سقف بود کی مارم چو گنجک را چو شمعان دی دل از غصه گنجک ز اسوی که یک فتنه یکی از چراغ بماند سقف از ستم در پیش سشس کوفت پاچو در کوشش غرض ظالم از ظلم خود بیشتر نزدیدی جهان ظلم میکرد خوش آنانکه ستم از انتقام	

حکایت

<p>بسیار بد وضع و بد روزگار اگر داد او را خدا صد هزار گشتن بر طایع ناید بدست سخنور آنا کلام تمام بلند آتش جنگ جایگزیند نشد بر زمین اگر قصه بجز مطلب خود نفهمد دیگر نمائنی بت از وی لجام دگر چه امکان کرد و چه کن نفهمد که اینها که من میگویم جو بسیار زنگنه بدعت نمود زیر دایره آن ظالم آمد غایب رسی بحاکم از وی که داد بدتر آنچه شور و شری از وی بچو کس که خواهند بهستی بیکس که گفتن چنان در آن حال گفتا خود کشت گ غرض بخندنی آید و سخن کسی بسی که در آن حال سخنش می چو مید و در حال مردم نظر خو و بود در عیش مردم مطلق که کبر نمائید او را بدست کلیم شقاوت نهاد بر پیش پن از جمله تحقیق در رد و قبول دگر از دعا کرده بود آنچه جمع</p>	<p>نکو سیران را بد آموزگار برای دگر شد بشهر و دیار بزد و بی خویش ناخبات شدی زود من مانده نیم چو صخره غور افرا بجایسد ز اهل زمین خواست او بجو مطلبها بجام بسیر دعا از تیر دل می اخذ بود چو بسیار کسی خرس بخن خدا مگو و من میگم در بر بر روی مردم نمود بنوعیکه بینی شود چو خراب برش داد خواهان از حد یاد از و در بلا ما چه دشمن بدست بهر کس که خواهد بدد لتی که در ماند پیش خوشایند که بزرگشت از زنده گرگ که بیند آن را الهی کسی کنون از کجا و کجا بیغمی کلیم این نش بر غیر سخن اندام اندر بدل از آن بدل پرواز از حق بر بلائی سالی جان بر شش نظر بر تمامی فروع و اصول گرفت و نهاد در عذر شش</p>	<p>بسیارم از زود ما یگان که اهیج و خصلت و منفعت ر بود آنچه از کس بدستش بدزدی چشم او را که من بدزدید و خود کشدی ناموس که آن آتش از حد فرو خور نظر بر جانش چنان که طلا بطایره بتخانه باشد ملام تو گوی ز فرط طمع تا ابد همان کام خود هر دشمن نظر خدا تا چه خواهد گفت انتقام ز مردم فغان شوی فغان چنان خوار ماند روی زمین بدست کلیم فتنه زاید از و از دست دگر و غایب گری بهر حال چون دید از و صد نه آن خنده بی محنت روش کنون گریختن خداوند آید بر نماند و سخنی نمود میشد ززدی گندم بچو سیر بیکانها چو بس میزد از دعا بجز از کسان چون میبردیم نداشت انجام خود بکربان همان لایک از وی لفتن نفرمود ماند و چهار سال سخن از مکاشفان لب</p>	<p>نکفت داده اند خرد را ایگان ز انجام بد خصلتی شد آتش خویشتن بدست بزارم چنانست اند سخن ز من بجز بخت بخت نکال اندر آفاق بیکر خود نصیب بر نده اهل حال بیاطن بخور زدی ز رشست از دست بجو دکائی او سخن کجا خواهد گشت روزی چه گویم چه بخت و چه بیگ تو گوی بجد انتقامش بیاید ز کس آنچه آید از و که دارد از و درد غایب نه صد بلکه افزون تر از و نه آن خنده بی محنت روش کنون از کجا و کجا بیغمی بر نماند و سخنی نمود میشد ززدی گندم بچو سیر بیکانها چو بس میزد از دعا بجز از کسان چون میبردیم نداشت انجام خود بکربان همان لایک از وی لفتن نفرمود ماند و چهار سال سخن از مکاشفان لب</p>
---	---	---	---





مهر از جهان رفت و مادر غمناک از خواب بیدار شد و پرسید که این چه خبر است  
الهی کسی چون من میسازد اصل را طلبکار چون من میسازد  
بحال چون من درین دین غمناک و این درین دین غمناک  
زین بگوئی کن این را می گوئی که میسازد با و کلاوس کی  
دستی غیر از زلفان تو نشود لقمه از لقمه

حکایت

لطیفی تنای آن داشتم سیم یکسختی بر زبان داشتم  
بزرگی بدست آمد و برتر در ایوان رفت کتم سرور  
کن از او وقت هم بستی نشاند که در دایره نیک اندیشی  
گشت قصه شام که ماه و باز بگویم زلفش که عورت دراز  
نشسته کشم از حسن عتی حدیثی گفت طرح از حسن عتی  
را بیدار کرد که کشم رود چون آن انتظار کشم  
ز بادام و دریا ویرانار بود چه در غم غم آرام بیکار  
بکشت و کشم نظمش گفتم به عسل روشن ضمیر کشم  
چه هر چه آن همه سازد بر زن نیک و فرزند صفا کشم  
به تیرا یم آنچه بود آرزو بخوام در آمد به روبرو کشم  
نه اگر ازین کایچه و بختی در این چه فرزند خورشید کشم  
یکی خوابتین جمله غفلت خواب چه حاصل ازین عیش و عشرت خواب  
خودم صفت بر فم خود خوان که این دی فم کشم نه کشم  
جو بیدار کشم گوی آن خیال می بود آنچه مشتاک کشم  
همان حشر جابدا و پس همان غم کشم از شاد و پس کشم  
کنون میگویم که آمد عین که دل کشم از ابدی در صبر چیز کشم  
غرض اینکه دنیا بهین خواب پس آن خواب بهیدار کشم کشم

حکایت

غلام خاند و برداشتی آنجا که در افتاده گزاشتی  
در گنجی آیا مراد تو صیت خدات چه و اعتقاد تو  
ترا جای نبود جز غم و غم تو این غلام تو و تو کشم  
زحی کوی پیشانی را و با کشی یازدهم از او کشی  
ازین کباری چه سود بود چنین خاک من برد و بود  
من هر فهای آنچه گوی کشم بستی از کشید گوی

من بنوا از نوای خوش زمانیکه با کسی از چشم جدا خدا را بجا کیهستم گمرازه گر آید می برآید ز خاک که از شوم و گرم یار چهرانی سخن از وجود علم خصوصاً من گلی از وجود در آنکه می بینم اندر همان بهر کس که گشت خوش شدن توفیق آری سخن ز آن گفت زنی آن چه شکر بخود و نه نال بیکس نیست زین بیکس گشت گل بیکس خوشی بخیر کلام دم نشد خرد و خاک یا خوش که از ورطه و گمراهی سخن پس از بیداری آن گمراه یکی در بغل دیگری که اینچنان گاه آنچنان عدم بودم و عدم گشتی بفضل خدای زمین در من دو دیوانه و شسته خدای من و منی بعد انجام آنکار ز سیرت من برخاستم طلب پس آنکس به انجام پیش نظر روم که خجالت بجان آدم	تو ی طفل اشک منم در دما منش گفتی کای پدر من پیش تو خندید و بانه ام اگر من خاک این چنین با ختم سعدم جلوه گر خود با غش من اندر عدم ای از چاپیل و پا که و فر زدن خیمه و خوش گشتن غزل خواندن و می نامرد چه صلا و شیرینی خوشگوار جز آن دیگر این دیدن بوستان بیکس نیست با یکس نیست اندر بیکس خوشی بیکس سود لب خور فن لفظ خوش بی خاتون خانه محبت بسی مکانهای دلکش را می رفتن غرض زین خط عدیم و زان عشق یزدی بیکس من تفت جان من و گرنه با سطر دی بگویم بر او خوار زار که آیا جا آغاز بودت ازین در انقضای من است آغاز کس چه شیدا آغاز و انجام نیز ای کسی سید را هم پس آنکس به انجام پیش نظر روم که خجالت بجان آدم	مباد که از چشمتی بخاک رو آسوده بنشین بکس ز من ولیکن نزد یوانه فرزانه ام بهر مریخ خویش نشناختم نیات وجود اندر اینجا گشت استم عدم میروم باز پس چرا لعل و گهر چاکسم دوز بیاران سدم بجای چشم سیرت با ز جمله عالم ندون در حرف شیرین بیکس ز بهر جنس در بوستان بوستان بیکس نیست گریه و بیکس نیست آرد بیک سودا و بیک سود بکشتی نشستن بعد رفتن انتهای حرف از و گاهی بطفلمان دلبند الفت در آن طرح عشق و خواهر و می آفت آخر همان بیکس پس آنکس به انجام پیش نظر روم که خجالت بجان آدم
---	---	--



خود آن مطلبش بود که بمران	چو ششم کلاه بر دیگران	بی مطلبی گفت روزی من	هو ما آن پرن از راه فن
زبان قلم می عارض بود	زبش نشسته ای من نیز بود	نفس از نام فساد گرفت	نشد در نظر کوشش
برآمد هم سهل شد مشکش	بسی بریامد که کام دلش	بمعی به و ترب و زین گرفت	بسی نیامد که صورت گرفت
گدا بود و من خست و ساهم	بان ذوقی مهر و شس ساختم	ببین مطلبش هم شش گرفت	ز شور یک بود شس سر در گرفت
نه آن نکت او خست زان سلام	نه آتش کلفت نه آتش کلام	چه گویم کردن پس چهار نمود	از آنجا که نهاد در شس بود
نه آن شمع دل بستگیها زور	نه آن در شس از وصالم دور	نه آن گفت از شس این است	نه آن دست خوش گرفت
نه زان ساکنان و نه زان کوه بود	روم کند عدا بر شس بکد و روز	نه آن روی بخت گفتن سخن	نه آن با خودم بر د اندر من
نه پیر کد دیوانه بود و کوه	و آید بری یکدیگرش او	نگوید فلان آفتاب است	در شس خواند کفی بن بست
چه شد کردی چند بخش جوا	منش برض دشته بودم بهت	که بار چه خوش است حالت این	دی ایگو و من بخت قین
ازین منش فرد و بسی اندر بهفت	الحکم گوهر همان کایه گفت	بهین است آخر چه باید نمود	موقت گش و مهر بود ایگو
من این کفتم دد و ز رفتم بی	که ایمان شس رفت و ملک سی	بجز یک طالعوس نیست او	غرض با صین کس که نیست او
از آنجا که بود است اندر جان	بجای نکوی بدی بیکان	<b>حکایت احمد بن ابی</b>	
قبضار از پیش آمد یا خوشی	دران دشت بگرفت بود است	یکیش من را و این را	یکیش من را و این را
بهر سمت میگشت با صفان	و یکس بی یافت راه امان	سراییم مار بهیم سلاک	قرینان آتش بولناک
ز پشت کشت تو به برکت	دگر بر شمشیر آن راندا	که رحمت بود تا به روز شمار	بر و رحمت آورد کشتن مار
وی آمد در آن کسیدن شمشیر	همان یک در شمشیر کشته	در آن مستی از زندگی گریه	رسانید تا مار و کفتادیر
برو آمد آناه که گوم چه کرد	من دشت شمشیر گوم چه کرد	برو آیی و تا پای دار گریه	بندار شس باز گفت ای
از آنجا که بود شس کجی کرد	شستین شس دنا پاد دشت	نگویم میرم نگویم اگر	نگفتن بر آمد بلا بسر
دگر تا نه ز خشم شست رازم	ترا و دشت شس راز پاد نگویم	ز نه تا نه دشت بوجه صین	شد آما ده بر گریه که من
از خورفت بیچاره حیران ماند	دی چند دگر بیچاره ماند	بنا شمشیر و نگویم ری	ازین شمشیر بر نیام گوی
من آن کردم در دشت	نه او خود من این دشت	که در دشت ای بود این خود	که آن یکی و اجر آن بن
تو ای بخود بنحال ایلی	نه مرز شستای نه راز آگهی	که گفت آن دلا زان خود را	دورین زان و شست شس
جهانی است که زو جهانی است	جهان زار و صحت خوار	نگوئی کجا وین نگو مر است	دورین دور از نکوی کجا
بسم بند آنکو کرم پیوست	دل و جای نامکمل از شس	چه نقر از عمارت و زود	گند بر نیکی جانشین بست
نزدیکه در آن صحت شود	قیامت بود از بسا دور	گند با شس کس از شس	بگفت شس شس ازین نگو
چه پیکر ده ام در حق تو کشت	خبرم از تو و آید هر پیش	نرفت است ایان تو شس	قیامت آن و در بین

بیا پیش داور تا بریم کلی اندر راه آید پیش تستی خاصتر ز محال و این حال شنیده آید	با و بر انصاف بر آوریم که خوانند او را بیکویش و اگر خاستی رخت او بیا بیتقاد از پای و در خون	بی داری بر دور ای بسی گنبد و بسی توان بس از عرض تسلیمش که گردید و یاد و را بشنوی	بسی خاسته و خای بسی خاسته و خای بسی خاسته و خای بسی خاسته و خای
مرا یعنی آفایکی بود و زو نوشید آب سرد و زناز بدلی دوتا بچم زانیدی شدم پیر و گردید از من	چهارم بر صبح بود آرزو بفرش من کردم یار از باو عیش تو ام رسانیدی محتد یک از خویش افکند	خوراندی جو و بستم رنگ ولی تا زمانیکه بودم جوان زمن شیر خور دی اندیدی بقصایب و نه مقم خرید	زگاه نرم عیشها میخورد زمنخ بودی باد بهر زمان بجویم باو احتیاج شکر زجرم باو نفع خود را ندید
بنا چارم اندر پنجاکوشت درین صورت آری بجهی پس آمده شد مار بهر گز بیانا بهر کسی داد خوش	سوی اصل از فرج بر آور گزیدین شدش دلشین سپایم دو جویم انداخت وز خواستند اندرین	درین درازنکوی بدست بد گفت استر سوار زین کون من بسختی لب لب در گشت سحر ناکه بر کشید	بپیش کش بازالتجا آورم تقریر نکوی ز باخودیت گوای ز یکس شام بیکو که بود آن در از غم
نه خود بلکه ز عالمی پاک من بجز برتری آسمان بایم ز یاد و برم کام شیرین کند ولی که درین نظر افکند	در گشت پیوستی فلک و خشت که در پیشین در سایه ام ز برکم کبی گبی بر کشند هم او در لطف و زینم کند	در گفت آغم خدا آفرید بویزد عالی دماغان کلم بود الوض بر جبار من بگویند خود کاینکه بود راست	که حاصل بر یک از من مید گند در پیران دغا بکلم رسد قضا باهل جهان دل را باز از برین خود
فلان تلخ بار یکد خود بود خدا را دگوین با بیکاد پس آمده مار لعین شد کران بر دو آسمان شد	عصار او بهر آن نه دیگر بود حرف و چشم بیکد برای گردید بهر شود بوی سوم گشت میلش	بآن فیض بخشش باهل من بها لیک احوال بیکد بر آید ده آه از دل شرموار بگفت از سوم نیز این داور	چو این است بیداد ایوی من کجا اجر نیکی بر دینی ازین کوئی که شد سبیل شرموار توان خست و پاشید از غم
روا پیت شیر و استر باو عصبه دادند بخال که از دست این بار استر نه باو گنم کاینچین مار چون	چند و به روی نشسته و چا وز و باز آنرا مال به تنگ آمدت چنین از درین بوبره بار آمد و رو	بسی گرم بر سبدن بگذر از این که روی بیکد فن بجویم باو نفع خود را ندید گنم و زین حکم را غم دران	بجویم باو نفع خود را ندید گنم و زین حکم را غم دران گنم و زین حکم را غم دران گنم و زین حکم را غم دران



کفکوی بازی خورده	در و باه در تو بکشد ذوب	بر آورد در و باه از د خرد	که استر سواران بخیزد و کوشد
گشایش استوار قیامت	کیش استوار قیامت	کوشش دیر استر سوار	چو بیکه بودش بکشد گشت باز
شناخته مردم یک بد	شناخته مردم یک بد	بود بد بد از بود یک یک	تغیر اندر با بد از یک یک
<b>جکات حسن صفت کتاب</b>			
که با گشتی مهال زمان	که کویم از دل براری فنا	که حال آنکه صفت قزاق	رو نامی غایب
چه حال آنکه در خوش نگار	را اندازد افزون تر از آرد	چه حال آنکه نگین نشان	بخون بسمل آستانه
چه حال آنکه اندر نکش	روز اندوه ناکلی سلاکت	چمن حق بسی داد خوش	هم دیده را نور در آستین
دل و دیده از دیدن	که گویی مقام است از جهان	ولیکن ز انجام شام	در پنجاب سبز باغ
بر سال می آمد از غیب	در سال رفتن می ریب	بدین بشد جلوه	که گاهی طرب بود گاهی طال
طرب آنکه می آمد از خوش	طال آنکه میرفت باز از جهان	یکه با نود من	شعبه دین که مقصود حق صفت
چه کردیم تا ملین جفا	نه تنها جفا بلا حاکم	بظاہر نکردیم آن کار بند	که آمد چنین کحل ما بار
باطن خطایی مگر ز دست	که این روز تا خوش تر است	چنین بود بد و بد و کار	که گرفت که با نواز من کنار
روا گفت یعنی محله برین	که بود آن انجام محقت	چکه با نواز آن خادم	منزل که خدمت و باز از من محل
چه که با نواز آن تابع	منش بر چه گویم نماید جان	چه که با نواز آن محرم	از مردم از دره از من
چه که با نواز آن مفرق	تا خوان شوهر لصد	چکه با نواز آن مولد	طرب بخش و راحت فرا
چه که با نواز آن باعث	از و حاصل بر محط خرمی	چکه با نواز آن بوده	من فلک نصیب دل و شکر خدا
که داد این چنین شوهر بالا	من ای من تا چه فرست	رسد شوهر آن محله برین	که با نواز او بوده با چنین
بل آنرا که با نواز چنین	اینجا محله برین بوده	بر آینه تا آن زمان	چنین بود و از آن پس
که آن اولین بود در از قلی	که در میان نشسته من و او	چه بود آنکه نامش فلانی	و بدو حاصل زندگانی بود
چه بود آنکه با نواز سحر	بر کار و با محبتش سپهر	چه بود آنکه یار محبتش	ندید که گاهی گشت باجم
چه بود آنکه چشم را روشن	چشم او به چشم من نیست	چنان میبود که آدم شود	به آدم گری فخر عالم شود
چو با نواز سحر	زند کوس شربت میام	دید خاندان شرف	آنچه که دانند بود و نور طالع
را بخواند نام او کند	بعد از کار نکو کند	چو کس خرد دنیا	بد نمیدان داد و درش
گند خشم سینه	بیشد ما و یک سینه	بنازد که آید چار نکند	میلالت با نکند است
کسی که بیند دل از قادر	فراموش سازد خور و خواب	دید چاه خود بوی	ندان که با نواز حسان
بیان از حق رعایت	نزد عطر و بام کفایت	بعضی بود هر چه او	دیدند آن سودمند عیان

که گویان اخلاقی باشد همین	با حکم خلایق باشد همین	دگر شقیقت آرد خویش تبار که داد است فرمان خداوندگار
بقدر مناسب بهر سبب	سگر بعد دادن نیت نهد	کنند هر کس را ز خود شاد کار بر آید بداد و دهنش ننگ نام
پدر را کند حرمت آنگونه که	بگوید که هست این پیر بنکو	بما در سعادت یوز و چنان که تو حاصل شود از دعایش جان
خواهر چنان مهربانی کند	بکرو تا ابد شادمانی کند	شود خوش بر او از تو آتقدیر که نارد لب جز تر تایش زگر
بد خویش دل نهدش از آن	که گویند زید همین کلان	بهر آید و لطف پنهان کند ره مردی پوید احسان کند
اطاعت کند غم خود را بسی	وز و بشود مر جانا بسی	بیاد آرد آنچه او بس کرده است چه با مطلب من بر آورده است
شود تا ادا گونه حق و قاش	دها جر آن روز محشر خدایش	من رو سید هم شوم سه جزو نگر دم نخل پیش او بر ازو
شود شبهره کار در دست	چون آنچه نامزد دست بدر	از اینجا که تقدیر این خود خواست شیخی من و او نیز بدخواست
دلش از ره مردی باز گشت	بنا مردی باری انباز گشت	طریقی گفت آنچنان جزویش که جان دل من از آن گشتیش
از و مانده خوشدل از صلاکسی	کجا او کجا حمت با کسی	چنان کرد پیش و گلی اختیار که زو خاندان مرا بود عار
خلایق همه کار کردن گرفت	ز گلشن سر راه گلشن گرفت	تو گویی بدین شیوه تیغی کشید ابد مرا کرد یک سر شهید
دل من خسته و جام از غم فگار	که چون بخت در هند تیر تار	سنانی نه سینه من ازو پیر از رنگ آینه من ازو
ازو بر نیامد سیه از هزار	مرادی کرد داشت جان فگار	نه آن یاد کرد که از نشاط بگوید که زین پس تو توان باط
نه آن کرد با مادر مهرور	که گوید تو یابی بسی سیم وزر	نه با خواهر آن مهربانی نبود که گوید بر آید مراد تو زود
نه آن بآورد دمی شفقش	که گوید الهی دیده دوستش	نه آن عجز از صدق با غم خویش که گوید خوشی آید شیش
نه آن دوستیها خوش قبله	که گویند باری خوشتر از کار	در با من نیست که جسم من پیدا آمد او تا چه وزید فن
حق من ز لوح دل آنگونه گشت	که نبود شکست دل من دست	ز من آنهمه مهرور و زو چگونم چه گستاخی رو برو
زدا خود دیدم چین بایر و نای	زبان کرد بر رسم و رسم دواز	که این میکند سود خود را زبان عیث بخور با ز می دان
همین دولت خویش ساز و تالان	شناسد ز نهارد از خزان	کسی را چون بنیان کشود نه م ننگستی چه غایب نمود
نصیحت شنیدن نصیحت بطرف	بمن صد صحت از آن خلیف	نه است یعقل من کسستم غوغا که فهمید او نیستیم
منم آنکه تا ز من آید گشت	می کامرانی دادم گشت	زمین فخر آدم ز من آن عمل که نام گوی تا ابد از آن دل
ز من رونق افروز آفاق را	شنا ما خداوند خلایق را	ز من کا حوال حاجت شدند برنی از بلا و مصیبت شدند
ز من رفعت جهان بهر بنا	را شکر گویان بزنیاسه	مرا دم ازین طفل بود تقید که رونق دیدم شهرتم را دگر
کند کارا آنکه خوش می شوم	ز کلین بر آیم بگلشن روم	بود یادگارم که این از کسیت که نامش بر نیکی بنیای بسی است
بختیج کس نان دید چون بد	اگر نیست نان جان بد چون بد	بر در بخت اذل نهو سیک کند حل بجان شکل هر یک
بازد منم هرگز بنگر د	عجم دگر می چون غم خود	بود و حقیقت کی حکم خلق چه در تازه شال چه در کشتی

محسنت جای یکی بوده است ندالست بجز به این زند نمود که چیز بگویدش بخت مرغافان گرفتند و بگرفتند تووی که زرد بود و در دست بگرفتند و باز امان کنند بگرفتند از یک احوال در شود بالمشان را بگرفتند درینجا ست از مصیبتی بگرفتند غرض کرد آن اولین برین ازان زبیکان مانداری که درین حال باک نیست مصیبتی بود و بوده است بگرفتند و بگرفتند و بگرفتند	ازین رو که بمانان بوده است ازین زندی بگرفتند چنان که بگرفتند و بگرفتند در گون بگرفتند و بگرفتند خرید آن زوضع چنان بوقت ادکس دعا کنند بجایی که بگرفتند و بگرفتند بود بر باطن بود که حق که الف و حرف با بگرفتند چنان کار کردی چه نام چه خوشی بی بی ز دست بگرفتند و بگرفتند درین راستی خود تامل در صیت دینار چه بود	دوئی من و او زینار بود قضا را بقوی از جا خاست شد آنجا ز فضل خدا کامیاب بگرفتند و بگرفتند و بگرفتند نه آنی آنکس آن عری گرفتند و بگرفتند و بگرفتند که زد طلب ز زانو اندکی اجل بود و بگرفتند و بگرفتند چنان بود خاشاک گویا که آیا نور چشم این را جواب خفا ز انتظار یک زبان بود	دوئی درینجا چه بگرفتند کرد آنچه کرد با و بد و بد چه امید بود و چه آن دادش نه اصل آمد و بگرفتند و بگرفتند چنان که بگرفتند و بگرفتند مانند در مصیبتی داری که بگرفتند و بگرفتند و بگرفتند ز مصیبت هم آنگونه فانی بود چه این مصیبتی و چه انصاف را بگرفتند و بگرفتند و بگرفتند من گفتم ای بگرفتند و بگرفتند بگرفتند و بگرفتند و بگرفتند بیا و ازین کار زود گذر در گزینش بگرفتند و بگرفتند یکی بود و بگرفتند و بگرفتند بگرفتند و بگرفتند و بگرفتند سفر بگزید از حضرت نفور را بگرفتند و بگرفتند و بگرفتند بگرفتند و بگرفتند و بگرفتند دل از این دوان بگرفتند و بگرفتند را بگرفتند و بگرفتند و بگرفتند نوشتم خط و کردم آنرا در بگرفتند و بگرفتند و بگرفتند زمانیکه آمد خود آن لعین در بگرفتند و بگرفتند و بگرفتند بگرفتند و بگرفتند و بگرفتند
---	---	---	--

از انتظار

که اگر گفت که پدر جان خود	ره در ششمی دیگر گون بود	و فانی زد و بهر دین	موت گشت گند بر شمشیر
بیکر دکنده می زاد می	بیکر و شمار زادی زاد می	همین یعنی از طغیان	که از او در دین چنین
چرا حاکم خود کس خواستن	چرا از در فقر برخواستن	بما مردم ایگونه رحمت خطا	ز ما بر تو اصل از رحمت است
که قوی معنی نقی بنو ز	نه صدی بیکر و	حراشش بود نعمت باد	که هنگام فرصت نیاز نگاه
بما کس چشم آورد پیش	کس یافت بود قدر ماکه	می کرد و نخواست غرض نداشت	با و هر چه کردم و او پیش کرد
ترا بیکر بر خوشنوی قسطن	مضامین توین من ندوم	زین به مطلب با و می بود	بجز امتحان گفتیم بود
بخالم میاوردم آن جگر د	همان بود صفا اندر روز	همان در دلم خال از و بلکه	همان خوش در کامم خال پیش
باز از پیشین آن خطا	ز پاسخ همان عجب جاود	نه ذکر تو این سوره انشوا	هم دو سینه با می ب
کردم قنار از بر چند سال	بجاشیکه بود او با آن ملک	بدست توین با وستم	در هر چه میا ختم با ختم
سیدم بود دل جدا جدا	رو تا ز خود این جدا	شدیم کسی تنگ اندر پیش	زدم بر سینه بر چنین کس
ششم در دجام خواستم	چون گشت اندکی دیر خود خاتم	شدیم بی تکلف بهیچان	گرفت صراحی و چاه اش
برو آدم می دادم زدم	سیر تلخی عالم زد	طلبه شدم لایق از دگر	گرفت سیر گری جوانی ز سر
طریقه کردم برقص کرد	پرس آنچه حال من خط	درین شربت آمد بچشم	که من بدم از صند دلفوز
بر سار او گفت روزی من	کوی نام تو شیره اندر من	چنان شد که گاهی بر عوام	ز آقای من خواستی گویم
بگفتم تو این را چون یافتی	درین شیوه چو غزلون فقا	بگفتا بمن بی این را دگفت	جو با و نکردم بمن بگفت
بگفتم که بیانی شفت از پس	بگفتا ازین خود چه کار	جز آقای من بگفت با کلام	چنین در دگر شفته با کلام
در گفتش در این جسم	تو ای بفرده عمر بخدشت	که او داد چیز بمن یا نداد	تو انگشت این بقیه دند
بگفتا ندوت گواش ختم	گواش من از خواش منم	که ندادده او در دگرش بلب	که بدید این چنین واقعه بوجوب
غرض در مقامیکه از کوفتن	من هیچ ندادده گفت او بر	زین او دگر با پسر گفت	همانانه یکبار صد بار گفت
پرسار او نیز محاش نماد	زین بهر بهشتی بر من	چه گویم من هیچ ندادده	چو اشک من از چشم افتاد
بجز اینکه کرده در جهان	مادی دهد طرف تر ز دوا	عجب نظرت عجب سنگدل	بلاخت جان بلا سنگدل
بجز زرنده بکسی را رستنی	همش ز رفیق و همش ز رفیق	در جهان و یک صبه ندید	به نداد او آن نگه کرد
چو خانم ایگویم خست بد	شوی ازین چه ماند	زمانیکه در تهنه غوغا افتاد	تزلزل توین معلّا فساد
بهر خانه غارتگران ریختند	نهان از که دارم عیان	بدست توین هم آمد و بال	نهان کن ز تو سیم و سبیل
روده چیزیکه و یافتند	زمین از آن بگفتا	چه گویم چه ماند از آنجا	همان یا شست دست همان
نزدان چیز تا بازیکه ماند	بدر آن حال چنان فلک نرنگ	که یا با چنان بود یا چنان	افتان از زرو مال افت







۷۲۵۰



۸۹۱۵۵۱۴۵

**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY  
ALICARH**

This book is due on the date last stamped. An  
over-due charge of one anna will be charged for  
each day the book is kept over time.

---

OTSC 179/5018  
 111A  
 6124

Date	No.	Date	No.
	1162		
	1163		
	1164		
	1165		
	1166		
	1167		
	1168		
	1169		
	1170		
	1171		
	1172		
	1173		
	1174		
	1175		
	1176		
	1177		
	1178		
	1179		
	1180		
	1181		
	1182		
	1183		
	1184		
	1185		
	1186		
	1187		
	1188		
	1189		
	1190		
	1191		
	1192		
	1193		
	1194		
	1195		
	1196		
	1197		
	1198		
	1199		